



سنتز هگلی و ایده آلیسم مذهبی

نویسنده : امین افصحی

به نام خدا

سنتز هگلی و ایده‌آلیسم مذهبی

نویسنده: امین افصحی

ویراستار: علی محمدزاده

تقدیم به همسر مهربانم که با صبر و مهربانی خویش
مرا در این مهم یاری نمود.

سخنی با خواننده محترم:

آنچه که در این کتاب با عنوان سنتز هگلی و ایده‌آلیسم مذهبی گردآوری شده است. در اصل کوششی است که آن جنبه از ابعاد فردی و اجتماعی انسان‌ها را بررسی میکند که کمتر مورد توجه بوده است، و انسان را از زاویه‌ی منفعت‌طلبی می‌بیند، منفعت‌طلبی‌ای که به نوعی در خون آدمی بوده و شاید همین بُعد ما به نوعی بعد تاریخ‌ساز بشر می‌باشد، آنچه امروز تاریخ می‌نامیم، در اصل ثبت وقایعی است که در گذشته از نوع بشر به دست ما رسیده است، وقایعی که بر اثر منفعت‌طلبی حکام اتفاق افتاد و حتی در ثبت آنها نیز منفعت پادشاهان و طبقه‌ی اشراف لحاظ گردیده است.

من در اینجا از فلسفه‌ی تاریخ و یا فلسفه‌ی جامعه‌شناسی و حتی روانشناختی جامعه‌شناسی چیزی نگفته‌ام فقط اگر به نقد سنت پرداختم. سنتی را نقد کردم که در اصل ریشه در الهیت نداشته و اگر مدرنیته را با نقد معرفی کردم، علتش آنکه اساساً مدرنیته‌ای که بی‌خدا باشد بیشتر به درد دنیای روبات‌ها می‌خورد تا دنیای انسان، انسانی که حتی اگر در تاریک‌ترین زندان‌ها گرفتار شود، باز به دنبال دریچه‌ای است تا با آن به آسمان بنگرد.

برای من مدرنیته به معنای عصر صنعت یا ماشینی شدن، چیز بدی نیست چون معتقدم انسان خواه ناخواه روزی ماشینی میشد. برای من مدرنیته جایی، جای نقد دارد که خدا را به بوت‌ه فراموشی نهاد و بر عقلی تکیه کرد که نه تنها در الهیات رد نشده بلکه همین تاکید بر عقل در ادیان ابراهیمی شرط سلوک است. فقط مشکل آنکه این مظروف گرانمایه در ظرف گرانمایه خوش است. وانسان منفعت‌طلب و دیو صفت حتی اگر در اوج مدرنیته هم باشد و فریاد عقل محوری سر دهد در اصل کور است و از عقل بی‌بهره.

و سنت دروغی بزرگتر از مدرنیته که حتی بوی الهیت هم ندارد و تفاوتش با مدرنیته در آن که آن عقل عقل میکند در حالی که بی عقل است و این خدا خدا می کند در حالی که بی خدا است. و حاصل این نیرنگ ها چیزی به جز سردرگمی بشر بین بودن و نبودن نیست. سردرگمی ای که نتیجه ی آن فقر و بزه کاری و جرم و غارت و جنگ شد آن هم باتنازع بقا. آیا تنازع شرط بقا است؟ یا تنها راه آن؟ آیا صلح برای بقا کافی نیست؟ یا شاید صلح به تباهی می کشاند و ما از آن بی خبریم؟

نکته ی اصلی آن است که بشر از ابتدا تا کنون سه رویکرد کلی در مورد جهان و هستی و زندگی خویش داشته است. رویکرد اول رویکردی الهی بوده که معمولاً با آن آشنا هستیم. رویکرد دوم رویکرد ادعای الهیت داشتن است که با نام سنت آنها را می شناسیم و به جوامع این دستی جوامع سنتی می گوئیم. و رویکرد سوم که در حال حاضر رسماً موجود است و به نوعی نظام سلطه را تشکیل می دهد رویکرد اومانیستی است که بر اساس انسان محوری و خداناباوری قرار دارد.

در این مختصر سعی بر آن است که هر سه این رویکردها بررسی شود و از شما خواننده ی عزیز پوزش می طلبم اگر جایی به سهو قلم تند شد و یا نتوانستم خوب حق مطلب را ادا نمایم.

امین افصحی

دی ماه ۱۳۹۴

اساساً سوال این است:

آیا مذهب به موازات مدرنیته شدن پیش می‌آید و یا مذهب فقط
یک سکون است، که خواه نا خواه مدرنیته روزی آن را در جایی جا
خواهد گذاشت؟ و در بین انسان‌های مدرن، مذهب فراموش خواهد
گشت؟

شاید اساسی ترین و مشکل ترین سوال درباره ی انسان ، مربوط به چیستی و ماهیت موجودی برگردد که قرن هاست ذهن خلاق ترین افراد را به خود مشغول کرده و البته جای بسی تاسف است که هنوز هیچ کس نتوانسته است تعریفی جامع از انسان داشته باشد، تعریفی که در برگیرنده همه خصوصیات یک انسان باشد گاهی او را حیوان ناطق و گاهی حیوان عاقل و گاهی هم حیوان پویای دوبا نامیدند، ولی هرگز نتوانسته اند بگویند چرا این حیوان ناطق، گاهی هنرمند و گاهی قاتل میشود؟ مگر نه آنکه ممکن است هر دوی آنها دارای فیزیولوژی یکسان باشند، هر دو در یک جامعه و صد تعجب آنکه هر دو در یک خانواده رشد کرده باشند. پس چه چیزی یکی را قاتل و دیگری را هنرمند میکند؟

آیا عوامل بیرونی نظیر جامعه و فرهنگ در شکل گیری شخصیت فرد مهم و تاثیر گذار است؟ آیا انسان بنابر گفته اگزستانسیالیسم وجود بر ماهیتش مقدم است؟ یا به گفته فروید آیا دائم در عقده اودیپی شناور است^۱؟

انسان آنقدر از نظر جسمانی و روحانی پیچیده هست که با ادعای کامل باید بگویم که هیچ مکتب فکری نتوانسته آن را تعریف کامل

^۱. اودیپ اسطوره ی یونانی که میخواهد پدرش را از سر راه بردارد تا با مادرش هم خوابه شود، چیزی شبیه این مضمون نیز در توتم و تابو بیان می شود که در آن فروید به اسطوره ی کشتن و بلعیدن پدر متجاوز در "رمة ی آغازین" داروین اشاره می کند، پسران در حالتی از ندامت و گناه از دسترسی بی درنگ به زنان پدر چشم می پوشند و به دین سان نظم نمادین ، یعنی نظم قانونی را بنیاد می گذارند . اودیپ و داستان رمة ی آغازین هر دو نشان می دهند که ضمیر ناخودآگاه همیشه می کوشد که از سرکوب بپرهیزد و به دین سان نظم نمادین (فرآیند ثانویه) را دور بزند، ضمیر ناخودآگاه نشان خود را به صورت یک عارضه مانند لغزش زبان در نماد باقی می گذارد.

کند و مشکل اصلی جوامع بشری همین است که تا وقتی نتوانسته ایم، انسان را درست بفهمیم چگونه ممکن است جامعه‌ی انسانی را درست بفهمیم؟ تعریف نادرست و ناقص از انسان و انسانیت منجر به خلق نظام‌های حقوقی و حکومتی متفاوت و متضاد می‌گردد و در نهایت نیز این تضاد معرفتی، منجر به برخورد اندیشه‌ها، فرهنگ‌ها و البته روی دادن جنگ‌ها می‌گردد.

تعریف ناقص از انسان یعنی تعریفی ناقص از جامعه‌ی انسانی و وقتی هنوز جامعه برای ما مجهول است چه طور می‌توان ادعا کرد، حکومتی چه از نوع سنتی و چه مدرن پاسخگوی احتیاجات اوست؟ این ادعای عوام فریبانه، فقط ابداع یک معادله دو مجهولی ابدالمجهول است و ادعاهای امثال مارکس نیز یک خود فریبی جنون آمیز است.

انسان در مکاتب شرقی که از قدمت بیشتری برخوردارند، موجودی است قهراً محکوم به فنا و جبری آسمان که گویا هیچ اختیاری از خویش ندارد و فقط باید کار کند تا به نوعی رضایت خدایان، امثال بعل و ناهید و ژوپیتز را کسب کند، هر چند همین انسان در یونان غربی نیز وضعی مشابه و البته اسف بار تر داشت. به طوری که در یونان انسان در کشمکش دائمی با زئوس قرار دارد و همین کشمکش دست آخر منجر به نفی خدایان، چه خدایان باطل و حتی انکار الله به

عنوان خدای ادیان ابراهیمی گشت که در موقع خود آن را به طور کامل بررسی خواهیم کرد.^۲

انسان همان موجودی است که آنقدر قدرت دارد که روزی توانست قلم به دست بگیرد، حکاکی کند، خط اختراع کند، آتش بسازد، گوشت را کباب کند، بیماری را بشناسد و به ابعادی فراتر از بعدهای مادی پی ببرد. انسان همان است که توانست پا را از زمین فراتر بگذارد. وقتی به این انسان می‌اندیشیم، احساس ناب خودشیفتگی به ما دست می‌دهد ولی افسوس که این فقط یک روی سکه است و همین انسان می‌تواند چنگیزخانی شود که فقط در مرو آن هم نزدیک به هشت قرن پیش، یک میلیون نفر را به راحتی گردن زد، می‌تواند تیمور، هیتلر، موسیلینی شود. می‌تواند حتی در لباس مذهب، جنایت کند. می‌تواند پاپ اوربان دوم شود و به راحتی در ماریت فقط در پی کسب قدرت دستور آغاز جنگ‌های صلیبی را دهد. اما چرا؟ آیا تا به حال از خود پرسیده‌ایم که این انسان لطیف خونریز، چرا هنوز بر سر مرزهای جغرافیا خون میریزد و در بعد حیوانی خویش تا بدانجا پیش می‌رود که ریختن خون هم کیشان خود را به دروغ، واجب شرعی می‌خواند.

^۲ توجه داشته باشید که طبق این نظر به طور کل انسان عقل‌گرای مدرن به بهانه‌ی اومانیستی تمام خدایان را کنار نهاد و حتی اشتراوس که یکی از شخصیت‌های برجسته‌ی اوایل عصر هگل‌گرایی بود مسیحیت را اسطوره‌ی محض می‌دانست که ساخته و پرداخته‌ی تخیلات مردمان پاراسات تا نیازشان به یک خدای مجسم را پاسخ دهند این خداشیر (mangad) چیزی جز نماد بشریت نیست. (Davis Friedrich Strauss) ۱۸۰۸-۱۸۷۴

پاسخ این چرا هرگز به دست نمی آید مگر آنکه بپذیریم، انسان موجودی چند بعدی است. ابعادی متشکل از خصوصیات روحانی و جسمانی که صد البته متأسفانه در طول کل تاریخ بیشتر به ابعاد و امیال جسمانی پرداخته‌ایم و انسان را به ماده‌ای متفکر تعریف کرده‌ایم تا توجیه کنیم منفعت طلبی‌های خویش را. اختلاف در عقاید و شخصیت دلیلی ندارد جز آنکه به هر دلیلی یک بعد را بیشتر اهمیت داده‌ایم و به آن پرداخته‌ایم و همان بعد آنقدر در ما رشد کرده است تا به هیولایی بدل گشته است. و نهایت آنکه همین بعد منفعت طلبی که برخاسته از امیال و طمع جسمانی است، منجر به آن گشت که یا به نام دین آدم بکشیم و یا به بهانه عقل‌گرایی و مخالفت با عقل‌ستیزی، دست به آزادی‌های افراطی بزنیم تا به نوعی به خونخواری مدرن دچار شویم، مدرنیته ای که به قول والتر بنیامین خودکشی عاطفی تنها دست‌آورد آن است.^۲

شاید اگر درست بیندیشیم به این نتیجه خواهیم رسید که انسان، این موجود عجیب، چقدر می‌تواند در پی کسب قدرت بی رحم باشد، آنگاه بهتر بتوانیم مسائل را تجزیه و تحلیل کنیم و بهتر بتوانیم خود را بی تعصب بشناسیم. به طور حتم فرشتگان زودتر از ما به این موضوع پی بردند و تنها تصویری که از جهان مادی برایشان ترسیم شد، خونریزی بود و در سوالی استفهام انکاری، معترض شدند و به خداوند گفتند: آیا می‌خواهی موجودی خلق کنی که بر روی زمین خونریزی

^۲ پنجاه متفکر بزرگ معاصر از ساختارگرایی تا پسامدرنیته (جان لچت) ترجمه محسن

کند؟ سوال آنجاست که چرا برای فرشتگان که در مفاهیم دینی و عرفانی مظهر عقل اند، خلقت آدمی مساوی است با خونریزی؟

پاسخ این پرسش درست در ادامه آیه نهفته، آنجا که خداوند در جواب فرمود: ما چیزی می دانیم که شما نمی دانید. اما چه چیز؟ آن چیست که فرشتگان به عنوان مظهر عقل از آن بی خبرند؟

شاید پاسخ همان روح الهی باشد که وقتی در انسانی رشد کند نه تنها بعد حیوانی خویش را کنترل کرده و در خدمت امیال روحانی جهت تشکیل جامعه ای پر از فضیلت های انسانی، جامعه ای که سعادت مندی نوع بشر هدف آن است در می آورد. صد البته بر خلاف مکاتب شرق دور نه آنکه جسم را نادیده بگیرد بلکه بر عکس، جسم و روح هر دو تغذیه شوند. اما از نوع مشروع و خالی از حرص و طمع امیال محض جسمانی. در این صورت آنقدر در اندیشه، متعالی می گردد که دست آخر با خدای خویش هم نشین می شود.

راز دیگری که در این آیه نهفته است، این است که آیه دو بخش مجزا از هم دارد که به صورت پرسش و پاسخ از یکدیگر تفکیک شده اند، در قسمت اول فرشتگان قرار دارند که مظهر عقل مطلق اند و در قسمت دوم خداوند که مظهر روح تمام است. انسان نیز دارای دو بعد است بعد مادی و جسمانی که به نوعی مظهر عقل است و بعد روحانی. اگر قسمت دوم که پاسخ خداوند است را برداریم فقط عقل می ماند و فقط

عقل ماندن تصویری می سازد که چیزی جز خونریزی نمی باشد یعنی انسان منهای روح مساوی است با خونریزی و جنایت.

در ادامه باید بگویم که فرشتگان در پرسش و پاسخی نمادین، فقط بعد مادی آدمی را دیدند و از بعد روحانی آن بی خبر بودند، نگاه فرشتگان به آدمی درست شبیه نگاه رئالیست‌ها به آدم است. و البته نتیجه هر دو نگاه هم یکی است.

علت اینکه چرا اولین تصویر به دست آمده از آدمی، تصویری خون آلود است شاید در رفتار خود ما نهفته است، انسان‌ها تنها موجوداتی هستند که متأسفانه آگاهانه دست به قتل و غارت می زنند به طوری که میتوان گفت به راستی در تاریخ روزی را سراغ نداریم که آدمی خونی نریخته باشد. ناگفته نماند که پرسش فرشتگان پرده از یک بعد آدمی برمی‌دارد، همان بعد منفی وجودیمان که در مفاهیم سنتی و دینی به عنوان نفس و در بعد روانی آن را به عنوان آز و طمع می‌شناسند.

همین بعد ما که از منظر دینی نفس نام دارد، علت اصلی تمام جنگ هاست، البته جای تأسف آنجاست که باید متذکر شوم، انسان بر خلاف حیوانات که از روی غریزه به جنگ می پردازند، آگاهانه آن هم با طرح قبلی و بر اساس منافع و قدرت بیشتر به آن دست می‌زنند.

اینکه بعضی فلاسفه در تعریف انسان ، آگاه بودن انسان را در اولویت تعریف خویش قرار می دهند درست است، اما به راستی درد آور است.

انسان در یک تعریف کلی موجودی آگاه است. آگاه به این معنا که با قدرت شگفت انگیز و معجزه آسای خود که همان "تفکر" است، واقعیت جهان خارج را می فهمد، پنهانی‌های پوشیده از حس را کشف می کند و هر واقعیت و یا واقعه‌ای را تجزیه و تحلیل میکند. خلاصه در سطح محسوسات نمی‌ماند و همواره در پی کشف علت‌هاست، از همین روی پاسکال تعریفش را در باره انسان چنین بیان می کند:

انسان یک نی ضعیفی بیش نیست، قطره‌ی حقیری برای نابودی او کافی است، اما اگر تمامی جهان کمر به قتل وی ببندند، باز هم وی از تمام جهان شریف‌تر است، جهان از اینکه انسان را نابود می کند آگاه نیست، اما انسان می فهمد که نابود میشود. یعنی آگاهی جوهری است برتر از وجود^۴.

این آگاهی تا چه حد مایه‌ی شرافت نوع بشر است؟ حال که آدمی در عصر ماشینی‌اش به نوعی از اصالت عواطف خود دور شده است، آیا می تواند شرافت ناب خود را دوباره بیابد؟ تاین بی می گوید: تمدن

Arnold J. Toynbee. ^۴

Born: April 14, 1889, London, United Kingdom
Died: October 22, 1975, York, United Kingdom

امروزی بشر به عالی ترین مرحله ی تکامل خویش رسیده است، زیرا تنها تمدن امروز است که خود می داند رو به زوال است.^۵

به طور کلی باید گفت که آدمی موجود پیچیده‌ای است و آنقدر لاینحل می باشد که اگر تمام جهان را کشف کند باز در توصیف جهان درونی خویش، باز می ماند و نسبت به آن در جهل است. از همین رو است که الکسیس کارول نام کتاب ارزشمندش را "این مجهول" نهاد تا با ناامیدی به تعریف مجهول خود بپردازد.

مشکل اساسی کل دوران تاریخ و از جمله دوره کنونی بشر در همین تعریف انسان و انسانیت نهفته است. اینکه انسان چیست؟ و اصلاً آیا می توان چون لیبرالیسم انسان را منهای خدا و اخلاق توصیف کرد یا خیر؟ اینکه به قول اوماننیست ها انسان جسم است و فاقد روح، آیا برابر است با تعریف ایده آلیست ها و یا تعریف آمورالیسم؟

منظور از آمورالیسم همان جامعه در دیدگاه ارسطو است. این دیدگاه اخلاق محور و مورال است که بر مفاهیم اخلاقی تاکید دارد و بر خلاف لیبرالیسم مبتنی بر ایندویژوالیسم است. این سوالات و هزاران سوال بی پاسخ دیگر به طور کلی اندیشه جوامع را شکل می دهد که ممکن است با خاستگاه اصلی بشریت بسیار متفاوت نیز باشد. به هر حال راهی باقی نمی ماند مگر آنکه به بررسی موشکافانه این تعاریف و دیدگاه ها بپردازیم تا شاید به نتایجی بهتر و ایده آل تر دست یابیم.

^۵. انسان، اسلام و مکتب های مغرب زمین (دکتر علی شریعتی)

به طور کلی انسان در سه محور تعریف میشود و از سه منظر همیشه مورد بررسی قرار گرفته است.

دیدگاه اول، دیدگاهی است مبتنی بر عقل گرایی مطلق که بر پایه جسم و نیازهای مادی و دیالکتیکی استوار است.

دیدگاه دوم که از دیدگاه اول بسیار اسفبار تر و خطرناک تر است، مبتنی بر روح مطلق است، به طوری که تمام جسم و نیازهای جسمانی را فدای روح می کنند و به آرمان دنیای دیگر دل خوش میکنند. و شاید تروریست های امروزی که جان خود را فدای آرمان دروغین خود میکنند و در عملیاتی انتہاری به امید دستیابی به بهشت، هم خود و هم دیگران را می کشند، برخاسته از این دیدگاه جعلی باشد که شاید نام اسلام را یدک بکشند اما این عمل در اسلام جنایت است و قتل نفس و هرگز توجیه مذهبی اصیلی ندارد.

دیدگاه سوم که در بر دارنده حقایق وجودی ما است و به نوعی تعریفی کامل تر را در بر می گیرد، بر گرفته از حقایق الهی است که بر تعادل جسم و روح تاکید دارد و نفی هر یک را برابر با جهل و کفر می داند.

برای ادامه بحث در تعریف انسان و جوامع مختلف هر سه این دیدگاه ها را به طور مجزا مورد بررسی قرار می دهیم و در سه مبحث آنها را ارزیابی می کنیم.

به طور کلی دیدگاهی که انسان را فقط از بعد مادی می‌نگرد به هیچ عنوان مربوط به قرون اخیر و مدرنیته نخواهد بود. بلکه به نوعی ریشه در باستان دارد. وقتی قرآن را می‌خوانیم بهتر به این موضوع پی می‌بریم. اینکه همیشه پیامبرانی بودند که انسان را به پرستش خدا دعوت کنند بر کسی پوشیده نیست، نکته جالب آن است که همیشه در مقابله با انبیاء(ع) افرادی بودند که به رد ماوراء و غیب می‌پرداختند و با دلایل عقلانی و سوالات و شکیات مبهم و گاه‌آهان‌ت آمیز مانع نیل به هدف غایی انبیاء(ع) می‌گشتند. و در جای جای قرآن ناظر این مباحث و مناظرات هستیم.^۶

مخالفت با معاد یکی از بزرگترین چالش‌های پیش روی پیامبر(ص) بود.^۷ معاد که در مفاهیم ابراهیمی اصلی‌ترین خواستگاه آفرینش آدمی و از اصول اعتقادی است معمولاً با شک و دلایل عقلی ناقص رد می‌شد و مخالفین معاد جبهه‌ی مقابل انبیاء(ع) را شکل می‌دادند.

^۶ این مباحث و مناظرات به جایی رسید که حتی سوره‌هایی از قرآن دقیقاً خطاب به کافران نازل شد و حتی در سوره‌ای نظیر مسد ابولهب به وضوح نفرین شد.

^۷ معاد در اصل اعتقادی علیه مادی‌گری و تناسخ می‌باشد. «وَ إِنْ تَعْجَبْ فَعَجَبٌ قَوْلُهُمْ أَ إِذَا كُنَّا تُرَاباً أَوْ إِنَّا فِي خَلْقٍ جَدِيدٍ أُولَئِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا بِرَبِّهِمْ وَأُولَئِكَ الْأَغْلَالُ فِي أَعْنَاقِهِمْ وَأُولَئِكَ أَصْحَابُ النَّارِ هُمْ فِيهَا خَالِدُونَ - وَ يَسْتَعْجِلُونَكَ بِالسَّيِّئَةِ قِيلَ الْحَسَنَةُ وَ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِمُ الْمَثَلَاتُ وَ إِنَّ رَبَّكَ لَذُو مَعْفَرَةٍ لِلنَّاسِ عَلَى ظُلْمِهِمْ وَ إِنَّ رَبَّكَ لَشَدِيدُ الْعِقَابِ» (رعد ۵-۶) پس اگر شگفت آری، شگفت از گفتار آنان است که می‌گویند: راستی وقتی خاك شدیم از نو زنده می‌شویم؟! آنها کسانی هستند که به پروردگارشان کافر شده‌اند، آنان به گردنهایشان غلها دارند، آنان اهل جهنمند و در آن جاودانه‌اند. آنان پیش از رحمت، از تو تقاضای تعجیل در عذاب دارند، با اینکه پیش از آنان بلاهای عبرت‌انگیز نازل شده و پروردگارت به مردم در باره ستم کردنشان صاحب مغفرت است، و هم پروردگارت عذاب شدید دارد.

جالب است به این موضوع توجه کنیم که بعد از هر صحبتی از معاد بزرگان قوم و قبیله مشتی خاک را بر می داشتند و می پرسیدند که آیا ما بعد از مردن و خاک شدن باز زنده می شویم؟ توجه کنید که معاد امری ماوراء عقل مادی است و خاک یک ادله ی مادی و عقلانی است. پس سعی مخالفان معاد بر آن بود که با عقل مادی، امری ماوراء عقل مادی را انکار کنند.

به دلیل اینکه بحث ماوراء و دیدگاه انبیاء(ع) مربوط به مبحث سوم است لذا برای جلوگیری از تکرار و اطاله کلام این موضوع را از دریچه دیگری بررسی می کنیم.

به طور عام امروزه ۳ جریان فکری انسان محور در جهان وجود دارد که هر سه اینها میوه همان نهالی است که در باستان در جبهه ی مقابل انبیاء(ع) کاشته شد و رشد کرد و اکنون جهان ما را احاطه کرده است. آن سه جریان انسان محور عبارتند از:

۱- لیبرالیسم غربی

۲- کمونیسم یا مارکسیسم

۳- اگزیستانسیالیسم

بحث را با لیبرالیسم غربی ادامه می دهیم.

لیبرالیسم غربی در اصل خود را وارث اصلی فلسفه و فرهنگ اومانیسم تاریخ می‌شمارد و آنرا یک جریان پیوسته فرهنگی و فکری می‌داند که از یونان قدیم آغاز شده‌است و در اروپای کنونی به کمال نسبی خود رسیده‌است. (به یاد آورید جمله معروف جرج بوش رئیس جمهور سابق آمریکا را که کشورش را وارث تمدن یونان معرفی میکرد).

اومانیست غربی بر اساس همان بینش خاص میتولوژیک^۸ یونان قدیم استوار است که میان آسمان و زمین (جهان خدایان و جهان انسان‌ها) رقابت و حتی نوعی حسد و کینه‌توزی برقرار است و خدایان، قدرت‌های ضد انسانی‌ای هستند که تمام تلاش و احساسشان بر حاکمیت جبارانه بر انسان و اسارت وی معطوف است، زیرا از خودآگاهی، استقلال، آزادی و حکومت انسان بر طبیعت هراسناک‌اند و هر انسانی که در این راه‌ها گام بردارد گناهی عظیم مرتکب شده‌است و محکوم بدترین شکنجه‌ها و عقوبت‌ها است. از طرفی انسان همواره در جستجوی نجات خویش از این اسارت است و می‌کوشد تا از طریق بدست آوردن قدرت‌های خدایی، خود به استقلال برسد و در طبیعت جای خدایان را بگیرد و سرنوشت خود را از چنگ قهار آنان خلاص کند و خود به چنگ اراده و اختیار خویش آورد.

^۸. اسطوره‌شناسی

البته چنین رابطه‌ی خصمانه‌ای میان انسان‌ها و خدایان در اساطیر یونانی کاملاً طبیعی و منطقی بود و از جهتی کاملاً درست و مترقی، زیرا خدایان در اساطیر یونان "ارباب انواع" هستند و مظاهر قوای مادی طبیعت از قبیل دریا، رود، زمین، باران، زیبایی و ...

بنابر این جنگ خدایان و انسان‌ها در حقیقت، جنگ انسان علیه سلطه‌ی قوای طبیعت است که بر زندگی و اراده و سرنوشت انسان حاکم‌اند و انسان می‌کوشد تا با قدرت و آگاهی روز افزون خویش از حاکمیت این نیروها رها شود و خود زمامدار خود گردد و به صورت بزرگترین قوه قاهره طبیعت درآید، یعنی جانشین زئوس گردد که مظهر حکومت طبیعت بر انسان است.

مغلطه بزرگ و شگفت‌انگیزی که اومانیست‌ها ی جدید از ولتر^۹ گرفته تا فویرباخ^{۱۰} و مارکس^{۱۱} کرده‌اند این است که جهان میتولوژیک یونان قدیم را که در همین محدوده طبیعت مادی می‌گذرد، با جهان معنوی و قدسی در جهان بینی مذاهب بزرگ شرقی که تباینی جوهری با آن دارد، یکی شمرده‌اند و رابطه انسان را با اهورامزدا، راما، تائو، و الله با رابطه انسان و زئوس مقایسه کرده‌اند و حتی یکی شمرده‌اند و همه را در یک جنگ به نام دین ستیزی به باد انتقاد گرفته‌اند و تر و خشک را با هم سوزانده‌اند.

^۹ . فرانسوا ماری ارویه نویسنده مشهور فرانسوی معروف به ولتر

^{۱۰} . لودویک اندریاس فویرباخ از شاگردان هگل ۱۸۰۴-۱۸۷۲

^{۱۱} . کارول هاینریش مارکس زاده ۱۸۱۸ در بروس و متوفی در ۱۸۸۳ در لندن

در حالیکه این دو رابطه یعنی رابطه خدایان یونان و انسان و دیگر رابطه الله و انسان درست عکس یکدیگر است، در آنجا پرومته^{۱۲} که "آتش خدایی" را به انسان هدیه میکند، اولاً آنها را از دست خدایان می‌رباید و هنگامی که خواب اند پنهانی، به زمین می‌آورد و سپس به جرم این گناه محکوم عذاب خدایان میشود. و در اینجا فرشته بزرگ خدا-ابلیس-که مطرود و ملعون خدا می‌گردد، به این خاطر است که بر خلاف فرمان خدا و برخلاف همه فرشتگان دیگر، در پای آدمی سجده نکرد (یاد آورد نافرمانی ابلیس در سوره بقره و ص^{۱۳}). در ضمن در اینجا، این آتش خدایی به صورت نور، از جانب آسمان، به دست صاحبان رسالت سپرده می‌شود تا به انسان رسانده شود و با دعوت و تلاش، فرزندان آدم را از ظلمات به سوی نور ببرد. در اصل در جهان بینی اسلام بر خلاف یونان باستان نه تنها الله در بخشیدن نور مانند زئوس خساست نمی‌کند بلکه خود می‌فرماید: ما برای هدایت شما نور

^{۱۲} . پرومته یا پرومتئوس (به یونانی: Προμηθεύς) (به انگلیسی: Prometheus) در اسطوره‌های یونانی، یکی از تیتان‌ها و پسر یاپتوس و کلیمنه و خدای آتش است.

او یکی از تیتان‌ها مورد احترام زئوس و تنها تیتان باقی‌مانده تیتان‌ها از جنگ زئوس بود. زئوس در عصر آفرینش انسان‌ها، پرومتئوس را برگزید تا همه چیز را به انسان بدهد جز آتش را. پرومتئوس مورد اعتماد این کار را کرد و بسیاری از مسائل آدمیان را برطرف کرد. او به انسان‌ها عشق می‌ورزید و نمی‌توانست ناراحتی و رنج آن‌ها را ببیند؛ به همین علت به دور از چشم زئوس آتش را به انسان داد. وقتی خبر به زئوس رسید او را بر سر قله قاف (در قفقاز) برد و بست و او را به سزای اعمال خود رساند.

هر روز عقابی می‌آمد و جگر او را می‌خورد و شب جگر از نو می‌رویید. همین موقع بود که پرومتئوس به زئوس گفت: روزی خواهد آمد که پادشاهی و خدایی تو از میان برود و کسی بر تخت تو تکیه زند.

زئوس که از پیش‌گویی‌های او مطمئن بود، دائم در پی این بود که از او بپرسد چه کسی، ولی او هرگز پاسخ نمی‌داد، تا اینکه این موضوع به وقوع پیوست.

سرانجام هرکول عقاب را کشت و پرومتئوس را آزاد کرد. پرومته در عوض، راه بدست آوردن سیب‌های زرین هسپریس را به او آموخت. او همچنین شخصیت اصلی رمان آتش دزد نیز هست. ^{۱۳} . بقره ایه ی ۳۴ و سوره ی ص ایه ی ۷۴

فرستادیم. و حتی در قرآن، انجیل و تورات و خود قرآن را نور معرفی می کند.

به طور کلی در یونان خدایان به فکر سروری بر انسان بودند. اما در جهان بینی ابراهیمی خداوند دعوت گر انسان به سمت کمال، استقلال و آزادی است. می بینیم که در اینجا بر خلاف زئوس، خدا می خواهد که انسان از یوغ بردگی طبیعت رها شود و راه رهایی وی را همان تعقیب روشنایی پرومتهای اعلام می کند. در نهایت به این قضاوت می رسیم که در جهان بینی ادیان بزرگ، خدا انسان را به غلبه بر زئوس فرا می خواند و بارها اعلام می کند که "فرشتگان همه در پی آدم به سجود افکنده شده اند" و "خشکی و دریا برای شما مسخر و مطیع اند". یعنی در اسلام انسان اسیر طبیعت نیست. بلکه طبیعت در اختیار انسان است.

این است که در جهان بینی اساطیری یونان قدیم، طبیعی و منطقی است که اومانیسم در برابر حکومت و پرستش خدایان شکل بگیرد و میان اصالت انسان و اصالت خدایان تضاد برقرار باشد. بر این اساس اومانیسم یونانی، می کوشد تا با نفی خدایان و انکار حکومت آنان و قطع ریسمان بندگی انسان-آسمان، به اصالت برسد. ملاک درستی یا نادرستی را انسان بگیرد، ملاک زیبایی را اندام انسان فرض کند. از همین جاست که در زیبایی شناسی یونان توجه به پیکر انسان و نشان دادن زیبایی های بدن عریان تکیه گاه اصلی می شود و مجسمه سازی

یونانی که زیبا ترین سرهای انسان را عرضه می کند، و زیبایی های پیکر لخت را مایه اساسی خود می سازد. خلاصه در مکتب یونان باستان به چیزی اهمیت می دادند که برای انسان لذت داشته باشد. و لذت جسمی و جنسی را تنها لذت موجود و به نوعی راحت و قابل مشاهده می دانستند و لذا این نوع تفکر رئالیستی آنها بود که یونانیان را به نوعی ماهرترین نقاشان و مجسمه سازان و البته فیلسوفان عقل گرا ساخته بود.

هرچند که این نوع انسان گرایی از آن رو که در برابر آسمان شکل گرفت، زمینی شد و بسوی مادی گرایی میل کرد و این است که اومانیسم در بینش غربی از باستان تا اروپای کنونی به ماتریالیسم کشید و در لیبرالیسم اصحاب دایره المعارف، در فرهنگ بورژوازی غربی و در مارکسیسم سرنوشتی مشابه یافت.

آنچه موجب شد که اومانیسم در غرب هر چه بیشتر در جهت عکس "خداگرایی" شکل گیرد، کاتولیسیسم قرون وسطی بود، که مسیحیت را به عنوان مذهب مطلق در برابر انسانیت قرار داد و میان زمین و آسمان همان تضادی را برقرار کرد که در میتولوژی یونان قدیم وجود داشت و با تفسیرهای یونانی مآبانه از گناه اولیه و طرد انسان از بهشت، انسان را محکوم جبری مشیت خداوند در زمین پست جلوه داد و او را گناهکاری پست و ملعون و ضعیف خواند و تنها طبقه ای از جامعه ی انسانی را به عنوان "روحانیون" استثناء کرد که حامل آن "روح" اند و دیگران تنها راه رستگاریشان در تبعیت بی چون و چرا

و انتساب مقلدانه و کور اینان است و عضویت در سازمان رسمی که به وسیله این مظاهر رسمی خداوند در زمین اداره می شد.

منفعت طلبی پاپ که به نوعی سلطنت شباهت داشت نه تنها باعث انحراف در مسیحیت شد بلکه کنش اصلی واکنش های بعدی و اعتراضات گوناگون به وضع موجود بود. قدرت پاپ در سراسر قرون وسطی به قدری زیاد بود که حتی شاهان جرات مداخله در امور کلیسا را نداشتند و به طور کل همین قدرت افزایی روز افزون پاپ، کم کم به خلق نوع جدیدی از استبداد منجر گردید و آن استبداد دینی بود.

حکومت مطلقه یا ابسولوتیسم در اصطلاح مکتبی سیاسی و یا نوعی حکومت می باشد که زمامدار دارای قدرت نامحدود است. زمامدار که به نوعی نماینده خدا بر روی زمین است فعال ما یشاء است و حاکم بر همه چیز از مال و جان و ناموس مردم گرفته تا حتی اختیار دار عقاید آنهاست و هر نوع مخالفتی، مخالفت با مسیح تلقی می گشت و قطعاً حکم آن قتل بود. در حقیقت باید گفت که اصطلاح ابسولوتیسم، مادر و ریشه اصطلاحات امروزه دسپوتیسم^{۱۴} (استبداد)، آتوکراسی^{۱۵}، دیکتاتوری و نظایر آن است. این اصطلاح از قرن پانزده خود نمایی

^{۱۴} استبداد مطلق و دیکتاتوری

^{۱۵} شکلی از حکومت که در آن فرمانروا اشکارا در راس قدرت است

کرد چنانچه در قرن پانزدهم پاپ خود را در راس اولین سلطنت مقتدر سیاسی و روحانی قرار داد و فرضیه ابسولوتیسم شکل گرفت.^{۱۶}

در همین گیر و دار اُسف بار سلطنت به اصطلاح روحانی پاپ، در شرق نیز وضع چندان خوب نبود، به تازگی ایران بعد از مرگ تیمور داشت نفس راحتی می کشید و هر چند بر هر قسمتی از این کشور عزیز کسی حکومت می کرد اما زمینه کم کم داشت برای به حکومت رسیدن صفویان آماده می گشت که هرچند نزدیک به دوقرن بعد از ابسولوتیسم اروپا آنها روی کار آمدند ولی ایده همان ایده پاپ بود. و چه بسا عوام فریبانه تر که آن نیز در جایگاه خود مورد بررسی قرار خواهد گرفت.

مدرنیته در اصل فرزند مشروع همان ابسولوتیسم و ظلم پاپ است. اگر می گویم فرزند مشروع علتش آن است که مدرنیته نوعی واکنش فکری و اجتماعی بود به ظلم پاپ. وقتی جنایاتی به نام مذهب شکل بگیرد فقط یک نتیجه می ماند و آن مذهب ستیزی مردم است. نمونه بارز دین ستیزی ها را به خوبی در جهان معاصر می توان مشاهده کرد. وقتی گروهی مزدور که اصلا معلوم نیست تفکرشان چیست به نام اسلام دست به ترور می زنند واکنش اسلام هراسی یک واکنش طبیعی است مخصوصا اگر رسانه های غربی چاشنی آن جنایات گردد.

^{۱۶} فرهنگ تفسیری ایسم -> محمد حاجی زاده

به هر حال مدرنیته به عنوان یک جنبش زمانی آغاز شد که خدا شناس آلمانی مارتین لوتر^{۱۷} در سال ۱۵۱۷ علیه خطانپذیری پاپ و فروش بخشایش الهی اعتراض کرد. این جنبش که علیه اقتدار کلیسای کاتولیک بر پا شده بود به سرعت سراسر اروپای شمالی را فرا گرفت. وابستگان این جنبش خواستار بر چیده شدن سلسله مراتب کشیشی بودند و بر برابری همه پرستندگان مسیحی تاکید می کردند. در سال ۱۵۳۶ پارلمان انگلیس اقتدار کلیسای کاتولیک را در انگلستان بی اعتبار اعلام کرد. سستی گرفتن اقتدار پاپ جنگ های بزرگی بر انگیخت که از جمله آن، جنگ ویرانگر سی ساله و جنگ داخلی انگلیس که با اعلام چارلز اول به پایان رسید.

بر عکس کاتولیک ها این پروتستان ها بر مسئولیت های فردی بیشتر تاکید کردند و به نوعی با برداشتن میانجی بین بنده و خدا کم کم زمینه را برای کنار گذاری مطلق خدا و کلیسا فراهم کردند. بیشتر پروتستان ها افرادی منزوی و راهب بودند که با زندگی فردی خشن و صوفی گونه، خو گرفته و از آنجا که خود روزی معترض کلیسا بودند، رفته رفته بر عقلانیت بیشتر تاکید کردند و بعد ها به نوعی با آرای رنه دکارت رسماً مدرنیته آغاز گردید^{۱۸}.

با توجه به مطالب عنوان شده، حال می توان گفت که انسان گرایی بعد از رنسانس در اروپای جدید، دنباله انسان گرایی یونان قدیم است.

^{۱۷} Martin Luther 1546-1483.

^{۱۸} فرهنگ وهیت اثر چارلز لیندوم.

همچنان که آسمان‌گرایی مسیحیت قرون وسطی که طی آن فقط سلطنت پاپ مهم بود، درست مانند آسمان‌گرایی یونان باستان است که در آنجا نیز فقط خدایان و زئوس به هر قیمتی خواستار حکومت بر مردم بودند.

حال بهتر می‌توانیم درک کنیم که امروز، هر دو جریان متضاد از همین اومانیسم یونانی سرچشمه گرفته است: هم بورژوازی، هم مارکسیسم که هر دو در "مادی‌گرایی انسانی" چه در عمل و چه در ایده اشتراک دارند و هم ولتر و هم مارکس هر دو به یک گونه چشم خویش را برای نادیده گرفتن ابعاد معنوی ذات آدمی فرو بسته‌اند و هم جامعه بورژوازی لیبرال و هم جامعه سازمان‌یافته کمونیستی در نهایت به یک نوع تلقی از انسان، زندگی انسان و جامعه انسان منتهی میشوند و بورژواگرایی‌های جامعه‌های پیشرفته کمونیستی نه تصادفی است، نه گذرا و نه انحراف رویزیونیستی، زیرا همه چیز به انسان منتهی می‌شود و طبیعی است که فلسفه‌هایی که از انسان تلقی مشابهی دارند از هر راهی که آغاز کنند سرانجام راهشان یکی است. در گِیرو دار جنبش‌های ضد دینی اروپا هر دو از یک نقطه آغاز کردند و قطعا در یک نقطه نیز به پایان می‌رسند.

به هر حال هم لیبرالیسم بورژوازی غرب و هم مارکسیسم هر دو از اومانیسم دم می‌زنند و به طور خلاصه خواستگاه مشترکشان، انسان محوری است.

در خصوص لیبرالیسم، اجازه دهید کمی بیشتر مفهوم اصطلاحی آن را بشکافیم تا بهتر به درک آن نایل گردیم. واژه لیبرالیسم به معنای آزادی‌خواهی از واژه انگلیسی Liberty به معنای آزادی، گرفته شده است. واژه لیبرال یک واژه فرانسوی به معنای فرد آزادی‌خواه می باشد و در لغت به معنای آزادمرد است. واژه لیبرال در قرون وسطی و عصر رنسانس به معنای صناعت های آزاد به کار رفته اما بعدها به معنای آدم هرزه و عیاش نیز استعمال گشت. و در قرن بیستم در برخی کشورها به طرفداران سرمایه داری، ضد حکومت، غرب زده آمریکا لیبرالیست گفته می شد.

البته باید بگویم ارائه تعریفی دقیق و جامع از لیبرالیسم به عنوان یک مکتب سیاسی و اجتماعی کاری بس دشوار است. به هر حال مثلاً شاپیرو^{۱۹} در تعریف آن می نویسد: لیبرالیسم را می توان به طور دقیق نگرشی به زندگی و مسائل آن وصف کرد که تاکیدش بر ارزش هایی همچون آزادی برای افراد، اقلیت ها و ملت ها است^{۲۰}.

به طور کلی لیبرالیسم بر پنج گونه تقسیم بندی می شود:

۱. لیبرالیسم فرهنگی: یعنی جانبداری از آزادی های فردی و اجتماعی مثل آزادی اندیشه و بیان.

^{۱۹} . Miriam Schapiro 1923-2015

^{۲۰} . لیبرالیسم معنا و تاریخ آن صفحه ۳

۲. لیبرالیسم دینی: به این معنا که اساساً دین امری شخصی است و باور های دینی احساس درونی و غایب از حواس انسان نیست، بلکه تجربه دینی مانند تجربه های حسی از احساس زنده و غیر غایب حکایت دارد. و حقایق دینی با هیچ مقطع تاریخی و فرهنگی خاصی گره نخورده است.

۳. لیبرالیسم اخلاقی: از آنجا که در لیبرالیسم هیچ قانون کلی اخلاقی وجود ندارد، لذا معیار تشخیص دهنده خوب و بد خود انسان است، بنا بر این امیال ظاهری افراد همان امیال واقعی آنها است و باید مورد احترام قرار گیرد، یعنی لیبرالیسم اخلاقی، اعتقاد به یک آیین تساهل گرا، انعطاف پذیر و اباحی مسلک در آموزه های اخلاقی است.

۴. لیبرالیسم اقتصادی: یعنی حفظ آزادی اقتصادی و دفاع از حریم مالکیت خصوصی و سرمایه داری و دخالت حد اقلی دولت بر فعالیت های اقتصادی افراد.

۵. لیبرالیسم سیاسی: بر این اساس باورها و اعتقادات هر کس در حوزه فردی و شخصی محترم است. دولت باید زمینه را فراهم کند که هر شخص بتواند برای انجام مراسم مذهبی آزادی عمل داشته باشد.

همان طور که قبلاً گفته شد لیبرالیسم و کمونیسم در یک چیز مشترکند و آن اومانیسم بودن است. در اینجا لازم می دانم که ذکر کنم لیبرالیسم دارای اصول و مبانی خاصی است که مهمترین آنها:

۱. فرد گرایی: فرد گرایی جوهری اصلی لیبرالها است. فرد گرایی یعنی فرد و حقوق او بر همه چیز مقدم است. اگر دولتی وجود دارد باید در خدمت خواسته های افراد جامعه باشد، دین، اخلاق، متفکران و هیچ چیز و هیچ کس دیگر حق ندارد به افراد دستور بدهد و اولویت با فرد و خواسته های اوست.

۲. اصالت آزادی: در لیبرالیسم آزادی والاترین ارزشها است. بر این اساس اصلی، انسان هر خواسته ای که دارد اعم از بی بند و باری جنسی و حتی هم جنس بازی، باید آن ها را محترم شمرد و به او آزادی داد و ایجاد هر گونه مانع در این راه جایز نیست، به بیان دیگر هیچ چیز در برابر خواسته های من مهم نیست، مهم آن چیزی است که من می خواهم. تنها حد آزادی در نظر لیبرالها آزادی افراد دیگر است، بنا بر این اگر خواست طرف شما موافق با میلтан باشد هر رفتاری مجاز است.

۳. سومین ویژگی اصلی لیبرالیسم، اومانیزم بودن آن است، بر این باور می‌گویند که تمام چیزها حتی اخلاق و دین بر اساس تمایلات و نیازهای انسان توجیه می‌شود. انسان نباید خود را با دین و اخلاق هماهنگ سازد بلکه دین و اخلاق باید با او هماهنگ شوند.

۴. سکولاریسم^{۲۱}: یعنی تفکیک دین از امور زندگی. بر اساس این بینش دین باید به حاشیه رانده شود و حق ندارد در مسائل دخالت کند.

از ویژگی‌های دیگر لیبرالیسم می‌توان به کاپیتالیسم^{۲۲} و عمل‌گرایی اشاره کرد این ساده‌ترین تعریف درباره لیبرالیسم بود که می‌توانستیم ارائه دهیم. با کمی تأمل به راحتی می‌توان درک کرد که این بینش بر آورنده نیازهای جسمانی بشر است آن هم افسار گسیخته. و انسان به نوعی دچار هرج و مرج روحی می‌شود. در این بینش که انسان محوریت دارد شاهد آن هستیم که به قیمت منفعت بیشتر حتی کشورهای سرمایه‌داری، طبیعت را به بهای ناچیزی از بین می‌برند

^{۲۱} . سکولاریسم (به فرانسوی: *sécularisme*) عقیده‌ای است، مبنی بر جدا شدن نهادهای حکومت و کسانی که بر مسند دولت می‌نشینند، از نهادهای مذهبی و مقام‌های مذهبی. این تفکر به صورت کلی ریشه در عصر روشنگری در اروپا دارد. مفاهیمی مانند جدایی دین از سیاست، جدایی کلیسا و حکومت در آمریکا، و لائسیته در فرانسه بر پایه سکولاریسم بنا شده‌اند.

^{۲۲} . کپیتالیزم (به انگلیسی: *Capitalism*) یا سرمایه‌داری، سرمایه‌محوری یک نظام اقتصادی است که در آن پایه‌های یک سیستم اقتصادی بر روی مالکیت خصوصی ابزارهای تولید اقتصادی است و در دست مالکان خصوصی است و از این برای ایجاد بهره‌مندی اقتصادی در بازارهایی رقابتی استفاده می‌شود؛ که به این قانون، آزادی مالکیت شخصی نیز گفته می‌شود؛ که معنای آن، تولید و توزیع کالا هاست.

چرا که جهان بینی آنها چیزی نیست به جز کسب ثروت حتی به قیمت نابودی زمین. در این دیدگاه خدا هیچ جایی ندارد و به طور کامل انسان زمامدار همه امور است و اصلاً غیبی وجود ندارد که انسان بخواهد به دنبال خدا برود. در این فلسفه انسان یک بار حق زندگی دارد و در آن یک بار باید به بهترین نحو به لذایذ مادی خویش بپردازد. البته لازم به ذکر است که بگویم این عقاید و دیدگاه به معنای بی قانونی و آنکه هر که هر چه دلش خواست انجام دهد نیست. فقط همان طور که گفته شد تمام لذت ها مشروعیت دارند و در این دیدگاه مثلاً یک هم جنس باز از زندگی همان حقی را دارد که یک فرد عادی، ایراد اصلی این جهان بینی آزادی عمل افراد نیست، هرچند که آزادی عمل مطلق افراد یک ایراد اساسی است، ولی بی انصافی است که لیبرالیسم را مترادف فحشا بدانیم و مدرنیته را مساوی همجنس گرایی و بی بند و باری بگیریم. در اصل ایراد پایه ای این اومانیست ها انکار روح آدمی است و وقتی در تعریف انسان روح را حذف کنند در اصل انسان تعریفی پیدا نمی کند مگر همانکه بگوئیم انسان حیوانی ناطق است و فراموش نکنیم که این تعریف از ابتدایی ترین تعاریف در خصوص انسان است که به هیچ عنوان در بر گیرنده خصوصیات روحی او نمی باشد.

به هر تقدیر ادعای لیبرالیسم آن است که از طریق آزاد گذاشتن افراد و افکار در تحقیق علمی و برخورد فکری و تولید اقتصادی به شکوفایی استعداد های انسانی می رسد، اما غافل از آن است که تکیه صرف بر عقل مادی و علوم تجربی به نوعی آزمون و خطا در اداره

زندگی و سرنوشت افراد جامعه خواهد انجامید. بی آنکه پرسیده شود آیا اصولاً این معمای روح انسان با آزمون و خطا حل خواهد گشت؟ و از آن طرف کمونیسم که ضلع دیگر مثلث اومانیسم است مدعی آن است که از طریق نفی این آزادی‌ها و انحصار آن در یک رهبری دیکتاتوری که جامعه را به شکل یک سازمان واحد و بر اساس یک ایدئولوژی واحد اداره می‌کند و انسان‌ها را یکنواخت شکل می‌دهد. اما فلسفه زندگی و تلقی از انسان‌ها همان است که در فلسفه بورژوازی لیبرال نهفته است "تعمیم زندگی طبقه بورژوا به تمام اندام جامعه". به قول دکتر شریعتی آیا این یک طنز نیست که گفته شود: پس مارکسیسم از بورژوازی بورژوا تر است؟

و اما کمونیسم:

از آنجایی که کمونیسم پیوند عمیقی با مارکسیسم خورده است لذا می‌خواهم ابتدا کمی درباره مارکس و افکارش صحبت کنیم. کارل مارکس فیلسوفی آلمانی بود که در اصل منتقد هگل بود، ولی به شیوه‌ای متفاوت تر از فیلسوفان پیش خود. او بر خلاف شوپنهاور بدبین، ایمان هگل به پیشرفت را حفظ کرد و برای تبیین تاریخ، الگوی دیالکتیکی هگل را نیز پذیرفت ولی در حالی که هگل بر برخورد و تضاد افکار تاکید می‌کرد، مارکس از یک رهیافت ماتریالیستی هواداری کرد. مارکس به دگرگونی‌های تاریخی در مفاهیم خود و دیگران، چندان توجهی نداشت. بلکه بیشتر به دگرگونی‌های شیوه تولید و روابط می

اندیشید. مارکس تاریخ را به صورتی در نظر می گرفت که از طریق صورت های اقتصادی بیش از پیش پیچیده تر و فراگیر تر پیش می رود.

اوج این حرکت، کاپیتالیسم است که در آن یک طبقه، نظارت بر تولید وسایل زندگی را به خود اختصاص می دهد. ولی مارکس مدعی بود که این مرحله نیز گذرا است. زیرا تناقض های درونی این نظام، سر انجام به سرنگونی سرمایه داران و دیکتاتوری پرولتاریا خواهد انجامید. البته مارکس می گوید در این مرحله تاریخ به پایان می رسد و انسانیت سرانجام به کمال خویش دست می یابد.

برخلاف شوپنهاور بدبین که انسان ها را به نوعی منفور تصور می کرد و خواهان انزوا و کناره گیری از اجتماع بود، کارل مارکس یک فیلسوف انقلابی و جدلی بود. کمالی که مارکس از انسانیت متصور میشد جالب است که به پایان تاریخ موکول میشود، یعنی انسان در حال حاضر به کمال نمیرسد بلکه انسان های حال باید تلاش کنند تا انسان های پایان تاریخ ثمره آن را ببرند.

توضیح بیشتر آن که مارکسیسم مکتبی سیاسی و اجتماعی است که تحت تاثیر همین مارکس گسترش یافت. البته فردریش انگلس نیز از شکل دهندگان مهم افکار و ایده های کمونیستی - مارکسیستی است. اساس مارکسیسم آنطور که در "مانیفست کمونیسم" بیان شده بر این باور است که تاریخ جوامع تاکنون تاریخ مبارزه طبقاتی بوده و در دنیای

حاضر دو طبقه، بورژوازی و پرولتاریا وجود دارند که کشاکش این دو، تاریخ را رقم خواهد زد.

رادیکالیست‌ها که از برجسته‌ترین مبلغان و متفکران اومانیسم جدید در اروپای قرن هجده و اوایل قرن نوزده هستند در اعلامیه‌ای که به سال ۱۸۰۰ منتشر ساختند، اعلام کردند که خدا را از پایگاه اخلاق بردارید و به جای آن "وجدان" را بگذارید، زیرا انسان موجودی است دارای یک وجدان اخلاقی اصیل. این وجدان اخلاقی از نظر آنان از سرشت ذاتی انسان سرچشمه می‌گیرد و اقتضای طبیعت انسانی وی است. تکیه رب طبیعت انسانی "Nature Humanic" و نیز وجدان اخلاقی "Conscience morale" شالوده‌ی اساسی و ثابت اومانیسم بی‌خدای غرب است و کارل مارکس نیز در تعریف خویش از انسان، منفعت و جامعه‌جایی برای خدا نگذاشته و هر چیز را حتی پدیده‌های روحانی را از دریچه رئالیستی و دیالکتیکی می‌نگرد در این دیدگاه فضا برای رشد معنوی انسان وجود دارد اما به درستی مشخص نیست که اصلاً تعریف معنویت منهای مذهب چیست؟ وجدان اخلاقی در اصل فقط یک واژه است که به نظر من ره به جایی نمی‌برد چرا که همان طور که گفته شد انسان منهای روح فقط هیئتی انسانی دارد و از داخل پوسیده و پوچ است و ره به نیهیلیسم می‌برد. حال اگر نام وجدان اخلاقی نیز بر آن بگذاریم، باز چیزی عوض نمیشود، فقط بر ویرانه‌ای نام آبادان نهاده ایم.

مارکسیسم به دو مرحله و دو بخش قابل تقسیم است. بخشی که در آن مارکس در برابر نظام سرمایه‌داری عصر خویش جبهه‌گیری میکند و آنرا به شدت مورد حمله قرار می‌دهد و بخشی که به طرح نظام اجتماعی کمونیستی‌اش می‌پردازد. در بخش دوم که وجه اثباتی نظام مارکس می‌باشد، احساس می‌شود که آن حساسیت شگفتی را که مارکس نسبت به ارزش‌های اخلاقی انسان نشان می‌داد تحت الشعاع شوق سیاسی و انقلابی او قرار گرفته و کمتر از آن دم می‌زند. به نظر می‌آید مارکس به عنوان یک اقتصاددان نظریه‌پرداز بیشتر دلسوز پرولتاریا است تا مارکس به عنوان یک رهبر سیاسی.

مارکس سرمایه‌داری را به عنوان اینکه ارزش‌های متعالی انسان را به انحطاط می‌کشاند مورد هجوم قرار می‌دهد و با لحن دلسوزانه ای از انسان غیرتمند، خود آگاه، صادق و مغرور ... که در نظام بیرحم و ظالمانه‌ی وی احساس ماشین‌یسم از خود بیگانه شده سخن می‌گوید و فریاد می‌زند که کار جوهر انسانیت است و سرمایه‌داری آن را به صورت یک کالای مادی تلقی میکند و با پول ارزیابی‌اش می‌کند و دست آخر نتیجه آنکه انسان برده‌ی امیال نفسانی می‌شود و هدفی جز مصرف‌گرایی ندارد و این مصرف‌گرایی اساس فلسفه سرمایه‌داری است.

اما همین مارکس آنجا که می‌خواهد نظام اجتماعی‌اش را مطرح کند کم‌کم از لحن دلسوزانه‌اش دور میشود و بعدها می‌بینیم که خود

مارکسیسم که از ماشینیسم انتقاد میکرد انسان را به نوعی دیگر دچار مادی‌گرایی می‌کند و اینجاست که وجه منفی مارکسیسم خود را آشکار می‌کند و انسان مارکسیست خود چنان در کار غرق می‌شود که هدفی جز منافع مادی ندارد.

به هر روی میان مارکسیست‌های مختلف برداشت‌های بسیار متفاوتی از مارکسیسم و تحلیل مسائل جهان از دیدگاه آن موجود است، اما موضوعی که تقریباً همه در آن توافق دارند: واژگونی نظام سرمایه‌داری از طریق انقلاب کارگران و لغو مالکیت خصوصی بر ابزار تولید و ایجاد جامعه‌ای بی طبقه با مردمی آزاد و برابر و در نتیجه پایان از خود بیگانگی انسان است. باید یاد آور گردم که این نتیجه‌گیری‌ها در مورد انسان و کمال انسان در اصل از تعریف غلط انسان سرچشمه می‌گیرد. هم کمونیست‌ها و هم لیبرالیست‌ها به طرز جنون آمیزی فقط به یک چیز فکر می‌کردند و آن انکار روح بود و انسان تمام‌مادی را فقط از بعد مادی و کمال او راهم فقط در بعد مادی می‌نگرند و مثلاً معتقدند که جامعه‌ای که در آن ثروت به یک میزان تقسیم شده کمال انسانیت است و می‌بینیم که روح و بعد ماوراء جایی در بین آنها ندارد و این انسان‌های خشک و بی روح از آنجایی که ریشه فلسفه‌شان بر رئالیست بودن استوار است در اصل توجیهی برای "ارزش" ندارند.

توضیح آنکه رئالیست‌ها به طور کامل در جایی به بن‌بست می‌رسند که نمی‌توانند برای فضایل روحی بشر معادل مادی بیابند. مثلاً

در نوع بشر این همه ایثار و از خود گذشتگی وجود دارد که همه به نوعی ارزش محسوب میشوند. اما انسان کمونیست و لیبرال نه تنها ارزش را ستایش نمیکند، بلکه به نوعی آن را رفتاری جنون آمیز که از گذشته به ارث برده ایم می دانند و اساساً معتقدند که هر چیزی که برایت سود دارد، ارزش است و لا غیر^{۲۳}.

غافل از اینکه ارزش و سود در اصل دو مقوله متضاد اند و آنچه انسان را به عنوان یک موجود غیر مادی، از همه ی موجودات دیگر طبیعت متمایز می کند، ارزش باوری او است. به طور کلی ارزش ها در طبیعت وجود ندارند و چون ارزش، جنبه مادی فعال ندارد لذا رئالیست ها نمی توانند به آن معترف شوند.

اگر انسان نباشد، ارزش هم نیست، از اینجا به این نکته قطعی می رسیم که ارزش ها از درون انسان سر می زنند و مقولاتی ایده آلیستی اند و در اینجا رئالیست ها ناچارند به انکار آن بپردازند. انسان بر ماده مقدم است و این همان چیزی است که رئالیست ها درک آن نمی کنند. اینکه یک نفر در اعتراض به وضع موجود در جامعه ای قیام میکند و شکنجه ها می شود، این کار می تواند ارزشمند باشد، حال یک رئالیست مادی این کار را فقط نوعی حماقت می داند که فاقد ارزش است و زمانی ارزش محسوب می شود که برای آن شخص نفع مادی داشته باشد.

^{۲۳} . گفته ی مشهور سارتر

فلاسفه رئالیست از قبیل ماتریالیست‌ها و ناتوریالیست‌ها که تنها به تفکرات فلسفی و علمی خود در جامعه‌شناسی، روان‌شناسی، و انسان‌شناسی پایبند هستند، در انکار ارزش‌ها آنها را به صورت خرافات، موهومات و عادات موروثی می‌دانند و در تحلیلی شبه علمی حرمت آن ارزش‌ها را به راحتی از بین می‌برند. اینکه نیچه^{۲۴} برای نجات یک اسب پیر جانش را از دست می‌دهد نه تنها ارزشی ندارد بلکه در نظر آنان کاری احمقانه است. هر چند مرگ نیچه به نوعی در خود او مرگ رئالیسم بود چون همانطور که می‌دانیم او نیز در اواخر عمرش دچار چنان شکی در عقایدش شد که کارش به جنون رسید. چون جان نیچه به عنوان یک فیلسوف بزرگ، ارزشمند تر از جان یک اسب بود. به هر حال آنها منافع را بر هر چیزی مقدم می‌دانند حتی بر انسانیت. جهانبینی آنها یک چیز است: یوتیلیتاریانیسم^{۲۵} یا فایده گرایی مطلق.

^{۲۴}. فریدریش ویلهلم نیچه (به آلمانی: Friedrich Wilhelm Nietzsche) (۱۵ اکتبر ۱۸۴۴ - ۲۵ اوت ۱۹۰۰) فیلسوف، شاعر، آهنگساز و فیلولوژیست کلاسیک بزرگ آلمانی بود. از مشهورترین عقاید وی نقد فرهنگ، دین و فلسفه امروزی بر مبنای سؤالات بنیادینی درباره بنیان ارزش‌ها و اخلاق بوده‌است. نوشته‌های وی سبک تازه‌ای در زبان آلمانی محسوب می‌شد؛ نوشته‌هایی بسیار ژرف و پر از ایجاز، آمیخته با افکاری انقلابی که نیچه خود روش نوشتاری خویش را گزین گویی‌ها می‌نامید. یکی از مشهورترین جملات او «خدا مرده‌است» می‌باشد که بحث‌های فراوانی را پدید آورده است.

^{۲۵}. اصالت نفع، سودمندگرایی یا یوتیلیتاریانیسم (به انگلیسی: Utilitarianism) که به منفعت گرایی نیز ترجمه شده‌است، نظریه‌ای در فلسفه اخلاق است که بر محوریت سودمندی استوار است. مهم‌ترین متفکران این مکتب جرمی بنتهام و جان استوارت میل می‌باشند. منفعت‌گرایان تنها معیار نهایی درباره صواب، خطا و الزام را سود می‌دانند و معتقدند غایت اخلاقی که باید در تمام اعمالمان به دنبال آن باشیم، بیشترین غلبه ممکن خیر بر شر (یا کمترین غلبه ممکن شر بر خیر) در کل جهان است. آنها اشاره دارند به اینکه خوب و بد را می‌شود به روش کمی اندازه‌گیری کرد ' AN INTRODUCTION TO THE PRINCIPLES OF MORALS AND LEGISLATION, Jeremy Bentham, 1789 ("printed" in 1780, "first published" in

البته این واژه به سود گرایی و اصالت نفع نیز ترجمه شده است و نظریه ای در فلسفه ی اخلاق است که بر اصالت فایده استوار است. مهم ترین متفکران این مکتب جرمی بنتهام و جان استوارت میل^{۲۶} است. در دنیایی که اصالت با سود و نفع است به راحتی جنگ‌ها و جنایات توجیه می شوند و به راحتی ملت‌ها دستخوش غارت می گردند.

اوضاع مارکسیسم در این بین از رئالیست‌های دیگر بدتر است، زیرا از طرفی مارکس یک ماتریالیست فقط فلسفی نیست که مثل سارتر بگوید: هرچه را در حالت آزادی و اختیار و با حسن نیت انتخاب کردی همان ارزش است و خیر است^{۲۷}.

شاید دوگانگی های افکار مارکس ریشه در شخصیت او داشته باشد نه در مباحث نظری اش. بهتر است اکنون که مارکس همه چیز را از دید دیالکتیکی اش تجزیه و تحلیل میکند ما نیز همین کار را نسبت به

1789, "corrected by the Author" in 1823.) See Chapter I: Of the Principle of Utility. For Bentham on animals, see Ch. XVII Note 122

^{۲۶} جان استوارت میل (به انگلیسی: John Stuart Mill) (زاده ۲۰ مه ۱۸۰۶ در لندن - درگذشته ۸ مه ۱۸۷۳ در آوینیون)، متفکر بریتانیایی سده نوزدهم است. وی گذشته از آن که نویسنده بود، در زمینه منطق، نظریه شناخت، اخلاق و اقتصاد نیز قلم می‌زد و شخصیتی فعال در عرصه سیاست به‌شمار می‌آمد. او مدتی طولانی کارمند کمپانی هند شرقی و چندی هم رئیس آن بود. در دهه ۱۸۶۰ او نماینده مجلس عوام در پارلمان بریتانیا شد و به دفاع از سیاست لیبرال در مسائل قانونگذاری و آموزشی همت نهاد. نوشته‌های سیاسی میل حول مسائل مربوط به حقوق و آزادی‌های سیاسی، حکومت پارلمانی و جایگاه و پایگاه زنان در جامعه بوده است. میل در فلسفه قائل به اصالت تجربه و اصالت سود بود. بنیانگذاران این مکتب جرمی بنتام و پدر وی جیمز میل بودند.

^{۲۷} ژان-پل شارل ایمار سارتر (به فرانسوی: Jean-Paul Charles Aymard Sartre) (زاده ۲۱ ژوئن ۱۹۰۵ - درگذشته ۱۵ آوریل ۱۹۸۰) فیلسوف، اگزیستانسیالیست، رمان‌نویس، نمایش‌نامه‌نویس و منتقد فرانسوی بود.

او انجام دهیم. و قید میکنم که این نظریات در اصل توسط اینیاس لپ^{۲۸} مطرح گشته و هواخواهان بیشماری نیز پیدا کرده است. اینیاس لپ مبحث روانشناسانه خود را در مورد مارکسیسم در کتاب ارزشمندش به عنوان: روان‌کاوی خداناباوران، چنین آغاز می کند: انتقاد مارکسیسم از دین، بسیار کمتر از اعتقادات هواداران مارکس اهمیت دارد. از سوی دیگر روشن است که خداناباوری به هیچ روی پدیده‌ای جنبی در مجموعه آئین مارکسیست نیست تا شخص بتواند در نهایت آن را به دور افکند، بی آنکه مارکسیست بودنش قطع شود. در این پدیده بی درنگ تضادی روانی و فلسفی وجود خواهد داشت. هم چنان که بسیار افرادی را می شناسیم که به لحاظ هستی شناختی تلاش کرده‌اند بین مارکسیسم و دین آشتی دهند، ولی هیچ یک از آنان موفق نشده‌اند.

افزون بر آن کارل مارکس در رساله ی دکترای خود در سال ۱۸۴۱ شخصا به افراطی ترین نوع خداناباوری اعتراف کرده و از

^{۲۸} . روان‌کاوی خداناباوری اینیاس لپ

کاسندی^{۲۹} خدانشناس و فیلسوف فرانسوی که می‌خواست فلسفه خدانابورانه اپیکور^{۳۰} را با مسیحیت آشتی دهد، به شدت انتقاد کرده.

یاد آور میشوم که مبحث کنونی افکار مارکس و امثالش را از دریچه روانی آن می‌نگرد. بیشتر به جنبه های ذهنی خدا نابوری آنها می پردازد و به نوعی آن را نوعی بیماری می داند و به دنبال کشف علت این همه دین ستیزی است.

^{۲۹} Pierre Gassendi was a French philosopher, priest, scientist, astronomer, and mathematician. While he held a church position in south-east France, he also spent much time in Paris, where he was a leader of a group of free-thinking intellectuals.

Born: January 22, 1592, Champtercier, France

Died: October 24, 1655, Paris, France

^{۳۰} . اپیکور یا اِپیکور (Epicurus) فیلسوف یونانی در ۳۴۱ پیش از میلاد در ساموس واقع در دریای اژه زاده شد. پدر و مادرش از خانواده های فقیر و بینوای این شهر بودند؛ ولی اپیکور با اینهمه در زادگاه خود به تحصیل مشغول گشت. در ۱۲ سالگی شیفته فلسفه شد و در شهر تنوس نزد نوزیفانوس شاگردی کرد و با حکمت دموکریت آشنا شد. در ۱۹ سالگی به آتن رفت و در آکادمی افلاطون به مدت یک سال به فراگرفتن فلسفه اشتغال داشت پس از آن در شهرهای کولوفن و موتیلنه و لامپساکوس به تدریس پرداخت. تا آن که خود مکتبی را پایه ریزی کرد به نام «اپیکوریسم» یا طرفداران زیبایی و لذت. در کلاس او زن و مرد از هر طبقه حضور به هم می‌رساندند. عزیزترین شاگرد او برده ای به نام میس بود. او را از اولین فیلسوفان مادی شمرده اند. بعد از چندی باغی را در حومه آتن مرکز نشر عقاید خود قرار داده و برای همیشه همان جا ماند و کم کم طرفداران زیاد پیدا نموده و خود شهرت فوق العاده ای کسب کرد و بعد از مرگش نیز مکتب فلسفی او مورد توجه عده زیادی قرار گرفت. اپیکور ۳۰۰ جلد کتاب، رساله ها و طومارهای زیادی برشته تحریر درآورده که به جز چند نامه از آنها اثری باقی نمانده است. علتش هم آن بود که تعالیم اپیکور تمایل به ماتریالیسم داشته و روحانیون و مخالفان ماتریالیسم آثار او را نابود کرده اند. فلسفه اپیکور حول مسئله لذت دور می‌زند و این موضوع به حدی مهم بود که گویند بر روی درب باغ اپیکور این جمله نوشته شده بود: «ای میهمان تو در اینجا شاد و خرم خواهی زیست زیرا در اینجا سعادت خیر اعلی است» ولی منظور اپیکور از لذت، لذات جسمانی نبود، بلکه لذت در اطاعت از عقل و زندگی بر طبق موازین خرد بود. اپیکور با هر نوع لذت جسمانی به خصوص لذت شهوت جنسی مخالف بود، زیرا عقیده داشت: «هیچ کس از آمیزش جنسی خیر ندیده است، اگر کسی زبانی از آن ندیده باشد باید خیلی خود را خوش شانس بداند» به عقیده اپیکور بالاترین لذت نبودن درد است و آنچه درد را برطرف می‌کند، خردمندی است و خردمندی هم در این است که ما خود را از شر شهوت، پرخوری، خرافات مذهبی و ترس از مرگ برهانیم و از رقابت، حسادت و شهرت طلبی بپرهیزیم و فقط به فکر تحصیل آرامش ضمیر باین باشیم. او با سیاست چندان میانه ای نداشت و نمی‌توان او را مانند ارسطو یک فیلسوف قانون‌گزار خواند اپیکور به سال ۲۷۱ پیش از میلاد در ۷۱ سالگی بدرود حیات گفت.

مارکس می گفت: "گویی بخواهیم خرقة راهبه ای مسیحی را بر پیکر زیبای و در حال شکوفای آن نابغه یونانی لیس^{۳۱} بپوشانیم"^{۳۲}. مارکس جوان حتی قبل از آنکه حرفه خود را به عنوان اصلاحگر اجتماعی کشف کند به نام فلسفه فریاد میزد که من از همه خدایان نفرت دارم. تنها الوهیتی که او آماده فداکاری برایش بود ذهن بشر می بود.

از آنجا که استادان برجسته روانشناسی ژرفا^{۳۳} که اتفاقاً با فروید آغاز می شود می اندیشند که قادرند با روش تجربی مبادرت به تحلیل شخصیت لئوناردو داوینچی، ناپلئون و حتی عیسی مسیح کنند، پس نباید مانع از شرح کلی تبیین روانشناختی از علل خدا ناباوری مارکس و مارکسیسم شویم. بدون شک بنیانگذار مارکسیسم در نتیجه مطالعات فلسفی یا علمی اش و نیز در پیامد پیکارهای سیاسی و اجتماعی اش علیه کلیساهای محافظه کار و ارتجاعی، خدا ناباور نشد. بلکه در پرتو حقایق موجود می توان باور کرد که خدا ناباوری شدید مارکس نقش مهمی در شکل گیری سیاسی و فلسفی او داشت. برخی از وقایع نویسان زندگی مارکس عقیده دارند که او در سن شانزده یا هفده سالگی دستخوش بحران دینی شد. آنان برای ارائه مدرکی در این مورد نامه ای را از پدر مارکس که وکیل دادگستری بود نقل می کنند که در آن او به پسر دانشجویش گفته است، دین می تواند به عنوان بنیان نظم اخلاقی موجه

^{۳۱}. نام روسپی دربار یونان

^{۳۲}. رساله دکترای فلسفه، اختلاف بین فلسفه طبیعت دموکریتی و اپیکوری. ترجمه محمود

عبادیان. حسن قاضی مرادی. تهران ۱۳۸۱. نشر اختران

^{۳۳}. روانشناسی تحلیلی

جلوه داده شود و یادآوری می کند که ایمان به خدا نمی تواند چندان هم بد باشد زیرا بزرگان بیشماری به خدا ایمان داشتند.

باید به این نکته تاکید کنم که پدر مارکس نیز خود یک خدا ناباور بود، و در مبحث ایمان او امثال ولتر را که به نوعی خردگرا بودند می ستود. پدر کارل یک یهودی آزادی خواه و تحسین کننده ی فلسفه فرانسوی عصر روشن گری بود ولی بعدها به مذهب لوتری در آمد. او همسر و فرزنداناش را در همان آیین غسل تعمید داد البته مسیحی شدن مارکس و پدرش در آن زمان نه بر اساس ایمان که بیشتر بر اساس مصلحت بود. به طور کل خود کارل دشمنی سرسختی با مسیحیان داشت و این بارها از آثار و مکاتباتش آشکار گشت.

مارکس در آثار اولیه اش با اشتیاق و تحسین شورانگیزی در باره پرومته^{۳۴} ای که به صخره بسته شده و نسبت به خدایان ابراز نفرت می کرد سخن گفت. مارکس در وجود پرومته نمادی از بشر مسئول در برابر خلقتش را می دید و خدایانی که این مسئولیت را از بشر سلب میکنند را به مبارزه طلبید و بانگ زد: من واقعاً ترجیح می دهم به این

^{۳۴} - در ساطیریونان، پرومته خدای آتش و خالق نوع بشر و مظهر نبوغ انسانی است هنگامی که پرومته به جای گوشت گاو استخوان گاو را به زئوس هدیه کرد، آتش آسمان، را ربود و به انسان داد، مورد خشم زئوس قرار گرفت و توسط هقوس او را به صخره ای در کوه قفقاز با میخ دوخت و محکوم به عذاب ابدی کرد به این صورت که یک کرکس جگرش را با منقارش همواره پاره می کرد و او را می کشت ولی او دوباره زنده میشد. پرومته پس از تحمل رنج های بسیار سر انجام به دست هرکول آزاد شد.

صخره بسته شده باشم تا اینکه غلام حلقه به گوش زئوس، این پدر روحانی باشم.

در این مرحله بود که خداناباوری مارکسیستی به تدریج صورت سیاسی به خود گرفت و وانمود می کرد که به شدت علمی است. ولی با بررسی دقیق به آسانی می توان دریافت که این خداناباوری در واقع استمرار طغیان پرومتهوار این شاگرد جوان هگل است. خلاصه آنکه این دین ستیزی عجیب مارکس بیشتر جنبه عقده‌های روانی داشت تا دلایل منطقی فلسفی. نباید فراموش کرد که مارکس در آن زمان به عنوان یهودی به شدت مورد انزوای اجتماعی بود و مانند دیگر هم کیشانانش مورد طرد اجتماع بود و در اصل شخصیت مارکس در بستری شکل گرفت که اغلب از سمت کلیسا مورد طعن بود و شاید حتی بتوان گفت که دین ستیزی مارکس به نوعی یک واکنش طبیعی بود برای کسی که کلاً در خانواده ای خداناباور رشد کرد. و از همین جا است که برای مارکس هیچ فضیلت انسانی، دارای ارزش نمی باشد و حتی گاهی مرادف با حماقت می شود. عقده‌های روانی مارکس کار را به جایی می‌کشاند که هنگامی که مبنای فکری‌اش را ارائه می دهد و از ماتریالیسم دیالکتیک سخن می گوید به گونه‌ای متعصبانه می‌کوشد تا خود را وفادار به آرمان نشان دهد. و هر چه را فقط در توجیه مادی و بیولوژیک علوم طبیعی می گنجد درست بشمارد.

مارکس با افتخار از حيله علمى‌اى كه براى حفظ حرمت انسان به كار برده مكرراً ياد كرده و آن اينكه انسان را به آن صورت كه ناتوراليست هاى ديگر يك شىء ثابت مادى تلقى مى كردند، تلقى نمى كند بلكه او را يك موجود در حال كامل شدن، معرفى ميكند كه با ديالكتيك تاريخ در حركت است. با اين ترفند ماركس انسان را از طبيعت به تاريخ مى كشاند و سوسولوژيسم ديگرى آن هم در بستر هيستوريسم بنا ميكند.

مشكل جايى ست كه اگر خوب فكر كنيم خواهيم فهميد در اين مقام، انسان هيچ شرافت اصيل جوهرى ندارد، زيرا تاريخ نيز به گفته خود ماركس دنباله حركت طبيعت مادى است. اينجاست كه سخن شاندل را خوب بايد درك كرد كه مى گفت: ماركس فيلسوف همه ارزش‌هاى جوهرى انسان را در زير پاى ارابه جبر كور ديالكتيك مادى له ميكند، اما ماركس سياستمدار و رهبر، با شور انگيز ترين ستايش‌ها از اين ارزش‌ها، انسان‌ها را براى قدرت و پيروزى بسيج مى نمايد.

همين ماركس مانند دوركيم معتقد بود كه قوانين بر امور انسانى حاكم است و اين جبرگرایی ماركس تيشه‌ی دیگری بود كه بر پيكر آدمى زده مى شد. ماركس در مجلد ۱ كاپيتال در جمله اى عجيب به خوانندگان آلمانى كتاب، هشدار مى دهد كه از شرايط برتر كارگران آلمانى نسبت به كارگران انگليس مغرور نشوند، زيرا آنان را از قوانين طبيعى توليد سرمايه گذارى گريزي نيست. اين امر صرفاً به خود اين قوانين به اين

گرایش‌ها مربوط می‌شود که با ضرورتی آهنین به سوی نتایجی گریز ناپذیر پیش می‌روند. این کشور از لحاظ صنعتی پیشرفته تر فقط نشان دهنده تصویری است از آینده خود آن کشور کمتر توسعه یافته. (Marx, 1977, p.416)

ریشه عقاید لیبرال‌ها و مارکسیست‌ها بدرستی در همان یونان باستان و در همان امثال قابیل‌ها است که همیشه بر اساس منافع دست به تحریف حقایق انسانی و الهی زدند و بر اساس منفعت بیشتر رفتار کردند و به جای آنکه از انسان تصویری بر پایه حقایق ترسیم کنند، چیزی ساختند که بسیار شبیه همان تصویر خونریزی است که فرشتگان از آدمی دیدند. گاهی فکر می‌کنم انسان بی‌روح غربی شاید انسان نیست. زمانی خداوند "فتبارک الله احسن الخالقین" گفت که روح بر آدمی نشست و اگر نه این طور بود، آدم بی‌روح که فتبارک الله گفتن ندارد.

شاید گفته فرانیس بیکن صحت داشته باشد که علم جستجوی حقیقت را رها می‌کند و در طلب قدرت بر می‌خیزد. همان مارکسی که آن همه فریاد مظلومیت پرولتاریا را سر می‌داد درست وقتی که به رهبری حزب رسید چنان اسیر قدرت شد که حتی خودش در افکارش دچار تردید شد و لحنش را تغییر داد و حزبی که در مقابل سرمایه داری اسیر تجملات شکل گرفت، آنقدر در پی منافع رفت که دست آخر همان پرولتاریا به جای اسارت سرمایه، اسیر ماشین و چرخ های تولید شد، به طوری که کمتر وقت جای خوردن پیدا کرد.

ضلع سوم اومانيسم کنونی را باید در اگزیستانسیالیسم جست. اگزیستانسیالیسم به نوعی علیه هر دوی کمونسم و لیبرالیسم به پا خاست و تعریفی جدیدتر از اومانيسم غربی داد. اساس اگزیستانسیالیسم بر اصالت وجود استوار است. به طور کلی آن ها معتقدند کمال انسان فقط در آزادی نهفته است و معتقدند تنها موجودی که آزاد خلق شده است انسان است و محکوم هیچ جبر و ضرورتی نیست و هر چیزی که مانع آزادی باشد در اصل مانع تحقق انسانیت است و حتی می گویند تعلق خاطر داشتن به کسی یا مکتبی بندگی است و با آزادی و انسانیت منافات دارد و از همین جا است که زیر بار بندگی خدا نمی روند.

به طور کلی فلسفه کلاسیک با هگل به پایان رسید زیرا از آن پس دیگر ساختن دستگاه های فراگیر فکری که همه چیز را به گونه ای هماهنگ و معقول در بر گیرد به کاری ابلهانه تبدیل شد. بعد از هگل اوج اومانيست گری آغاز شد و اصالت وجود نیز که از شایع ترین مکاتب مغربی است مجال بروز پیدا کرد و در ابتدا با ادموند هوسرل^{۳۵} فیلسوف ایده آلیست آلمانی و کی پرگارد^{۳۶} دانمارکی آغاز گشت.

^{۳۵} هوسرل در ۸ آوریل ۱۸۵۹ در پروسنیتس در موراویا که جزء اتریش بود و اکنون در جمهوری چک قرار دارد متولد شد. او در دانشگاه های گوتینگن و فرایبورگ در سمت استاد فلسفه تدریس می کرد. هوسرل سعی داشت مانند راسل برای فلسفه یک مبنای ریاضی پیدا کند. برای این منظور وی از منطق فرانتس برانتانو کمک گرفت.

هوسرل در سال ۱۸۷۸ به برلین رفت و در سخنرانی های کارل وایراشتراس و لئوپولد کرونگر شرکت نمود. در سال ۱۸۸۲ رساله دکتری خود را در ریاضیات محض تحت عنوان مقدمه ای بر نظریه محاسبه متغیرها زیر نظر لئوپولد کرونگر به پایان رساند. در طول سال های ۱۸۸۴ تا ۱۸۸۶ در وین در کلاس های درس فرانتس برنتانو شرکت کرد. وی در سال ۱۸۸۶ در هاله اقامت گزید و در درس های روانشناسی کارل اشتومپف شرکت کرد. در سال ۱۸۹۱ نخستین کتاب خود به نام فلسفه

به طور حتم اندیشه‌های انسان همواره در جستجوی رستگاری و استقلال وجود آدمی بودند، از قرن هجده و به ویژه قرن نوزدهم در برابر فاجعه ضد انسانی سرمایه‌داری و ماشینیسم غربی، احساس خطر کردند و آنرا چه به صورت احساسی و اخلاقی و چه به صورت تجلیل علمی مورد حمله قرار دادند. و در این زمینه ادبیات غنی و زنده ای پدید آوردند که مارکسیسم توانست از آن تغذیه‌ای سرشار کند. چندانکه ریمون ارن معتقد است: مارکسیسم جز تالیف هوشیارانه‌ای از آنچه غیر مارکسیست ها گفته اند نیست.

جالب آن است که پس از موفقیت‌های درخشان سرمایه‌داری و پیروزی قطعی آن در تمدن شکوفای اروپا که مظهر تمدن بشر امروزی است، مقاومت و مقابله "روح انسانی" در برابر آن به نهایت قدرت و وسعت خویش رسید و مبارزه با آن اساسی ترین مسئولیت روشنفکران انسان دوست را مشخص میکرد. در نظام سرمایه، سرمایه تولید کننده است، سرمایه ملاک ارزشیابی کالا است، سرمایه ضابطه حق است و به نوعی انسان بنده سرمایه است.

حساب: پژوهش‌های روانشناختی و منطقی را که به برنتانو تقدیم کرده بود به چاپ رساند. در طول سال‌های ۱۸۹۰ تا ۱۹۰۰ با گوتلوب فرگه آشنا شد که انتقادات او از دیدگاه‌های هوسرل در فلسفه حساب در تغییر توجه هوسرل، منجر به چاپ پژوهش‌های منطقی در سال ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۱ گردید عبدالکریم رشیدیان، هوسرل در متن آثارش، تهران، نشر نی، ۱۳۸۴، صص. ۲۴-۱۶.

۳۲. سورن کی‌یرکگارد (به دانمارکی: (Søren Kierkegaard ۱۸۱۳-۱۸۵۵)، فیلسوف مسیحی دانمارکی، کسی که با وجود، انتخاب، و تعهد یا سرسپردگی فرد سروکار داشت و اساساً بر الهیات جدید و فلسفه، به خصوص فلسفه وجودی (اگزیستانسیالیسم) تأثیر گذاشت. به او لقب پدر اگزیستانسیالیسم را داده اند.

تاسف بر بشری که برای فرار از این سرمایه داری به چاله‌ای بزرگتر اسیر شد و آن مارکسیسم بود که به طور مفصل به آن پرداخته شد و همین مارکسیسم که از ماشین سرمایه داری فرار میکرد، چنان خود را اسیر تولید دید که شرط اساسی تحقق جامعه ایده‌آل را "وفور مادی" اعلام کرد. سرمایه داری از انسان حیوان اقتصادی ساخت و مارکس از او شیء مادی و حال نوبت اگزیستانسیالیسم بود که بیاید و از انسان یک خدا بسازد تا اومانیزم را به اوج توهم بکشانند.

ژان پل سارتر به عنوان مظهر اگزیستانسیالیسم عقایدش را چنان ماهرانه آن هم با قلم بسیار توانایش مطرح ساخت که به حق انسان خسته از ماشینیزم را به خوبی توانست به سمت خویش جذب کند و قلوب آن ها را فتح کند. او می گفت که انسان خدایی است که خود را خلق میکند. بدین معنا که مثلاً یک درخت پرتقال بعد از کاشته شدن، همه می دانند که میوه آن پرتقال است. و همه می دانند که از مرغ هنگام تخم گذاری و تولید مثل جوجه مرغ بیرون می آید نه جوجه عقاب. اما در خصوص انسان وضع کاملاً متفاوت است به این معنا که انسان مانند مثال درخت و مرغ ماهیتش مشخص نیست، یعنی فرزند آدمی که به دنیا می آید همه می دانیم که او بچه آدم است اما کسی نمی داند او چه طور شخصیتی دارد؟ آدم خوبی است یا بد؟ آنها می گویند که انسان خودش ماهیت خودش را می سازد آن هم با انتخاب‌هایش. سارتر با جدا کردن خلقت طبیعت و خلقت انسان به یک ثنویت معترف است. یعنی ما در

اگزستانسیالیسم با یک جهان بینی آن هم بر اساس دوگانگی جوهری وجود مواجه ایم.

مشکل این ایدئولوژی سارتر از جایی آغاز می شود که از سویی در ثنویت خویش بلاتکلیف است، اولاً جهانی وجود دارد که انسان را خلق می کند و ثانیاً این انسان خودش ماهیت خودش را می سازد و این با دیالکتیک مادی که به نوعی توحید مادی معتقد است متفاوت است. سارتر بر خلاف مارکس که حتی متعالی ترین خصائل انسانی و آرمان های آدمی را ساخته سیستم تولید اقتصادی، اعلام می کرد، می گوید: اگر یک فرد فلج به دنیا آمده است. این خودش مسئول است که قهرمان دو المپیک نشده است. مسئولیت را در انتخاب توجیه می کند و می گوید که خود شخص فلج انتخاب کرده که قهرمان دو نشود.

این نوع منطق که به نوعی ضد منطق است در مقابل پرسش اینکه چه چیزی و چه نیروی مافوق بشر حاکم بر ساختمان بشر است چه پاسخی می تواند بدهد؟

آیا ماده را یک وجود غیر مادی ساخته است؟

پاسخ مثبت به این سوال از طرف یک مادی گرا اعتراف به وقوع یک معجزه است که به همان اندازه عترافی ضد ماتریالیستی است، که اعتقاد به خلقت جهان به دست خدای غیبی.

البته به نوعی تمام مکاتب فکری ماتریالیستی غرب در این مرحله به چالشی عظیم گرفتار می آیند و به نوعی از پاسخ دادن به این دست سوالات خودداری می کنند و سیاست سکوت و یا طفره رفتن را پیش می گیرند.

برای توضیح بیشتر لازم است بگویم که در فلسفه تاریخ مبحثی وجود دارد به نام "معجزه". البته این معجزه با آن چیزی که با شنیدن کلمه‌ی معجزه به ذهن متبادر می شود متفاوت است و به نوعی آن را تصادف نیز می خوانند. بدین معنا که کل تاریخ و به طور عام تر کل اجتماع بشری گاهی دچار معجزه و یا تصادفی می شود که ممکن است کل مسیر تاریخ را به کلی تغییر دهد. البته این مبحث را در قسمت‌های بعدی کتاب بیشتر شرح می دهم ولی لازم می دانم کمی درباره آن برای روشن شدن ذهن شما توضیح دهم.

معجزه یا تصادف در اصل همان عامل غیر مادی است که در بستر مادی حوادث دخالت می کند و آن را تغییر می دهد. تولستوی در کتاب جنگ و صلح به خوبی این مساله را بیان می کند. او اظهار می دارد که بر خلاف عقیده فرانسوی ها که معتقدند در جنگ بارادینو بین ناپلئون و روسیه، علت شکست فرانسه این بود که ناپلئون به بیماری زکام مبتلا شده بود و نتوانست جنگ را به خوبی اداره کند، می گوید: در حقیقت در تمام طول جنگ، آنکه پیکارها را رهبری می کرد ناپلئون نبود. هیچ یک از دستورهای او هرگز چنانکه خود او می خواست اجرا

نشد و او هنگام نبرد حتی اصلاً نمی دانست در برابر وی چه حوادثی رخ خواهد داد و اگر نه فرانسه هم از لحاظ اسباب جنگ و هم از نظر روحیه در مرتبه ای بالاتر از روس ها بود.

این گونه حوادث در تاریخ فراوانند و از این منظر که این علل را نمی توانند به صورت مادی ریشه یابی کنند لذا امثال جان پل سارتر دچار سردرگمی میشوند و اساس ماتریالیستی شان زیر سوال می رود.

اما رنج اگزیستانسیالیسم سارتر در اینجا پایان نمی گیرد بلکه رنج و مشکل بزرگتر او جایست که او تمام سنگینی مکتب خویش را بر دوش عمل انسانی می اندازد، او می گوید: انسان با عمل خود، خود را می سازد و اینجا عمل یعنی انتخاب. به هر حال سارتر پاسخی برای اراده متافیزیکی در انتخاب انسان ندارد، اینکه شخصی فلج زاده شود آیا انتخاب اوست؟ این مشکل اساسی را که انتخاب هر چند مستقل و آزادانه باید باشد، اما بالاخره ملاک انتخاب چیست؟ آیا چیزی غیر از ارزش است؟ وقتی صحبت از ارزش شود بحث خیر و شر به طور خاص اخلاق مطرح می گردد. سوال این است که انسان چه چیزی را انتخاب میکند؟ و چرا؟

به هر حال سارتری که تمام بنیان فکری اش بر پایه ی انتخاب است باید به این سوال پاسخ دهد و برای انتخاب، ملاک عمل و الگوی درست و سازنده ارائه دهد.

هایدگر (مادر فکری سارتر) می گوید: انسان تنهایی است که در این جهان پرتاب شده. این مساله را سارتر **Delaissement** یعنی به خود وانهادگی مطرح میکند، چیزی شبیه همان مساله تفویض در فلسفه ما.

این انسان جدا از خدا، از طبیعت، از قوانین جبری تاریخ و محیط اجتماعی، مسئول است، اما پرسش دیگر آنکه انسان سارتر در برابر چه کسی مسئول است؟

سارتر در مقابل این دو پرسش به طرز کودکانه‌ای پاسخ در هم شکسته و ناقص میدهد و به عنوان ملاک خوبی و بدی، مساله‌ای جدید به نام حسن نیت را طرح می کند:

می‌گوید: اگر در هنگام عملی، فرد این احساس را دارد که باید این انتخاب شیوه عامی شود و دیگران هم از آن تبعیت کنند، پس این عمل خیر است، و اگر دیگران مقلد او نباشند پس آن عمل شر است. مثلاً قصابی که گوشت تقلبی می‌فروشد، می خواهد که فقط او چنین کند و قصابی که که ارزان تر از نرخ معمولی می‌فروشد و گوشت خوب می‌دهد، دوست دارد که هر کسی در شغل خود چنان کند که او میکند. در همین جا کمی تامل لازم است، پس ملاک خیر و شر اولاً یک احساس فردی است و ثانیاً مساله‌ای کاملاً ذهنی است اما چرا سارتر ماتریالیست تا آنقدر عمل انسان را به صورت فردی اندیویدوآلیستی و ذهنی ایده آلیستی توجیه می کند؟!!!

به هر حال بن‌بست‌های فکری مکاتب این چنین که انسان را به عنوان تنها هدف واقعی و به عنوان مرکز جهان قرار می‌دهند کم نیست، آن هم نه انسان حقیقی که بخواهیم بگوییم حداقل از نوع انسان، شناخت درست و تعریف قابل قبولی ارائه می‌دهند. انسان آن‌ها یک انسان دیالکتیک و ماتریالیستی تمام قد است که سر به هیچ مافوق بشری فرود نمی‌آورد و همین سارتر گستاخانه می‌گوید که: تو توانایی آنرا داری که هر کاری انجام دهی و هر کاری که انجام دادی اگر آزادانه باشد مجاز است. بسیار خوب، از همین دوجمله نتیجه این جهان بینی مشخص میشود: هر کاری که انسان توانا و آزاد انجام دهد مجاز است !!!!

این نتیجه عجیب و غریب را قبل از سارتر داستایوفسکی نیز مطرح میکند که : اگر خدا را از جهان برداریم هر کاری برای آدمی مجاز است.

به هر حال نتیجه این بحث تا کنون آنکه انسان دین ستیز رنسانس آنقدر در خدا ستیزی خود پیش رفت که کورکورانه نتوانست بین خدای مسیح و خدای ظالم پاپ تمیز قائل شود، نتوانست بین اخلاق مسیحیت و اخلاق پاپ فرق بگذارد و جالب آنکه پاپ که مسبب اصلی این بی‌خدایی‌ها است به جای آنکه در فکر اصلاح بیافتد، پاپ الکساندر در اعلامیه‌ای نطق کرد: خدا همه چیز را خلق کرد و منتظر بود که نیوتن به دنیا آید و همه چیز را کشف کند. و نیوتن هم به صراحت بر طبل بی‌خدایی می‌کوبید و جهان را از منظر مادی خویش تفسیر

میکرد. در این بین انسان نماهایی هم بودند که به مکاتب شرقی می‌تاختند و امثال رابله و ولتر که حتی ترجمه دقیقی از قرآن را نخوانده بودند به توهین و اهانت به پیامبر(ص) پرداختند و نظریه صرع داشتن او را مطرح کردند، هر چند این نظریه دیگر مردود شده است و همان اروپائیان منصف تر آن را رد کردند ولی صحبت آن است که آن روشنفکران غیور که خود را صاحب دنیا می‌خوانند، نتوانستند بین خدای حقیقی و امثال زئوس فرق بگذارند و تر و خشک را با هم سوزاندند و در جهانی که خدا نباشد، انسان منفعت طلب می‌شود مرکز محور.

هر چند اکنون نیز اگر درست فکر کنیم خواهیم فهمید که وقتی صحبت از جهان سنتی می‌شود، منظور ۱۷۰۰ سال قبل از مسیح و ۱۷۰۰ سال بعد از مسیحیت است و در این سه هزار و چهارصد سال مگر شاهد چند جنگ بزرگ بودیم که خدا مسبب آن باشد؟

اما سوال آنجاست که فقط در سه، چهار قرن باید جنگ‌های جهانی شکل بگیرد؟ آن هم از انسان مدرن؟ اینجا که دیگر خدایان مسئول نیستند. اتفاقاً مسئول این جنگ‌ها بی‌خدایی‌ها است.

برای آشنایی بیشتر با مدرنیته و پسامدرنیته به ناچار می‌خواهم به معرفی افرادی که در این جریان عظیم جهانی نقش داشتند بپردازم تا آرا و افکارشان کمی روشن‌تر شود.

قبل از معرفی فلاسفه و دانشمندان، ابتدا لازم است تعریفی بسیار کلی از دوران مدرن را بیان کنم. دوران نوین، یا دوران مدرن در اصل به جامعه‌ی جدید اطلاق می‌شود. مدرنیته دوره‌ای تاریخی است که بین سده پانزهم و بیستم میلادی را در بر می‌گیرد و واجد جنبش‌های متعدد فرهنگی و عقلانی است. البته یورگن هارتماس فیلسوف مدافع مدرنیته بر این باور است که مدرنیته پروژه‌ای است ناتمام و هنوز به پایان نرسیده‌است. از منظر تاریخی، دوران مدرن با دوره رنسانس آغاز شده و با عصر روشنگری و انقلاب فرانسه و ایده‌آلیسم آلمانی و به عنوان گفتار کلیدی غرب تحکیم می‌شود. در این دوره همان طور که قبلاً گفته شد فردیت اعتلا یافته و سنت نقد می‌گردد. در این دوره فرد خودمختار با ظهور به شکل سوژه دکاریتی خود را ارباب و مالک طبیعت اعلام میکند و به مفهوم پیشرفت، ارزش و بها می‌دهد.

از ویژگی‌های دیگر آن می‌توان به:

آگاهی فرد از فردیت خود

جدایی دین از دولت

تاکید بر آزادی‌های فردی

افسون‌زدایی از جهان

تاکید بر علم گالیله‌ای و نیوتنی و همچنین دوران مدرن در رویدادهای تاریخی چون انقلاب آمریکا و فرانسه و اعلامیه استقلال آمریکا و اعلامیه حقوق بشر و شهروند در سال ۱۷۸۹ فرانسه تجلی می‌یابد. (موج چهارم-رامین جهاننگلو) (مدرنیته، جهانی شدن در ایران، عطا هو دشتیان). مشکل اصلی غرب در ابتدای مدرنیته از جایی آغاز شد که در دین ستیزی خویش نتوانستند انسان شناسی همه جانبه ای ارائه دهند. به نوعی دین ستیزی آنها تبدیل به انسان ستیزی شد، بدین معنا که از آنجایی که تعریف اصلی ادیان از انسان، انسان را دارای روح میداند، لذا بر سر دشمنی با ادیان و به خصوص قدرت پاپ بر سر تعریف انسان قمار کردند و از آنجایی که پاپ و کلیسای کاتولیک را دشمن بشر خواندند، لذا پاپ که نماینده مسیحیت بود وقتی از اعتبار افتاد. مسیح را هم از اعتبار انداخت و آنهایی که به دنبال این ستیز در پی فرصت مناسب بودند، تمام مفاهیم ادیان را، مفاهیمی جعلی و خود ساخته خواندند و از انسان تعریفی جدید ارائه دادند که به جرات میتوان گفت این تعریف ارتباطی با انسانیت ندارد و فقط یک تعریف است، همین.

در پی تعریف انسان بی‌روح مجبور بودند تمام رفتارها و کنش‌های فردی و اجتماعی را معادل مادی بگیرند و برای هر یک تعریفی جدید ارائه دهند. یا رفتار انسان را نتیجه ضمیر ناخودآگاه می‌دانستند یا تاثیر گرفته از عوامل اجتماعی و یا حتی عوامل تاریخی.

به هر حال تمام قد کوشیدند که به هر شکل ممکن، انسان را منهای روح بنامند و البته باید بگویم از آنجایی که طبع بشر سرکش و ناسپاس است و از آنجایی که به دنبال امیال نفسانی خویش می رود لذا اکثراً این تعاریف را مطابق میل و منافع خویش دیدند و پذیرفتند. بی آنکه از این پیامبران مدرنیت معجزه ای بخواهند فقط بر اساس کسب منافع، به کل دین ستیز ماندند و هنوز هم این تصویر دین ستیزی را به خوبی در جهان معاصر می بینیم.

همان‌هایی که حقوق بشر را مانند اعتراض‌نامه مارتین لوتر که بر در کلیسای ویتنبرگ آویخت، این بار بر در سازمان ملل نصب کرده اند، چقدر به فقرای جهان اهمیت می دهند؟ چقدر دلسوزانه بشریت را به سمت آسایش اجتماعی می کشانند؟ پاسخ قطعاً منفی است چرا که مدرنیت از همان اول دچار چنان وضع اسفباری شد که فقط از انسانیت منافع را دید و بس. منفعی که حتی نابودی زمین برایش مهم نیست. مگر نه آنکه علت گرم شدن زمین همین چرخ های صنعت است؟ تازه امثال استفان هاوکینگ ۳۷ پیدا می شوند و در کمال تاسف می گویند باید به فکر

^{۳۷} استیون ویلیام هاوکینگ (به انگلیسی: Stephen William Hawking) (زاده ۸

ژانویه ۱۹۴۲) فیزیکدان نظری، کیهان‌شناس و نویسنده بریتانیایی و مدیر تحقیقات مرکز کیهان‌شناسی نظری در دانشگاه کمبریج است که کارهای علمی‌اش سابقه‌ای بیش از چهل سال دارد. کتاب‌ها و همایش‌هایش، او را به یک چهره محبوب تبدیل کرده‌است. در حال حاضر، او عضو جامعه سلطنتی هنر و عضو ثابت جامعه اسقفان دانشمند است.

او در سال ۲۰۰۹ موفق به دریافت مدال آزادی ریاست جمهوری آمریکا شد. هاوکینگ به مدت سی سال یعنی از سال ۱۹۷۹ تا یکم اکتبر ۲۰۰۹، دارنده کرسی ریاضیات لوکاس بوده‌است. وی به خاطر فعالیت در زمینه کیهان‌شناسی و جاذبه کوانتوم به ویژه در زمینه سیاهچاله، شناخته شده‌است. کتاب تاریخچه زمان او که با رکوردی ۲۳۷ هفته‌ای به عنوان پرفروش‌ترین کتاب در بریتانیا باقی‌ماند، باعث شهرتش شد. همچنین، کتاب طرح بزرگ او که در اواخر سال ۲۰۱۰ به چاپ رسید،

فکر کره ای دیگر برای اسکان آدمیت بود. اما چرا؟ این منفعت تا چه حد قرار است ادامه پیدا کند؟ به راستی که علی(ع) درست فرمود که آدمی چو پیر گردد دو چیز در او جوان می شود: آرز و طمع.

به هر حال دست اندر کاران مدرنیته که نقش بسزایی در تعریف انسان مدرن و دیالکتیک داشتند را کمی معرفی می کنم تا بهتر بدانیم جهان معاصر حاصل دسترنج چه کسانی است.

یکی از نخستین کسانی که در توصیف جدید از انسان قد علم کردند مجسمه ساز پر زرق و برق ایتالیایی بنونوتو سلینی^{۳۸} بود. مردی که به قول چارلز لیندولم یک پیش نمونه کاملاً قابل تشخیص انسان مدرن است. او در اصل نقطه مقابل سن آگوستین^{۳۹} است که هر چقدر آن حکیم

جنجال زیادی به پا کرد. این کتاب تنها پس از چند روز به یکی از پرفروش‌ترین کتاب‌های آمازون تبدیل شد. هاوکنینگ مبتلا به بیماری اسکروز جانبی آمیوتروفیک بوده و از هر گونه تحرک عاجز است؛ نه می‌تواند بنشیند، نه برخیزد، و نه راه برود. حتی قادر نیست دست و پایش را تکان بدهد یا بدنش را خم و راست کند و حتی توانایی سخن گفتن را نیز ندارد. وی با وجود توانایی‌های بسیار در زمینه کیهان‌شناسی، تائکون جایزه نوبل را کسب نکرده‌است.

^{۳۸} بنونوتو چلینی (انگلیسی: Benvenuto Cellini؛ زاده ۳ نوامبر ۱۵۰۰ درگذشته ۱۳ فوریه ۱۵۷۱)

^{۳۹} مارکوس اورلیوس اوگوستینوس معروف به اوگوستین قدیس (Saint Augustinus)

از تأثیرگذارترین فیلسوفان و اندیشمندان مسیحیت در دوران باستان و اوایل قرون وسطی محسوب می‌گردد. او از شکل دهنندگان سنت مسیحی غربی (کاتولیک و پروتستان) به حساب می‌آید. وی از قوم بربر در شمال آفریقا بود و در شهر تاگاست واقع در ایالت سوق اهراس در الجزایر کنونی متولد گردید. او از یک مادر مسیحی و پدر مشرک به دنیا آمد. در طفولیت و جوانی در آموزشگاهی به تحصیل پرداخت که دروشش سنگین و معلمانش فوق‌العاده سختگیر بودند. او مدتی در کارتاژ زندگی کرد و در این شهر بود که غرق در لذات دنیوی گردید و قسمت اعظم اوقات خود را صرف لهو و لعب می‌کرد. بعد به رم رفت و چندی در این شهر به تدریس پرداخت. از رم به میلان مسافرت کرد و در این شهر بود که رسماً مسیحی شد و سرانجام در سالک کشیشان درآمد. آگوستین در آغاز جوانی نه علاقه‌ای به دین داشت و نه فلسفه، و تمام اوقات خود را صرف مطالعه آثار ادبی می‌نمود، ولی پس از مطالعه آثار چیچرون به شدت به فلسفه علاقه‌مند گردید. وی در ابتدا مانوی و یا ثنویت گرا بود ولی به اعتراف خودش چون به بیهودگی این مذهب در بسیاری از عقاید و اندیشه‌هایش پی می‌برد به رم مهاجرت کرده و به مکتب فلسفی شکائون جدید

اروپایی متعالی بود، این مجسمه ساز مغرور و پر ادعا. او خود را نابغه ای می دید که می تواند از جهت زیبایی آفریده هایش با خداوند رقابت کند. او استعداد ذاتی را عامل برتری افراد بر یکدیگر می دانست و به طور کل استعداد خویش را بسیار قابل ستایش می دید و به آن فخر می فروخت و او انسان را به طور کلی دارای قدرت چنان خارق العاده ای می دید که از هر خدایی او را بالاتر می دانست.

از شخصیت های برجسته این دوران می توان به مونتئی^{۴۰} اشاره کرد. میشل دو مونتئی (۱۵۳۳ - ۱۵۹۲) کناره گیری از درهم ریختگی ها و جر و بحث های زمانه اش را راه نجات می دانست. او مانند آگوستین به درون خود روی آورد و سعی کرد دانش را درون خود ولی بدون عذاب و سواد و ایمان بجوید. مونتئی به طور کل یک انسان فوق العاده درون گرا بود و فرض را بر این گرفته بود حالاتش ارزش ثبت و ضبط نیز دارد.

ملحق می گردد. پس از مدتی این مکتب فکری نیز او را اقناع نمی کند. در شهر میلان با شخصی با اندیشه های نوافلاطونی بنام «فلاویوس مانیوس تنودوروس» آشنا می گردد و از همین راه به مکتب نوافلاطونیان وارد می شود. پس از آن به دین مسیحیت می پیوندد. پس از مدتی به مقام اسقفی شهر هیو انتخاب می شود و در همین شهر نیز از دنیا می رود.

وی تا پایان عمر خود نیز تحت اندیشه های نوافلاطونی و مانوی بوده است و این امر در بسیاری از نظریات و آثار وی به روشنی نمایان است. آگوستین در آثار خود که راجع به تثلیث، چگونگی خلقت، حقیقت، نفس، مسئله گناه و ثواب، جبر و اختیار، نجات انسان به فضل الهی و... می باشد می کوشد تا حکمت افلاطونی را با اصول آیین نصاری تطبیق دهد و از این دو معجونی که مورد قبول آبائی مسیحی باشد به وجود آورد.

^{۴۰} میشل دو مونتین (به فرانسوی: Michel de Montaigne) (۲۸ فوریه ۱۵۳۳-۱۳ سپتامبر ۱۵۹۲) یکی از تأثیرگذارترین نویسندگان دوره رنسانس است. او فیلسوف و حکیم اخلاقی بود و در خاندانی اشرافی زاده شده بود

مونتنی طی سال ها یادداشت برداری از حالات خویش هیچ اشاره ای به تجربه ایمان نکرده است. او فقط از کشف و توصیف خود همچون موجودی سرشار از دودلی و حساسیت ها و تناقض های آشکار لذت می برد. به گفته خود او "زیر پای من سست و بسیار نا امن است، خود را بسیار متزلزل و آماده لغزش می بینم و خودم را چنان غیر قابل اعتماد می یابم ، که با شکم خالی خودم را یک جور و با شکم پر جوری دیگر میبینم . یاد آور می شوم که این نوع تعریف از خود واکنش روانشناسانه ی طبیعی است. این تعاریف نشان دهنده ی بی هویتی و غیر اصیل بودن شخص است و آن نیز نتیجه همان تعریف انسان بی روح است و تمام این سرخوردگی ها و سرکشی ها حاصل همین تعریف ناقص است.

این احساس درون نگری مونتنی بود که بعد ها رمانتیک آن را تکمیل کرد. (فرهنگ و هویت)

دومین واکنش را تامس هابز آغاز کرد که برداشتش به طور کل متفاوت بود. او به عنوان کسی که هم به سلطنت و هم به اصلاح گران نافرمان مشورت می داد، می کوشید عصر کهن را از طریق دگرگونی های حساب شده، در جریان وفاداری بارور سازد.

هابز بیشتر تحت تاثیر برابر گرایی پروتستانی قرار داشت. با قوت تمام استدلال می کرد که مفاهیمی نظیر خون شریف، خطا ناپذیری پاپ و حق الهی شاهان یکسره دروغند. طبیعت انسان ها را یکسان خلق

کرده و همه انسان ها کم و بیش، توانایی های هوش و قابلیت های همسانی دارند. به گفته هابز ادعای نخبه پسندانه ی برتری فطری، صرفاً محصول واقعیت خشن چیرگی سیاست است: "فضیلت نهادن به هر نوع تملک، کنش یا کیفیت، برهان و نشانه قدرت است". به نظر هابز اخلاق نیز یک قضیه عرفی است که فقط با قدرت طبقات مسلط پیاده می شود. هابز در دفاع از موضع خود با کنایه می گوید که دزدی دریایی را دزدان دریایی می ستانند همچنان که خدایان یونان نیز به خاطر ارتکاب به تجاوز به عنف و چپاول تقدیس می شدند. هابز معتقد بود که با نگاهی صادقانه به سرشت انسان آشکار می شود زیر نقاب های شرف و اخلاق، یک حقیقت بنیادین روانشناختی نهفته است که به جستجوی خداوند ربطی ندارد. آن حقیقت این است که انسان "پیوسته و بی تابانه در پی قدرت است و این فرایند فقط با مرگ پایان می پذیرد" البته توجه این قدرت طلبی در هابز چنین بود که انسان برای جلوگیری از صدمه دیگران مجبور است قدرتمند شود و نظریه خواستگاه دولت هابز به سربازی که در جنگ اسیر شده توصیه می کند که تغییر موضع دهد چرا که وفادار ماندن به فرمانروایی که توانایی حفظ او از دشمن را نداشت، دلیلی ندارد. به طور کلی افکار و ایده های هابز با سرمایه داری و منفعت طلبی سازگار است و حتی کمی هم، رنگ ایده های ماکیاولی به خود گرفته است.

نیکولو ماکیاولی (۱۴۶۹ - ۱۵۲۷) در اصل تاریخ نگار فلورانس است که درباره ماهیت انسان نظر بدبینانه ای دارد. به نظر

ماکیاولی برای کشف و از بین بردن سرچشمه های ناهمسازی های اجتماعی، تصویرهای آرمانی انسان ها را باید کنار گذاشت و انسان ها را نباید آنچنان که باید و آرزو می کنند که باشند، بلکه باید همان طور که واقعاً هستند توصیف کرد. این به معنای کنار گذاشتن رستگاری امروزی بود و خوب باز هم انسان غیر آرمانگرا کجا و انسان آرمانگرا کجا!!!

بیشتر تحلیل های اجتماعی ماکیاولی که بر اساس مشاهده و مطالعه بر شهر محبوبش فلورانس ایجاد شده بود، او را به این نتیجه رساند که بر عکس آنچه در برخورد ظاهری با مردمش می توان به دست آورد. آنها مردمی کثیف، ترسو و بزدل بودند. نه مانند آرمان هایشان پاک و شجاع. نظریات سیاسی ماکیاولی در کتاب شهریارش نهفته که در این کتاب به فرمانروا اجازه می دهد برای کسب قدرت از هر ابزاری، تاکید می کنم که از هر ابزاری مجاز است استفاده کند و حتی به او توصیه می کند که به راحتی مخالف را بکشد. نام ماکیاولی با بدبینی گره عجیبی خورده است.

دیدگاه های همین ماکیاولی بود که بعد ها منجر به خلق مکتب فلسفی اجتماعی و سیاسی ماکیاولیسم شد که در آن هر نوع جنایت پادشاه توجیه میشد. او معتقد بود زمامدار اگر بخواهد باقی بماند و موفق باشد، نباید از شرارت و اعمال خسونت آمیز بترسد. زیرا بدون شرارت حفظ دولت ممکن نیست. حکومت برای نیل به قدرت، ازدیاد و حفظ و بقای آن مجاز است به هر عملی از قبیل کشتار، خیانت، ترور و تقلب

دست بزند و هر نوع شیوه‌ای حتی اگر منافی اخلاق باشد را نه تنها روا می‌داند بلکه تجویز هم میکند.

مکتب ماکیاولیسم که آن را "فلسفه استبداد جدید" نیز می‌خوانند خلاصه‌اش این است: تاسیس دولت‌های متحد و قوی که تابع کلیسا و دین نباشد. خوب با همین دیدگاه تکلیف انسانیت مشخص است. متأسفانه یک نکته کمتر تحقیق شده درباره بسیاری از شخصیت‌های اجتماعی این است که امثال ماکیاولی در اصل سنگ کسانی را به سینه می‌زدند که از آنها فقط به عنوان ابزار استفاده می‌کردند.

ببینید دوستان، ماکیاولی هرگز پادشاه نبود که بخواهد عمل خویش را توجیه کند. بلکه او فقط یک فیلسوف سیاسی اجتماعی بود که از طبقه حاکم پول می‌گرفت تا علم آنها را در قالب توجیهات فلسفی بگنجاند. و اکثر نظریه پردازهای سیاسی همین وضع را داشتند و دارند. وقتی به خاستگاه اجتماعی‌شان نگاه می‌کنیم، در می‌یابیم که آنها یا حقوق بگیر طبقه حاکم بودند یا خود داشتند حزبی و نهضتی تشکیل می‌دادند تا حکومت را به دست بگیرند. یعنی هیچ یک از آنها یک کفاش یا نانوا یا دارای هر شغل دیگری که با آن تامین معاش کنند و مستقل نظری پرداز می‌کنند، نیستند. و شاید از دیگر جنبه‌های اعجاز قرآن همین است که بارها قید کرده که پیامبر(ص) برای رسالتش مزدی نمی‌خواهد. یعنی پیامبر(ص) برای رسالتش بر اساس منافع مادی رفتار نکرد و چه بسا آن زمان هم که حاکم شد باز با دسترنج خویش تامین معاش میکرد.

شاید درست‌تر آن بود که ماکیاولی و افکارش را قبل از هابز با توجه به سال زندگی شان بررسی کنیم، اما در این مدرنیته هرج و مرج کمی هم ما مدرن باشیم ایرادی ندارد. از تاثیر گذار ترین اشخاص این دوران باید از رنه دکارت نام برد. نوشته‌ها و افکار این فیلسوف فرانسوی محتوایی متفاوت از پیشینیان دارد. او مانند افلاطون خود را بر تارک وجود بشری جای داد. چکیده فلسفه دکارت این است که "من می‌اندیشم پس هستم". روش فلسفی دکارت با وجود ضعف هایش بسیاری از اندیشمندان عصر روشنگری را به خود جذب کرد، همان دوره‌ای که پس از اصلاح مذهبی شکل گرفت. از نظر دکارت جستجوی واقعیت غایی از طریق خرد به معنای این است که فقط نتیجه گیری‌های مطلقاً تحقیق‌پذیر پذیرفتنی اند. شیوه دکارتی استنتاج بی طرفانه از حقایق تحقیق‌پذیر که اکنون آن را روش علمی می‌خوانیم، زمانی که در تحلیل جهان مادی بسته شد تصویر تازه و شایسته‌تری از واقعیت را برای انسان فراهم کرد. این انقلاب در روش به اختراعات تکنولوژیک تازه‌ای نیز انجامید و جان تازه‌ای به تحقیق علمی داد و الگوی علمی دکارتی را بسیار قدرتمند ساخت. امروزه نیز این رهیافت به عنوان انگاره اساسی برای تبیین و نظارت بر جهان مادی چنان که باید باقی مانده است.

توضیح بیشتر درباره دکارت آنکه او در آغاز جوانی بسیار دلبسته ریاضیات بود. این به آن خاطر بود که می‌دید ریاضیات دارای نظامی کاملاً یقینی است. در حالی که سایر رشته‌های علم و مخصوصاً

فلسفه این گونه نیست. بعدها فکر او بیشتر از هر چیزی متوجه فلسفه شد زیرا فلسفه را بنیاد معرفت بشری می دانست و اگر فلسفه به یقین نمی رسید به هیچ دانشی نمیشد اعتماد کرد.

انقلاب علمی ملهم از دکارت و پیروانش، وقتی برای شناخت ماهیت خود انسان ها به کار بسته شد، چندان رضایت بخش از کار در نیامد. دیوید هیوم فیلسوف تجربه گرای انگلیسی که از روش های دکارت برای ارزیابی کارهایش درباره ذهن بهره برده بود، به چنین نتیجه ای رسید. هیوم با تعجب دریافت که یافتن یک گواه موثق برای اثبات وجود هر گونه کانون هویت شخصی در درون خود فرد کاملاً ناممکن است. در عوض او به این نتیجه ی تکان دهنده رسید که آنچه ما آگاهی انسان می خوانیم، چیزی نیست مگر مجموعه ای از ادراک های گوناگون که با سرعت تصور ناپذیری دنبال هم می آیند و پیوسته در تغییر و حرکت اند. هر چند هیوم به همان نتایجی دست یافته بود که مونتنی دوپست سال قبل از او به آنها رسیده بود ولی واکنش او بسیار تفاوت داشت. مونتنی که جایگاه امن و ایمان مذهبی محکمی داشت، بینش خویش را فقط امری سرگرم کننده می دانست.

هیوم که محصول جامعه ی بسیار سیال تر و دنیوی تر بود از اینکه نتوانسته بود، هرگونه هسته ی استواری را درون خویش کشف کند غرق یک ناامیدی ژرف شده بود. او برای آنکه نتیجه گیری های ناراحت کننده اش را فراموش کند به میخانه ای محلی روی آورده بود که می گفت

در آن شام می‌خورم و تخته نرد بازی میکنم و به شادکامی با دوستانم گفتگو میکنم. او که بر اثر مصاحبت دوستانه و نوشیدن آبجو نگرانی‌هایش را از دست داده بود، کنکاش فلسفی‌اش را کنار گذاشت و باقی عمر به بررسی تاریخ پرداخت. او می‌گفت: خرد به تنهایی انگیزه‌ی هیچ نوع عمل ارادی به شمار نمی‌رود. خرد هرگز نمی‌تواند با سودای معطوف به اراده مخالفت کند. هیوم دست آخر اعلام کرد که سوداهای حاکم بر افراد خاص، ذاتاً نه خیر هستند نه شر. این سوداها ساخته و پرداخته‌ی عادت، تمایل و منفعت‌اند.

انسان‌ها در نتیجه‌ی سابقه‌ها و تجارب فرهنگی متفاوت احتمالاً از عواطف متفاوت و چندگانه و توان‌های انگیزشی گوناگون برخوردارند. آنچه برای یکی خاصیت گوشت دارد، برای دیگری ممکن است زهر باشد. هیوم گر چه دیگر به تحلیل فلسفی نپرداخت ولی سراسر عمرش را همچنان یک پژوهشگر بود. او به ویژه مجذوب دین شده بود که به نظرش نابخردانگی بشری و قدرت بیم و امید را به صورت نمونه منعکس می‌سازد. او در یک رساله‌ی جنجالی که پس از مرگش منتشر شد، استدلال کرد که تک خدا گروهی نتیجه‌ی مبالغه‌ی پرستندگان وحشت زده‌ای است که می‌خواهند نیروهای خشن طبیعی را که ممکن است به آنها آسیب برسانند را رام کنند.

به نظر هیوم آنها این نیروها را به صورت اشخاصی تصور می‌کنند که می‌توان با حمد و ثنای چاپلوسانه تحت تاثیرشان قرار داد.

کشیشان جاه طلبی که برای خدای خاصشان قدرت فراوانی قائل بودند در باره‌ی این حمد و ثنا غلو کردند و سر انجام توانستند خدایان محلی چند گانه را به یک خدای همه توان تبدیل کنند. ولی دشواری توسل شخصی به یک چنین خدای دور از دسترسی در جهتی مخالف به اختراع قدیسان میانجی انجامید. که میشد از آنها برای رساندن پیام حاجت‌مندان به خدا استفاده کرد. و اما کانت، کانت در اصل مانند سلف خود دکارت، معتقد بود شاخص‌های منطق را خداوند آفریده و انسان‌ها باید بکوشند از آنها پیروی کنند. کانت سپس چنین اظهار داشت که قابلیت عقلانی خداداده ما اگر به درستی به کار بسته شود، سرانجام به کشف و تصویب عالی‌ترین الزام اخلاقی انسان می‌انجامد که همان در نظر گرفتن خود و دیگران به عنوان هدف و نه وسیله است.

کانت با نشان دادن امر اخلاقی در پس کاربرد خرد امیدوار بود به جای تصور هیوم از انسان، به عنوان موجودی اسیر عواطف تصویر تعالی بخش انسان‌ها به عنوان عاملان آزاد و خود مختار اخلاقی را بنشانند.

انسان‌هایی که از طریق کوشش مدام برای ادراک درست خود و جهان‌شان، در جهت تکامل یک نوع آگاهی والاتر اخلاقی عمل می‌کنند. این شعار کانت که می‌گفت برای خودت فکر کن، هم قهرمانی و هم فرد گرایانه است که در اصل شعار عصر روشن اندیشی نیز بود. او نیز مانند دکارت و با روحیه‌ی شورشی پروتستانیزم، با نیروهای سنت و

جزم‌های زمانه‌اش مخافت ورزید و از جستجوی شخصی حقیقتی حمایت کرد. که بتوان آن را با درون نگری ذهنی به دست آورد. به نظر کانت ذهن در بر گیرنده‌ی عالی‌ترین تجلی روح است. به عقیده‌ی او انسان واقعی از چوب کجی ساخته شده است که خوانخواه دستخوش تعارض‌های عمیق میان امیال و اصول سوداها و وظایفش است. به گفته کانت این کشمکش حقیقت دردناکی است: جهان پیرامون ما هم جذبان میکند و هم دفع، و ما در واکنش‌های درونی و پیچیده خودمان نسبت به این جهان گرفتار شده ایم. این نوع صورت‌بندی بعدها بر فروید تاثیر بسیار گذاشت. همین آگاهی دقیق کانت از تعارض‌های بشری، و نه نظریه‌ی خردش است که کانت را بعضی پیشگام راستین مدرنیته میدانند.

اگر از نظریات عجیب ژان ژاک روسو که در آخرین کتابش با عنوان درد آلود "خیال پردازی‌های یک رهرو تنها" منتشر شد و از این که روسو نیز مانند مونتئی به دنبال واقعیت غایی درون خودش بود، ولی بر خلاف تاملات جهان وطنانه، برکنارانه و سرگرم کننده سلفش، "اعترافات" او نابه هنجار و ناراحت کننده بود بگذریم و حتی اگر از گفته‌ی مشهورش در نخستین صفحات کتاب قرارداد اجتماعی که میگفت "انسان آزاد زاده شده ولی در همه جا به زنجیر کشیده شده است و ای بسا کسی که خودش را سرور دیگران میداند در حالی که از همه برده تر است" نیز بگذریم. اگر از صنعت‌گرایی و فلسفه، اگر از اختراع موتور بخار به دست جیمز وات در سال ۱۷۷۵ و نصب قدرت بخار در یک کارخانه‌ی نخ ریسی در ۱۷۸۵ که نشانه‌های پیوند کار آفرینی و

تکنولوژی بود بگذریم، اگر از مارپیچ هگل و پویش دیالکتیکی و پویایی تناقض او نیز بگذریم، از شوپنهاور و خدا مرده است نیچه هم بگذریم، به راستی از زیگموند فروید نباید گذشت. او در اصل پایه گذار روانکاوی و یک تحلیلگر اجتماعی بود که نظریاتش در سه خاستگاه روانشناسی، انسان‌شناسی و جامعه‌شناسی به کار گرفته شد و یکی از تأثیرگذارترین چهره‌های کل دوران مدرنیته به شمار می‌رود^{۴۱}.

و البته این نه به عنوان یک نکته‌ی مثبت بلکه تعریفی و تحلیلی اساساً نقدپذیر می‌باشد؛ که در اینجا تا حد امکان و به طور مختصر به نقد آرا این روانشناس مشهور می‌پردازیم. زیگموند فروید به سال ۱۸۵۶ در خانواده‌ای یهودی در فرایبورگ چشم به جهان گشود. چهارده‌ساله بود که خانواده‌اش به وین نقل مکان کرد. البته در این سال پس از الحاق اتریش به آلمان، مجبور به فرار شد و به انگلستان رفت. در ۱۸۸۱ از دانشگاه وین دکترای پزشکی گرفت و در ۱۸۸۵ به عنوان بورسیه به پاریس رفت تا زیر نظر ژان مارتین شارکوی بزرگ که یک

^{۴۱} . ژان-ژاک روسو (به فرانسوی: Jean-Jacques Rousseau) (زاده ۲۸ ژوئن ۱۷۱۲ - درگذشته ۲ ژوئیه ۱۷۷۸) متفکر سوئیسی، در سده هجدهم و اوج دوره روشنگری اروپا می‌زیست. اندیشه‌های او در زمینه‌های سیاسی، ادبی و تربیتی، تأثیر بزرگی بر معاصران گذاشت. نقش فکری او که سال‌ها در پاریس عمر سپری کرد، به عنوان یکی از راهگشایان آرمان‌های انقلاب کبیر فرانسه قابل انکار نیست. اگر چه روسو، از نخستین روشنگرانی است که مفهوم حقوق بشر را بطور مشخص به کار گرفت، اما نزد او از این مفهوم تنها می‌توان به معنایی ویژه و محدود سخن به میان آورد. در مجموع باید گفت که وی رادیکال‌تر از هابیس و جان لاک و شارل دو مونتسکیو می‌اندیشید. شاید به همین دلیل است که برخی از پژوهشگران تاریخ اندیشه، وی را اساساً در تداوم سنت فکری عصر روشنگری نمی‌دانند، بلکه اندیشه او را بیشتر در نقد فلسفه روشنگری ارزیابی می‌کنند. برای روسو، صرف نظر کردن انسان از آزادی، به معنی صرف نظر کردن از خصلت انسانی و «حق بشری» است. روسو تلاش می‌کند، نوعی هماهنگی میان آزادی فردی و جمعی ایجاد نماید. وی این کار را در اثر معروف خود قرارداد اجتماعی که در سال ۱۷۶۲ میلادی نوشته شد، انجام می‌دهد. یکی دیگر از کتاب‌های مهم روسو به نام امیل در زمینه تربیت کودکان است.

نورولوژیست بود، درس بخواند. فروید در مهر و موم‌های دانشجویی در آزمایشگاه ارنست بروکه فیزیولوژیست و پوزیتیویست کار می‌کرد. همکار پرنفوذ بروکه یعنی هرمان هلم هولتس که از جمله دربارهی ترمودینامیک می‌نوشت، تأثیر آغازینی بر فروید جوان گذاشت، همان‌گونه که گوستاو فشنر فیزیكدان و فیلسوف در شکل‌گیری اندیشه‌ی فروید مؤثر بود. اینان هر سه نمایندگان پوزیتیویسم و ویتالیسم پزشکی بودند که در طول سه دهه آخر قرن نوزدهم بر وین و جاهای دیگر حکم‌فرما بود. تأثیر آنان را به ویژه در نظریه‌ی فروید درباره‌ی انرژی روانی مهارشده و مهار نشده، می‌توان دید؛ که در مقاله‌ی منتشرشده پس از مرگ او یعنی «طرحی برای روانشناسی علمی» آمده است.

در همان سال نگارش این مقاله، فروید و برویر که کار خود را ابتدا بر فرد بیماری به نام آنأ مبتنی کرده بودند، کتاب خود را به نام پژوهشی در هیستوری منتشر کردند. بدین‌سان فعالیت فروید درباره‌ی فعالیت روانی به سمتی نوین سوق یافت. زیرا به نظر می‌رسید که آنچه بهبود آنأ را از طریق تخلیه‌ی هیجان سبب شده است آن‌گونه که بیمار می‌گفت، «سخن درمانی» بود. درواقع سخن درمانی نتیجه‌ی عمل کردن طبق الگوی فیزیک‌گرایانه یا ویتالیستی روان است: هیجان بیمار از طریق سخن گفتن و تفسیر یعنی از طریق دست‌کاری معنی‌ها تخلیه می‌شود (دقت کنید که به گفته‌ی لاپلانש، فروید از این طریق سعی می‌کرد تعادل حیاتی را برقرار سازد).

همان‌گونه که لاپلاننش می‌گفت تغییر جهت از الگوی ویتالیستی روان که در تحلیل هیستری دیده می‌شود در مطالعه‌ای موردی که در طرح ۱۸۹۵ نقل شده، برجسته‌تر به چشم می‌خورد، متنی که بیانگر آشکارترین شکل الگوی کمّی روان است: روان چون نوعی اقتصاد نیروی عصبی آن‌گونه که فروید در نامه‌ای به فلیس نوشت.

موضوع مورد مطالعه، زن جوانی به نام اِما است؛ که از تنها رفتن به مفازها می‌ترسید. در تحلیل روانی، اِما عارضه‌ی خود را به خاطره‌ای از دوازده‌سالگی ربط می‌دهد که به مغازه‌ای رفته و دو شاگرد مغازه را دیده که با هم می‌خندیدند و او از ترس از مغازه فرار کرده است. بررسی تحلیلی نشان داد که در پس این خاطره، خاطره‌ی دیگری نهفته بود، اِما در هشت‌سالگی به مغازه‌ای رفته بود تا شیرینی بخرد و مغازمدار اندام تناسلی او را از روی لباس نوازش کرده است. ولی در آن زمان اِما این حرکت را به عنوان امری آسیب‌زا تجربه نکرده است. آنچه در مورد این دو خاطره معنادار است این است که اولی به عنوان یک خاطره‌ی آسیب‌زا است؛ اما به‌مثابه‌ی یک رویداد بی‌ضرر است، حال‌آنکه دومی به عنوان یک رویداد بالقوه آسیب‌زا است اما به‌مثابه‌ی یک خاطره بی‌ضرر است، درست از آن رو که چون امری آسیب‌زا تجربه نشده است. تنها پس‌از آنکه دوران فاصله‌انداز بلوغ معنای کامل تجاوز را روشن می‌کند، این خاطره به معنایی روان‌شناختی آسیب‌زا می‌شود، لیکن تنها به عنوان اثر یک خاطره یا می‌توان گفت، تنها از طریق جابه‌جایی. مفهوم جابه‌جایی در اینجا، مفهومی تعیین‌کننده است،

زیرا نسبت دادن مطلق آسیب را به یک رویداد فیزیکی ناممکن می‌کند. در عوض نشان می‌دهد که در بررسی هر مفهومی از آسیب به معنای انسانی آن باید معنی گذشته آن را به حساب آورد. به سخن دیگر برداشت فیزیک گرایانه یا ویتالیستی از روان، نارسا است. چنین است جریانی که در آن نفس واقعیت جابه‌جایی که فروید خطوط کلی آن را به‌طور کامل در تفسیر رؤیا رسم کرد خود را در ساختار متن خود فروید نشان می‌دهد، آنگاه که او به آنجا کشانده می‌شود که از طریق رویارویی با واقعیت‌های خود روان واقعیت‌های روان خاص وی که او در خودکاوی با آن‌ها روبه‌رو شده است و نیز واقعیت‌های روان بیمارانش نظریه‌ی پوزیتیویستی خود را درباره‌ی زندگی روانی اصلاح کند.

پس روان پیش از آنکه موجودیتی فیزیکی باشد، ساختاری معنایی است. با فرایندهای نمادین سروکار دارد و مستلزم تفسیر است. همین‌که عنصر تفسیر برای زندگی روانی تعیین‌کننده دانسته شود، الگوی کمی و تازه‌تر از آن، رفتارگرایانه‌ی روان، نارسا می‌شود. شاید همین شکاف ظاهری بین سطح فیزیکی و زیست‌شناختی و سطح نمادین در آثار فروید بیش از هر چیز دیگر کانون مجادله‌ها و بدفهمی‌های بی‌شمار بوده است. به‌طور کل فروید تمام رفتارها و کنش‌های هر فرد را چه به صورت انفرادی و چه به صورت جمعی برآیند حاصل از یک چیز می‌دانست و آن غریزه‌ی جنسی بود، بدین معنا که فروید معتقد بود انسان حتی در ناخودآگاه خویش برده‌ی امیال جسمانی است؛ یعنی مدام در کشمکش عقده‌ی اودیپی به سر می‌برد؛ و انسانیت را به‌طور کل در

تعریفش متأثر از میل جنسی دانسته و از همان بدو تولد این میل را میل حکمفرما در نهاد آدمی می‌داند. سؤال آنجا است که این نوع انسان‌شناسی آیا واقعاً پاسخگوی مشکلات امروزی بشر می‌باشد؟ آیا نکند که در این دیدگاه همان‌قدر که روح و فطرت بشر سرزنده و پویا است نزد فروید جایش را با شهوت عوض کرده؟ این که انسان در کشمکشی دائمی با امیال جسمانی خویش باشد بیشتر آناشسیسم جنسی به بار می‌آورد و انسان را نوعی برده‌ی شهوت می‌داند.

در این دیدگاه آنکه گناه جنسی انجام می‌دهد. گناهش گردن عقده‌ی اوست و آنکه به هر شکلی شهوت را کنترل می‌کند باز هم اسیر عقده‌ی اودیپی است چراکه از نظر فروید، کنترل معنا ندارد و هر کنترلی نوعی سرکوب است. جای تأسف آنکه مدرنیته را اگر به معنای حذف خدا بدانیم و خدا را به عنوان نیروی غالب کنار بزنیم در این مدرنیته آزاد و صد البته کج‌اندیش باز هم خدا وجود دارد اما باز هم همان سؤال تکراری، کدام خدا؟

اینجا خدا به معنای اخص آن نیست، بلکه شهوت نیروی غالب و تأثیرگذار دانسته شده و انسان برده‌ی آن، می‌بینید که هیچ تحلیل روانی، انسان‌شناسانه از روح آدمی نزد فروید دیده نمی‌شود و هر چیز را از بعد مادی مورد نقد، بررسی و حتی اهانت قرار می‌دهد. عشق مادر به کودک و برعکس و یا عشق پدر به مادر به‌جای آنکه ارج داده نوعی عقده‌ی روانی معرفی می‌گردد، می‌توانم به جرات بگویم از نظر فروید

انسان‌ها همگی عقده‌های روانی جنسی داشته و شاید درد مدرنیته همین است که برای بعضی‌ها آزادی جنسی را راحل دانست.

و شاید اگر بخواهیم کمی بحث را علمی‌تر دنبال کنیم، لازم است بگوییم، وقتی انسان شناسان به کوشش‌های بلندپروازانه‌ی فروید نگاه کردند. چندان تحت تأثیر قرار نگرفتند شاگرد بواس، آلفرد کروبر که به تبیین‌های روان‌شناختی روندهای فرهنگی علاقه‌مند بود، در نقد مشهورش از کتاب توتم و تابو، آن را به یک پروانه تشبیه کرد که زیبا ولی چنان شکننده است که با یک ضربه‌ی واقعیت‌های سخت، به آسانی خرد می‌شود. به گفته‌ی کروبر، فروید استعداد شاعرانه‌ای داشت، ولی توجهی به انواع فرهنگ نشان نمی‌داد و همیشه آن چیزی را پیدا می‌کرد که خود می‌خواست پیدا کند، از همین رو کارش تقلیل‌گرا، نادقیق و بی‌نهایت ناقص بود. بیشتر انسان شناسان دیگر نیز همین احساس را درباره‌ی فروید داشتند، از جمله آن‌هایی که به رابطه‌ی بین فرهنگ و شخصیت فردی علاقه‌مند بودند. آن‌ها به دو دلیل به روانکاوی فروید بی‌اعتماد بودند. نخست به این دلیل که دلالت بر این می‌کرد که انسان‌ها در سراسر جهان با سایق‌های پویای فطری به حرکت درمی‌آیند و در نتیجه از اهمیت فرهنگ می‌کاست و دوم به این دلیل که مبتنی بر یک رشته قضایای فرضی و اثبات‌ناپذیر غریزی، عقده‌ها و سازوکارهای دفاعی بود. بعدها امثال بندیکت نیز پیدا شدند که با الگوی جهانی رشد جنسی جسمانی فروید مخالفت کردند و حتی بندیکت اثبات کرد که در جامعه مادر تبار، هیچ کشمکش اودیپی و هیچ احساس گناهی در افراد

وجود نداشت. همچنین باید بگویم که دیدگاه فروید با انسان‌شناسی مبتنی بر شکل‌بندی گشتالتی که در آن هر فرهنگی خودمختار بی‌همتا و متفاوت از فرهنگ‌های دیگر است. انسان‌ها انعطاف‌پذیر، تطبیق‌پذیر، موجودی پویا و عاقل می‌باشند که هر چند فروید عاطفه را نیز وارونه تعبیر کرد ولی چیزی از اصل انسانیت که موجودی بالواقع عاقل، عاطفی و اجتماعی است نمی‌کاهد و تلاش امثال فروید در اصل نوعی آب در هاون کوبیدن است که به هر قیمت ممکن می‌خواهند انسان را منهای روح معرفی کنند و امیال روحانی آن را نیز متأثر از غریزه‌ی مضحک جنسی می‌دانند. ولی این کجا و آن کجا؟!۱

خلاصه این مبحث آنکه از جنبش رنسانس تا کنون بی‌شمار نظریه پرداز درباره انسان و جوامع و حکومت‌ها پیدا شدند که هر یک انسان را از طرفی و از سویی مورد تجزیه و تحلیل قرار داد و بر آن اساس ایده‌ها و انواع مکاتب فکری تشکیل شدند که معمولاً هم عمر زیاد نکردند حتی گاهی بعضی از آنها مثل دادانیسم فقط ۵ سال عمر کرد. یا جنبش عظیم مدرنیته اگر بخواهیم درست و منصفانه درباره آن بیندیشیم، پی خواهیم برد که هر چند دستاوردهای علمی و اجتماعی بی‌شماری داشته اند اما به نوعی بشر را بی هویت ساخته اند و قسمت ارزشمند آدمی که همان روح متعالی است، را نادیده گرفته اند و تمام آرمان‌های بشری را معطوف نیازهای جسمانی کرده اند، و حتی به اخلاقیات رنگ و بوی مادی بخشیده اند. خلاصه‌تر آنکه آنچه اکنون با آن مواجه‌ایم در اصل واکنش بشر است به ظلم‌هایی که به نام دین از سمت کلیسا به

مردم روا می شد و کنار گذاستن دین نیز نوعی واکنش افراطی بود به این موضوع و نتیجه فقط دو چیز شد: عقل‌گرایی و اومانیزم.

در جوامع امروزی این عقل‌گرایی یک روی سکه است، از طرفی ما با غربی مواجه ایم که به طور افراطی عقل را حاکم بر همه چیز می داند و سود را تنها برآیند ممکن و معقول زندگی. از طرفی ما با شرق مواجه ایم که عقل را انکار کرده به طور مطلق به روح معتقدند و این تضاد در تعریف مفاهیم و برخورد منافع عامل اصلی کشمکش‌ها و جنگ‌های کنونی است. ما در این قسمت بر آنیم که جوامع سنتی غیب محور را مورد تحلیل قرار دهیم و با مدنیه آن را قیاس کنیم. تجزیه و بررسی جوامع سنتی معمولاً با پیچیدگی‌ها و دشواری‌های بیشتری همراه است چرا که معمولاً از کشوری تا کشور دیگر، نوع بینش‌ها متفاوت اند و از طرفی چون مسائل به نوعی به قول اریک هابزبام بر محور جعل سنت می چرخد لذا بررسی این ایده‌ها بسیار دشوار می‌نماید. به هر تقدیر ما در جوامع سنتی بر مسائلی که مشترک اند غور کرده و اشتراکات را بررسی خواهیم کرد.

در خصوص جوامع سنتی باید بگویم به نوعی وضع تعریف انسان و انسانیت از مدرنیته هم بدتر است. اگر آنجا روح را انکار می کنند و بر مفاهیم دیالکتیکی تاکید دارند، اینجا در جوامع سنتی روح را می پذیرند اما به جای آنکه آن را ارج نهند، همین روح دست آویز مفاهیم جعلی خویش قرار می دهند و به نوعی عقل را از کار

می‌اندازند. از آنجایی که خواستگاه فرهنگی و ریشه ایدئولوژی این جوامع در باستان می باشد لذا به نوعی در بن بست فکری و عملی گرفتارند چرا که از طرفی مفاهیم و اصول قرون گذشته برایشان ارزشمند و به نوعی ستون حاکمیتشان است و از طرفی با مردمی رو به رو اند که تن به این سنت گرایی نمی دهند و اکثراً مانند جوامع غربی خواهان آزادی و دموکراسی اند و از همین رو معمولاً قلوب مردم این جوامع با طبقه حاکم همراه نیست و از همین رو است که معمولاً هر از چند گاهی فریاد مخالفت و انتقاد و شورش از این جوامع بروز میکند و حتی گاهی مخالفت ها شکل مسلحانه به خود می گیرد.

ابتدا به ویژگی های اصلی جوامع سنتی که به نوعی جزء اشتراکی همه آنها است می پردازیم:

امتیاز حق الهی داشتن طبقه ی حاکم

روح پروری به عنوان هدف اصلی

تاکید بر مفاهیم سنتی

عقل ستیزی و بن بست فکری افراد

ایجاد شور و هیجان مذهبی و وعده بهشت موعود در قبال تن

دادن به اصول مذهبی

تک حزبی بودن جامعه

فقیر بودن افراد جامعه، هر چند آن را نوعی امتیاز غیبی می

دانند

ایمان به غیب به عنوان اصلی ترین خاستگاه فرهنگی-عقیدتی.

اینکه انسان ذاتاً موجودی منفعت جو است بر کسی پوشیده نیست و این خصلت آدمی کار را به جایی می رساند که علی ابن ابی طالب (ع) بارها فرمودند که من خدا را نه به طمع بهشت و نه از ترس جهنم، بلکه او را برای خودش پرستش می کنم. ببینید که طمع آدمی به کجا رسیده که اگر هم خدا را پرستش می کند، ممکن است از روی طمع بهشت که خودش نوعی منفعت طلبی است، بپرستد. همین کسب منافع بود که اسخریوطی را وا داشت عیسی را (ع) به ۳۰ سکه نقره بفروشد و یوسف (ع) را به چاه بیندازند و قابیلی برادر کشی کند و پیامبرانی به جرم هدایت کشته شوند و کربلایی بر پا گردد. همین منافع انگیزه اصلی تحریف مفاهیم الهی شد و تورات و انجیل و حتی عقاید کنفوسیوس و بودا ها نیز در طی سال های دراز هر چه بیشتر از سرچشمه ناب خود دورتر شوند و آن بودایی که بخشش و ایثار را یگانه راه رستگاری می شمرد کجا و بودای امروز که کشتن مسلمانان تبت افتخار و واجب شرعیشان است کجا؟ اسلامی که حسین (ع) و علی (ع) و صادق (ع) ها را در خود پروراند کجا و اسلام امروز که پر شده از توحش و ترور کجا؟ به طور کل در جوامع سنتی همین مفاهیم ناب گذشتگان باقی مانده است اما به صورت شخصی تفسیر و تغییر می گردد.

اگر به روند خدا باوری در انسان توجه کنیم خواهیم فهمید که بسیاری از خدایان باستان بر اساس منافع طبقه کاهن و یا حاکم تعریف و حتی خلق شدند. شاید گفته پل سارتر صحیح باشد که انسان خالق خدا است نه خدا خالق انسان. به این معنا که انسان تمام ظرفیت معنوی خویش را به آسمان پاشید و آن را در قالب خدا پرستش کرد. البته به راستی که سارتر راست گفت اما خوب در مورد خدایان جعلی نه خدای حقیقی.

در اصل این آدمی بود که خدایی را خلق و یا جعل می کرد و برای بهره گیری از مفهومش در طول تاریخ طبقه قدرتمند روحانیت و یا همان کاهن ایجاد گشت. در جایی خدا خورشید بود و آدمیان مفلوک برای رستگاری باید قربانی‌ها به پای خدای آفتاب می کردند و چه جادو گرهایی که به نام نزورات مردم را فریب ندادند تا مگر کسوفی رفع شود. در جایی دیگر خدایی خلق می کردند و به نام خدای آب که مثلاً مایه برکتی بود مورد تقدیس قرار می‌گرفت و کاهنان همین خدا، بیشتر محصول زمین زراعی را سهم خدای آب‌ها که خدای باروری نیز بود می دانستند و سلطنت های روحانی آن ا حتی گاهی رسماً در مقابل طبقه‌ی حاکمی ایستاد و حتی برای پادشاه تعیین تکلیف می کرد. همیشه در طول تاریخ از این خصلت آدمی سوء استفاده شد و ظرفیت‌های معنوی بشر را تحت کنترل می گرفتند و به بهانه خشم خدایان و مفاهیمی از این دست، به غارت و چپاول نرم مردم می پرداختند. منفعت طلبی طبقه کاهن در هر دوره‌ای از ادوار تاریخ بشر نه تنها هرگز فروکش

نکرد بلکه هر روز شدیدتر و قدرتشان فزون تر میشد. مثلاً در ایران هخامنشی و حتی ساسانی نمونه‌های متعدد خلق خدایان جعلی از قبیل انواع و اقسام دیوها و آیین جادو گرفته که هنوز آثار آن دیو خانه‌ها در گوشه و کنار ایران باقی است تا انواع خدایان محسوس نظیر میترا و ناهید.

کتاب ارزشمند شکند گمانیک و چار و حتی متون موجود در زند و پازند، گواه دیو پرستی در ایران باستان است، و آنقدر این آیین در ایران قدرت یافته بود که طبق اوستا از اولویت های زرتشت، مبارزه با همین خدایان دروغین بود. سوال این است که چرا اصلاً این خدایان به وجود آمدند؟ چرا بشر در طول تاریخ به وجودی فراتر از خویش معتقد و حتی نیازمند بود؟ چرا هر جا پیامبری مردم را به خدای واحد دعوت کرد گروهی به مخالفت آن برخاستند؟

شاید پاسخ در منافع باشد نه در جهل گروه مخالف. چنان که طبق شواهد تاریخی یکی از علل اصلی مخالفت ابوسفیان با پیامبر اسلام(ص) همین منافع بود. بر این اساس او و اشراف مکه دست کشیدن از بت پرستی را خطر جدی کسب سرمایه و تجارت خود می دیدند و فراموش نکنیم که در اولین واکنش با محمد(ص)، به او ثروت بی شمار و قدرت بسیار را پیشنهاد کردند. البته این طرز تلقی از این گونه مخالفت ها کمی کار را برای من دشوار تر خواهد کرد، زیرا باید بیشتر بر ادله‌ی عقلی تاکید کنم تا منابع غالباً تکراری. این که حفظ منافع تا چه

حد می تواند حس درنده خویی انسان را بر انگیزد، بر هیچ کس و هیچ روانشناسی پوشیده نیست. به طوری که حتی در روانشناسی جرم انگیزه‌های مادی از دلایل عمده ی قتل و جنایت است و شاید از همین رو است که اصل زکات در اسلام واجب گشت تا حرص مادی آدمی کاسته شود. به هر شکل این منافع بود که امثال فرعون و نمرود را به نافرمانی وا داشت و همین منافع حتی مومن را مشرک میکند مگر سامری روزی از نزدیکان و اصلاً مبلغان آئین موسی نبود؟ مگر امثال بلعم و قارون خود روزی مومن نبودند؟ و حتی بطروس و یهودای اسخریوطی؟

اتفاقاً گروه‌های مقابل پیامبران(ع) همگی‌شان از افراد رده بالای جامعه و حتی متعلق به طبقه حاکم بودند، نه افراد طبقه پایین. آنها مخالف انبیا(ع) بودند، زیرا دعوت آنها به خدا یعنی برجسته شدن بساط دروغین آنها، و از همه مهمتر پیام اصلی دعوت انبیا(ع) آگاهی و بیداری مردم بود.

همین مردم جاهل که برای لات و عزری و حتی انسان، قربانی می کردند چه دلیلی داشت که از تفکر ناب محمد(ص) آن هم تفکر برابری افراد استقبال نکنند؟ چرا همیشه اولین گرویدگان به انبیا(ع) افراد فقیر و ستم دیده جامعه بودند؟ شاید علت همین خستگی فقر بود و آرمان تساوی گری افراد اجتماع.

نکته ی بسیار مهم در این خصوص آنکه بر خلاف تصور عموم افراد، معمولاً جوامع زمان انبیا(ع) بی‌خدا و خداناباور نبودند، بلکه آنها در اصل خداپرست بودند اما نه خدای حقیقی بلکه خدایی که به عنوان واسطه زمین و آسمان، آنها را ساخته بودند و ستایش می کردند. همین خدای خود ساخته بعد ها بدل به تجارتی عظیم گشت و کارشان شد فروش بهشت و رفع بلا و مریضی آن هم در قبال پول بسیار که به عنوان نذری از آنها دریافت میشد. آنها با الله مخالف بودند چون محسوس نبود و ویژگی خدایان محسوس را نداشت.

خدایان محسوس یعنی بتی که به پایش طلا بریزی تا حرفت را گوش دهد، خدای محسوس یعنی عبادتگاه مجلل که باید توسط طبقه کاهن و یا روحانی اداره میشد. در صورتی که الله طبق آیه صریح قرآن ۴۲: تنها عمل صالح را ملاک تقرب می داند و بس و بر خلاف خدایان جعلی دستور می دهد که برای برابری افراد و فقر زدایی، باید تلاش کرد و حتی در حدیثی معروف و متواتر، پیامبر اسلام(ص) مسلمانی را از کسی که همسایه اش گرسنه است، بر می دارد و ملاک عمل را همین رفع نیاز های مردم می داند.

در ایدئولوژی اسلام در اصل جایی برای سود جویی و کسب ثروت وجود نداشت. البته بقیه ادیان الهی نیز درست چنین وضعی داشتند و ذکر اسلام فقط به دلیل آشنایی بیشتر ذهن شما خواننده ی

عزیز، با این دین آسمانی است. لازم به ذکر است که بگویم علت آنکه جوامع دوران انبیاء(ع) را در ردیف جوامع سنتی ذکر کردم آن است که همان طور که گفته شد، آنها خدا باور بودند. آیه صریح قرآن است که می فرماید: قل یا ایها الکافرون... و همین آیه بیانگر آن است که آنها نیز دارای خدا بودند اما خدای خود ساخته. و کافر بودن آنها نسبت به الله است نه اعتقاد به وجود نیرویی برتر.

به نوعی می توان چنین نتیجه گرفت که از آنجایی که در اسلام ناب، راه چپاول بسته شده، اساس بسیاری از دشمنی‌ها با این دین الهی همین منفعت نبردن افراد است. البته اسلام مورد ذکر ما با اسلام مامون که فقط یازده هزار آشپز در دربارش بود بسیار تفاوت دارد که آن اسلام خود ساخته را نیز در جایش بررسی می کنیم.

به هر تقدیر، خلق و اعتقاد و ترویج خدایان دروغین، نتیجه تفکر و توطئه‌ی افرادی بود که همیشه پشت پرده نشسته و برای مسیر افکار عوام نقشه‌ها می‌کشند و طرح‌ها می‌ریزند، افرادی که از جهل مردم سوء استفاده کرده و خرافات بی اساس را پایه و اساس اندیشه‌ی بشر قرار دادند تا با همان خرافات به چپاول مردم بپردازند. اینکه در بابل خدای بعل که گویا آلتی نرینه بود، مورد پرستش قرار می گرفت ، تعریف و فلسفه خاص خودش را دارد. اینکه آلتی نرینه مورد تقدیس قرار گیرد گویای آن است که این بت در آن زمان در ایدئولوژی آنها قابل ستایش بود و آن را سر منشا حیات می دانستند. همین دیدگاه بود که

در طول تاریخ منجر به خلق خدایان گوناگون که هر یک به نوعی توجیه مادی‌گرایی بود، شد. و این بت بود که از بابل به لبنان رفت و نام بعلبک کنونی یادگار همان بت بعل بابل است و بعد ها در مصر نیز نماد آپلیسک گشت. هرچند بسیاری از محققان منشا آپلیسک را مصر می‌دانند ولی این باور غلطی است، چرا که بعل قدمتش از ایزیس مصر بسیار بیشتر است و همین بعل با نام هُبل به معنای "هو بعل" نام بتی بود که در کعبه توسط علی (ع) شکسته شد. معمولاً تعریف انسان در جوامع باستان خالی از شرافت و ویژگی‌های ناب روحانی و عقلانی بود، برده داری و طبقه بندی‌های اجتماع خود گواه این ادعا است و نمونه آن را در جامعه ساسانی خودمان نیز می‌بینیم.

جالب آن است که بدانید در تمام باستان درست مانند جوامع سنتی امروز طبقه ی روحانی و کاهن در بالای هرم اجتماع قرار داشتند و دارای امتیازات فراوان مانند معافیت مالیاتی بودند. همیشه احترام این طبقه آنقدر واجب بوده که حتی چنگیز و تیمور که در حملات خودشان به سگ‌ها و گربه‌ها نیز رحم نمی‌کردند، این طبقه را آزاد می‌گذاشتند و معروف است که کوروش نیز با این طبقه کاری نداشت.

در دنیای دو پهلوی باستان که گاهی انسان را داری روح و وقتی فاقد آن معرفی می‌کردند، اساساً نوع انسان همیشه مفلوک بود. در یونان که اسیر خدایان بود و در شرق هم مفهوم زندگی کردن را فقط طبقه اشرافی و کاهن می‌فهمیدند و اینان برای جلوگیری از شورش

معمولاً مردم را با مفاهیمی پوچ ساکت می کردند و نوید زندگی بهتر را به آنها می دادند و یا این وضع را نتیجه اراده خدا می دانستند و کوچکترین مخالفتی با آنها، با مرگ پاسخ داده میشد. آنها در قبال فلسفه ادیان که می گفتند انسان فقط یک بار به دنیا می آید و در جهان دیگر جزا و سزای عمل خیر و شرش را می بیند، می گفتند معادی در کار نیست و آدمی بعد از مرگ روحش دوباره به شکل تناسخ به حیات ادامه می دهد.

این تناسخ که ریشه در دنیای باستان دارد، بیشتر بحثی فلسفی است تا اجتماعی اما به دلیل روشن تر شدن مبحث تا حد ممکن آن را شرح می دهم. تناسخ بازگشت روح است به این دنیا، آن هم بعد از مرگ بدین شکل که روح بعد از مرگ جسم در قالب دیگری به حیات خویش ادامه می دهد و روح جاودان و سرمدیست فقط از جسمی به جسم دیگر تغییر می یابد. (این عقیده را مقایسه کنید با قانون فیزیک پایداری انرژی، فراموش نکنید فراماسونرها^{۴۳} روح را انرژی می نامند)

^{۴۳} فراماسونری (فرانسوی: Franc-maçonnerie و انگلیسی: Freemasonry) به سازمان‌های برادری (en) پراکنده و مستقل گفته می‌شود. این کانون‌ها یک سازمان واحد نیستند و مرکز خاصی در جهان ندارند که آن را ریاست کند. ریشه‌های کهن این کانون‌ها در اروپای غربی (به ویژه انگلستان و فرانسه) است و به پیمان‌های برادری اصناف سنگتراشان (en) (Stonemasones) بنا یا میسونری بر می‌گردد که از اواخر قرن چهاردهم (همزمان با عصر نوزایی رنسانس) معلومات سنگتراشان و روابط تجاری‌شان با مشتریان و دولت را نظم داده و بهبود بخشیدند. بعدها فراماسونری نظری شکل گرفت که پیشه‌وری سنگتراشی فیزیکی در آن به حاشیه رفته و پیمان برادری و پایبندی به رسوم در آن برجسته شد. واژه فراماسونری از free stonemason در انگلیسی به معنی سنگتراش آزاد یا بنای سنگتراش آزاد و از franc-maçonnerie در فرانسوی به معنی سنگتراش درستکار گرفته شده است. به عضو فراماسونری، فراماسون یا ماسون می‌گویند که به صورت Mason (اسم خاص با M بزرگ و تلفظ صحیح میسُن)

نوشته می‌شود؛ از این رو این واژه خاص به همین صورت به زبان‌های دیگر مانند ترکی استانبولی انتقال یافته است. پایه‌ها یا درجه‌های فراماسونری و سیستم رتبه‌بندی آن از سه رتبه اصناف پیشه‌وری قرون وسطی گرفته شده شامل کارآموز یا مبتدی (Apprentice)، رفیق یا همکار (Journeyman) یا Fellow که در حال حاضر به آن Fellowcraft می‌گویند) و استاد ماسون (Master Mason) این درجه‌ها توسط پیشه‌وری (craft) یا لژ آبی فراماسونری ارائه می‌شود. درجه‌های بیشتری نیز هستند که بر اساس قلمرو حاکمیت و محلیت متفاوتند و در حال حاضر بواسطه گروه‌های مختلف از درجه‌های پیشه‌وری مدیریت می‌شوند.

واحد اساسی محلی فراماسونری لژ است. لژها معمولاً در سطح منطقه‌ای (معمولاً در مرز همان ایالت، استان، یا حتی مرز ملیتی) توسط یک لژ بزرگ (en) یا راهنمای خاوری بزرگ (Grand Orient) سرپرستی و مدیریت می‌شوند. اما هیچ لژ بزرگ جهانی و بین‌المللی‌ای وجود ندارد که همه فراماسونری را سرپرستی کند. هر لژ بزرگ مستقل است و حتی در برخی موارد به دلیل اختلاف نظرهای شدید یکدیگر را به رسمیت نمی‌شناسند. از ویژگی‌های مشترک آنها این است که کسی را به ماسونری دعوت نمی‌کنند و افراد کاندید شده و پس از ارزیابی شدن و رای‌گیری قبول می‌شوند. گرچه گفته می‌شود که رایج‌ترین قواعد مشترک در لژهای بزرگ مطابق قواعد سال ۱۹۲۹ لژ بزرگ متحد انگلستان است (شامل مرد بودن، عدم ارتباط با لژهای مختلط، خداپاوری و ایمان به یکی از کتب مقدس) اما گرانند اوریان شرطی برای اعلام اعتقاد به هیچ خدایی را ندارد و حتی آنتیست‌ها را نیز می‌پذیرد، از این رو گرانند اوریانت فرانسه نه تنها مورد تأیید لژ انگلستان نیست بلکه سال‌هاست که اختلاف نظر شدید آنها درباره آزادی یا اجبار دین بین‌شان دیواری پایدار کشیده است که این یکی از شواهد ناهماهنگی در کل فراماسونری ست.

یادبود ملی ماسونی جرج واشنگتن
باغ یادبود ملی ماسونی جرج واشنگتن.

نماد ماسونی شمشیر ژیلبر دو موتیه دو لا فایت پل لکرو (۱۸۷۹)، ماریان ماسونی عرفان ثابتی می‌گوید که درباره خاستگاه اولیه فراماسونری هیچ نظر مشترکی نیست ولی می‌توان فراماسونری را «کهن‌ترین انجمن‌های اخوت سکولار در جهان» دانست که به «معمار اعظم آفرینش» اعتقاد دارند اما فراماسونری نه دین است نه جایگزین آن بلکه انجمنی برادرانه است که بسیاری از رهبران ادیان از جمله پاپ‌ها و مراجع تقلید با آن مخالفت شدید کردند. گرچه عضویت در انجمن‌ها مخصوص مردان است اما نمونه‌های مدرن آن زنان را هم می‌پذیرند. نشان‌ها و نمادهای آن نیز بر اساس سنت‌های محلی از فرهنگ‌های مختلفی از جمله مصری، یهودی و مسیحی پیرامون داستان قتل معمار معبد سلیمان، هیرام ابیف (en) تأثیر گرفته است که روایت‌های متفاوتی دارد قسمت مهمی از نمادهای فراماسونری (مانند گونیا و پرگار) ریشه در ابزارهای سنگتراشی و بنایان سازهای سنگی دارد. فراماسونری در ابتدا جنبشی لیبرال بوده‌است که مبتنی بر باز تولید اندیشه‌های گنوستیک در دوران پس از اصلاحات در اروپا بوده‌است فراماسون‌ها با شعار «برابری، مساوات، برادری» نقش بزرگی در انقلاب‌های بزرگ معاصر مانند انقلاب آمریکا علیه استعمار انگلیس، انقلاب کبیر فرانسه، انقلاب مشروطیت ایران و جنبش انقلابی بر ضد استعمار اسپانیا در آمریکای جنوبی داشته‌است.

عقاید لیبرال جنبش فراماسونری باعث واکنش‌های مذهبیان و محافظه‌کاران، گروه‌های بنیادگرا، مذهبیون بنیادگرا و ملی‌گرایان شده‌است. همچنین مخالفت با نظام طبقاتی کشیشی مسیحیت، باعث دشمنی کلیسای کاتولیک روم با فراماسونری شده‌است. این گروه‌ها فراماسونری را جنبشی الحادی و شیطانی معرفی می‌کنند

همچنین اعتقاد برخی‌ها به داستان معبد سلیمان باعث نفرت گروه‌های ضد یهود از فراماسونری شده‌است. حالت مخفی این جنبش و منشأ بریتانیایی آن باعث شده‌است که چنین پنداشته شود که این

نوع خاص تناسخ را معمولاً امروزه در اکثر فیلم های هالیوودی می بینیم، البته باید بگویم که متاسفانه فلاسفه مسلمانی نیز بودند که نه تنها به تناسخ معتقد بودند، بلکه در اثبات آن نیز کوشیدند. که از آن جمله میتوان فارابی را نام برد. فارابی در اصل تناسخ را به چهار نوع تقسیم کرد که روح شخص متوفی به چهار حالت ممکن میتواند درآید. اگر روح شخص به قالب شخص دیگری انتقال یابد نسخ، اگر به حیوان رجوع کند مسخ، به گیاه فسخ و در آخر اگر در قالب جماد برود رسخ صورت پذیرفته.

سوالی که در اینجا مطرح می شود این است که چرا ارواح نمی توانند در عالم و در قالب جماد، گیاه، حیوان، یا انسان که همگی دارای جسم اند بر می گردند، آیا روح برای بقا نیازمند قالب جسمانی است؟ پس روح در مدت زمانی که فاصله بین حیات قبلی و حیات جدیدش است چه می کند؟ و اصولاً چرا روح باید به این چهار قالب یعنی جماد، گیاه، حیوان و انسان محدود شود؟ آیا ممکن نیست روح بینهایتی وجود داشته باشد که در هیچ یک از این قالب ها نگنجد؟ اگر در فلسفه تناسخ به نامیرا بودن روح و از طرفی جریان داشتن حیات یک روح در قالب های جسمانی مختلف قائلند، پس حداقل بی نهایت بودن برای زمان در

جنش ابزار توطئه انگلو-صهیونیست جهانی است. همچنین رژیم های دیکتاتوری مانند نازی ها و کشور های کمونیستی نیز به سرکوب فراماسونری می پرداختند
حجم عظیمی از نوشته های موجود در مورد فراماسونری موجود است که به چهار هزار کتاب و هزاران مقاله می رسد. با این همه بیشترین این نوشتارها به صورت افراطی نگارش شده اند: یا بی قید و شرط از فراماسونری دفاع می کنند و یا آنها را فرصت طلب و عامل انواع صدمات به جامعه می دانند

نظر گرفته شده است. و بر اثر تعمیم می توان برای مکان و دیگر امکانات وجودی نیز بینهایت بودن را در نظر گرفت و در این صورت وجود روحی که در همه ابعاد و امکانات وجودی بینهایت باشد رد نخواهد بود. و چون در همه ابعاد وجودی، همینطور امکان وجود، بی نهایت است. پس واجب الوجود خواهد بود. حال اگر چنین خالق همه قالب های جسمانی و ارواح را به وجود آورده باشد. آیا از به وجود آوردن ارواح مستقل برای مخلوقات و حیات روح بدون بودن در قالب جسم ناتوان خواهد بود؟

در اینجا قصد من این نیست که با فرض گرفتن تناسخ، به وجوب وجود خالق یکتا برسم، بلکه حتی تناسخ نیز نمی تواند منکر وجود خالق یکتا شود و در نهایت این نظریه پوچ یعنی تناسخ نفی خواهد شد.

سوال دیگری که در مورد تناسخ به ذهن می رسد این است که اصولاً چرا روح پس از یکبار حیات در قالب جسمانی و پس از مرگ قالب جسمانی باید دوباره به این جهان باز گردد؟ آیا یکبار حیات در این دنیا برای او کافی نخواهد بود؟ دیگر اینکه امروزه در علم تجربی و فیزیک ثابت شده که خورشید روزی به یک ابر نو اختر تبدیل خواهد شد و زمین دیگر جای مناسبی برای حیات جانداران نخواهد بود. آیا ارواح در این هنگام چه خواهند شد. همچنین در تقریباً همه ادیان، پایانی برای تاریخ و بشریت پیش بینی شده است. آیا ارواح پس از پایان تاریخ باز به

تناسخ ادامه خواهند داد؟ چرا همان طور که خالق برای جسم انسان ها حتی اثر انگشت منحصر به فردی خلق کرده است. نمی خواهیم بپذیریم که روح انسان نیز همچون اثر انگشت منحصر به فرد از سایر انسان ها است، انسان ها دارای خصوصیات و خصلت های روحانی بسیار متفاوتی هستند. به عنوان مثال می توان به آثار بسیار متنوع و متفاوت از یکدیگر هنرمندان و یا نویسندگان مختلف اشاره کرد. اگر تناسخی در کار بود آیا پس از تاریخ چند هزار ساله ی بشریت اکنون به طیف یکسان و یکنواختی از شخصیت های انسانی بر اثر تکرار تجربیات روح نرسیده بودیم؟ اکنون بشریت از یکنواختی شخصیت های انسان ها رنج نمی برد؟

اگر که روح انسان طبق نظریه تناسخ وارد جسم انسانی دیگر می شود چرا یک کودک هنگامی که به دنیا می آید، سخن گفتن و دیگر رفتار های انسانی را از نو می آموزد؟ آیا در زندگی قبلی خود نیاموخته است؟

اگر در عالم ماده تغییر شکل و ماهیت مواد به یکدیگر را داریم و روحی که در نظریه ی تناسخ مطرح می شود این جهانی است و ارتباطی با عالم بالا تر از خود ندارد، پس با پذیرفتن این ادعا، روح نیز باید شامل تغییر شکل و ماهیت ارواح به یکدیگر شود، پس اصالتِ جوهره ی وجودی ثابت روح در انسان و دیگر موجودات زیر سوال می رود و خود به خود نظریه ی تناسخ بنا به نفی مقدم رد می شود.

قابل ذکر است که تناسخ می تواند از سوی اومانیست ها و مادی گرایان ترفندی باشد برای انحراف ذهن روح گرایان به سمت اومانیسم و ماتریالیسم. نظریه هایی مثل خمش زمان و مکان در نظریه نسبیت عام انیشتین و همچنین تکرار بیگ بنگ های متعدد و متوالی در یک جهان مادی در کنار تناسخ یاریگر این افراد برای نفی اصالت بازگشت روح به سوی خالق و معاد است. این موضوع خود به توجیه سودگرایی و منفعت طلبی مطلق خواهد انجامید.

به طور کلی نظریات علمی، فلسفی و حتی منطقی کسانی که در آشکار یا نهان به تناسخ اعتقاد دارند و همینطور نظریات عرفان های نوظهور کاذب مثل عرفان حلقه که البته به صراحت کلمه ی تناسخ را به کار نمی برند ولی در متن این نظریه ها تناسخ وجود دارد، خلاصه می شوند در چرخه و چرخه و چرخه. حال این چرخه را مقایسه کنید با آیه "اهدنا الصراط المستقیم" سوره ی حمد قرآن کریم.

هر چند خود تناسخ را امروزه در بین ماسون ها و فرقه های کابالایی که ریشه در باستان دارند می بینیم ، باید گفته شود که البته این تناسخ به هیچ روی ممکن نیست. چرا که با بدیهیات فلسفی کاملاً منافات دارد و تناسخ در اصل دور، است. و دور باطل می باشد و این روشن است که اگر الف علت ب باشد و ب علت الف باشد رابطه ی علت و معلولی از بین می رود. و حتی زندگی بی هدف خواهد بود، چرا که هم

انسان بد و هم انسان خوب طبق این عقیده باطل قرار است دوباره به زندگی برگردند، پس نتیجه چه خواهد بود؟

بسیاری از محققان ریشه تناسخ را در آراء فیثاغورث می‌جویند و بعد گویا ارسطو و به طور کل مشائیان^{۴۴} آن را کامل کردند. و در اینجا ما می‌بینیم که اعتقاد به غیب و روح وجود دارد اما متأسفانه اعتقادی باطل که به هیچ روی با روح ادیان سازگار نیست. به هر شکل یکی از وظایف اصلی همه ی انبیاء(ع) برخورد با همین عقیده باطل بود و معاد تنها هدف اثباتی همین انبیاء الهی(ع). اعتقاد به تناسخ را ما در یونان و مصر و هند و چین باستان نیز می‌بینیم و این اشتراکات عجیب اعتقادی، بحث عظیم و گسترده‌ی اسطوره‌شناسی را موجب‌گرید و همین اشتراکات سبب شد ژرژ دو میزل به تحقیق در این باره بپردازد.

دومیزل که همراه کلور لوی-استروس از نخستین نمایندگان روش ساختارگرایی تطبیقی در علوم اجتماعی بود، در تحقیقات خویش درباره تمدن هندواروپایی به خوبی سه اصل حکمیت، جنگ و تولید را در این تمدن وسیع نشان می‌دهد. اتفاقاً منشا اصلی تحقیق دومیزل همین اشتراک خدایان و عقاید آنها بود.

^{۴۴} فلسفه مشاء یا مکتب مشاء مکتبی از فلسفه است که از آموزه‌های ارسطو الهام می‌گیرد. در عین حال، فلسفه مشایی، یکی از سه شاخه اصلی فلسفه اسلامی است که از فلسفه یونان و به ویژه ارسطو و تفاسیر نوافلاطونی آن سرچشمه گرفته است. کانون ایرانی پژوهشگران فلسفه و حکمت - آشنایی با یک مکتب نوظهور.

در این بین دومیزل به منبع مهابهاراتا از هند، اوستا از ایران، ادا از اسکاندیناوی و اندئیدو ژیل روم متکی بود. دومیزل در جشن جاودانگی، اسطوره شراب مقدس اقوام هندو اروپایی را بازسازی می کند و نشان می دهد که شراب مقدس بهشتی یعنی همان شرابی که خدایان درکشورهای غربی با نوشیدن آن جاودانه میشوند، قابل مقایسه است با اِمرتایِ هندو. البته نتیجه تحقیقات دومیزل آن شد که از آنجایی که ریشه تمدن هندو اروپایی یکیست، لذا این اعتقادات و اسطوره‌ها تشابه عجیبی با هم دارند و اساساً بحث ما بر این نیست که بخواهیم این گونه اعتقادات را ریشه یابی کنیم، بلکه ما بر آنیم که اثبات کنیم به طور کل منافع طبقه ی حاکم همیشه، خلق مفاهیم جدید میکرد، و مفاهیمی چون همین اسطوره های مشترک، بنابر منافع تغییر می یافت و تحریف می شد. بدین معنا که معمولاً وقتی اندیشه‌ای از آن سرچشمه‌ی ناب خویش فاصله می گرفت، به دست کسانی می افتاد که آن را بنا بر اصل منفعت طلبی تغییر می داد و این موضوع حتی درباره ی اسلام نیز صدق میکند و نمونه بارز آن که موید این مطلب باشد وجود بی شمار احادیث جعلی است که بنا بر قدرت طلبی خلفا ایجاد شدند و اتفاقاً کسانی دست به جعل حدیث می زدند که از عالمان دربار خلفا بودند. امثال کعب‌الاحبار نمونه آن است و این مطلب در خصوص دیگر ادیان ابراهیمی نیز صادق است. فراموش نکنیم که تورات به دست خود خاخام های یهود تحریف شد، نه به دست دشمنان یهود.

به نظر می آید ذکر این مطلب لازم است که به طور کل دو جبهه‌ی مختلف در برابر انبیاء(ع) وجود داشت یک جبهه‌ی عقل گرایی که همان طور که گفته شد ریشه‌ی عقل گرایی مدرن است و جبهه‌ی معتقد به روح که ذکرش می رود. و این جبهه دوم آن طور که از شواهد بر می آید دشمن اصلی تمام انبیاء الهی(ع) بود و بعدها همین‌ها به عنوان جبهه‌ی منافق وارد جرگه ادیان شدند و آنها را از سرچشمه زلال خود دور ساختند.

انگیزه تمام این تحریف‌ها و عوام فریبی‌ها بیشتر کسب قدرت و منافع مادی بود. برای روشن تر شدن این مساله بحث را چنین پی می‌گیریم که در تبیین باستان و به خصوص ریشه‌های سنت‌گرایی، ما در اصل از یک سو با گروهی عوام مواجه‌ایم و از سوی دیگر با حکام سنت‌گرایی که حفظ قدرتشان در حفظ همین مفاهیم سنتی و جعلی است، البته باید بگویم به طور کل خلق اسطوره در باستان و مفاهیم جعلی در ادیان که بعدها با گذر زمان به دیگر نقاط صادر گشت و بر فرهنگ‌های موازی^{۴۰} تاثیر نهاد همین طرز تفکر حاکم بود، اگر اسطوره‌ها را ابتدای تاریخ بدانیم، یک نکته بسیار بحث بر انگیز باقی می‌ماند و آن اینکه، در این ابتدای تاریخ جای خدای واحد آیا خالی نیست؟ همان خدایی که به قول لئوپول فون دانکه، تاریخ برایش به مانند سفره‌ای باز است که ابتدا تا انتهایش را می‌بیند و با خبر است.

^{۴۰} منظور از فرهنگ موازی همزمانی دولت‌ها است

در اصل اسطوره ها چیزی نیستند جز قسمتی از تاریخ که شاید بوی حقیقت داشته باشند، اما حقیقتی که دیگران ساختند و مردم باور کردند. این اسطوره ها که هر چند بین اقوام مختلف مشترک است، هرچند می توان گفت که ریشه اشتراک در اصل در منافع مشترک نهفته بود، چرا که فریب دادن اذهان مردم، یعنی حکومت کردن بر آنها و این اسطوره ها در بستر تاریخ شکل گرفتند اما به دست طبقه حاکم تغییر شکل دادند. علت این تحریف و تغییر توجیه یک چیز بود: حق الهی داشتن پادشاهان که در ادامه مفصل تر به آن خواهیم پرداخت. ژرژ دومیزل در سال ۱۹۳۸ همین اسطوره ها را با هم مقایسه کرد و در کتاب "اورانوس-وارونا : بررسی تطبیقی اسطوره های هندو اروپایی" بیان میکند که خدای اسطوره های یونان اورانوس همدیف خدای هندو وارونا میباشد و فلامن-برهمن که در آن فلامن خدای رومی در ردیف برهمن است.

تحقیقات دو میزل درباره ی حامیت و جنگ هم بود و کتاب های کامیابی و ناکامی جنگاور او حاصل آن تحقیقات است. همین سه کارکرد تمدن، حاکمیت و جنگ که موضوع پژوهش های ژرژ بود، او را به نقطه ی جالبی رساند که طبقه ی حاکم از سه منظر در هر منطقه به خلق خدا دست زدند، در اسطوره های رومی، ژوپیتر نماینده طبقه کاهن ، مارس نماینده جنگ (همین مارس به نام مریخ و یا بهرام در ادب فارسی نماینده و مظهر جنگ و خونریزی است) و کویرینوس نماینده ی کشت و کار است. در هند نیز همین سه منظر به ترتیب با میترا،

وارونا، ایندرا و ناساتیا قرار داشت. اسطوره های اسکاندیناوی هم آدین، تور، فرایر بودند که مامور برده کشی مردم شدند. البته در بین ژرمن ها هم این خصوصیات و خدایان وجود داشت، تور، وُدان و فریکو از خدایان جالب بودن که به هر شکل تامین کننده منافع طبقه حاکم بودند. در ایران هم سروش نگهبان جامعه زرتشتی از خدایان بسیار مهم بود که رضایت آن خرج بالایی بر گرده زرتشتی ها می گذاشت. معمولاً به طور کل خدایان باستان ۳ دسته بودند یا خدای مرگ و زندگی بودند یا خدای کشت و کار و یا خدای برطرف کننده نیازها. خوب دقت کنید که ۳ دسته خدا، یعنی ۳ عبادتگاه و هر خدا برای رفع حاجت باید برایشان قربانی می کردند و نذورات طلا پرداخت می نمودند و این ثروت به کجا می رفت؟ به جیب طبقه ی حاکم. پس حال بهتر می توان دریافت که کثرت خدایان و عبادتگاه ها یعنی ثروت بیشتر و خدای واحد آن هم با مسجدی ساده چه نتیجه اسف باری برای طبقه روحانی به بار خواهد آورد.

همین طبقه روحانی زرتشت با همین افکار به چنان قدرتی رسید که حتی در زمان ساسانیان به خلع پادشاه دست می زند و مهرها و اسنادی که از آن دوره باقی مانده نشان دهنده ی قدرت غیر قابل توصیف این طبقه است. همین طبقه قدرتمند که در اصل قدرتش را از جهل مردم می گرفتند در زمان قباد پادشاه ساسانی باعث شدند ۱۲۰/۰۰۰ مزدکی یک شبه کشته شوند و حتی شاه بدون رضایت این طبقه نمی توانست فرمانی صادر کند.

خلاصه طبقه روحانی همیشه از امتیازات خاصی در جوامع برخوردار بودند و این مختص جوامع سنتی و باستان نیست، حتی در جوامع مدرن امروزی نیز تشریفات پاپ و کاردینال‌ها و اسقف‌ها دست کمی از شاهان ندارد. علت این امتیازات این است که با نگاهی گذرا به صفحات تاریخ، به وضوح در می‌یابیم که این طبقه از آنجایی که همیشه مدعی سعادت‌مند کردن بشر بوده اند از قدرت و نفوذ بالایی برخوردار بوده اند. به هر تقدیر جایگاه اجتماعی این طبقه کذاب که فقط نمادی از کنفسیوس و بودا و موسی(ع) و عیسی(ع) و محمد(ص) بودند، بیشتر به فکر چپاول مردم بودند تا سعادت‌مند کردن آنها، برای روشن شدن مطلب ما همچنان مثال موبدان زرتشتی را پی می‌گیریم. سوال تاریخی بسیار مهم این است که بعد از حمله‌ی اعراب به ایران این طبقه مثلاً روحانی چه کردند؟ در اصل هیچ.

آنها فقط سر سپرده‌ی اربابان جدید گشتند و امثال ماهوی سوری که از فرماندهان یزدگرد نیز بود، خود تسلیم شد و خدمت عمر ابن خطاب اظهار بندگی کرد. و به طور کلی یک از اصلی ترین علل شکست ایرانیان در جنگ‌های ایران و عرب همین خیانت فرماندهان نظامی بود که خوب ریشه‌ی این خیانت در نز موبدان بود. اما پرسش مهم دیگری که اینجا شکل می‌گیرد این است که آیا آن دسته از زرتشتیانی که تسلیم شدند، آیا واقعاً مسلمان شدند؟

این سوالی است که شاید هیچ گاه نتوان برایش پاسخی در خور پیدا کرد و البته در پی آن هم نیستیم و دلیل طرح آن سوال جلب توجه شما بود نسبت به اینکه بدانید، افرادی از همین طبقه که روزی به نام اهورامزدا، حتی شاهان را می کشتند و اصلاً دلیل اصلی شکست قادسیه بی سرو سامانی وضع دربار ساسانی بود آن هم به دلیل دخالت‌های موبدان، آن همه جنایت کردند و چه راحت منفعت خویش را در تغییر آیین دیدند. البته باید متذکر شوم که فقط عده‌ی قلیلی از موبدان چنین کردند و برخی زرتشتی اصیل و ناب باقی ماندند و بعضی یا مهاجرت کردند به سمت هند و یا واقعاً اسلام آوردند و بیان مثال زرتشتیان از باب تمثیل است و اگر نه همین وضع در بقیه ادیان علی‌الخصوص اسلام نیز صدق می کند.

آری منفعت طلبی کار را به جایی کشاند که بلافاصله صاحبان قدرت وقتی دیدند ادیان جدید با باورهای جدید که اتفاقاً ضد منفعت طلبی آنها بود بر سریر قدرت تکیه کردند، چاره ای ندیدند که به ظاهر تسلیم شوند و با لباس ادیان نظیر اسلام خود را در جرگه ی یاران انبیاء(ع) قرار دهند و فقط مترصد فرصتی باقی بمانند تا با نفاق و تحریف و حتی ساده انگاشتن دین به اهداف مادی خویش دست یابند و حتی عقاید کهن خودشان را وارد دین یا همان ایدئولوژی جدید کنند و به نوعی در اصل سنتز هگلی و ایده آلیسم مذهبی در اینجا شکل می گرفت.

ایدئولوژی جدید همان تز بود و مخالف ها همان آنتی تز و درست بعد از پیامبران(ع)، گروه مخالف حق و باطل را مخلوط کرد و نتیجه همان نتیجه‌ی دلخواه آنان بود، یعنی سنتزی که با تز حقیقی بی نهایت فاصله داشت، ساده لوحانه است اگر باور کنیم ابوسفیان به دلیل منقلب شدن اسلام آورد، بر عکس او فقط همان آنتی تز بود که سنتزش همان اسلام موروثی معاویه شد.

هرکس در صفحه‌ای از تاریخ پرچمی به دست گرفت و به نام "سعادت مندی بشر" و فقط بر اساس منافع شخصی گروهی را به دور خود جمع کرد و ندای حق طلبی سر داد. اما حقی که از سرچشمه‌ی ایزدی آن فاصله گرفته بود، شاید مصداق و جایگاه اصلی آن حدیث امام عصر(عج) که فرمود: "بعد از من هر پرچمی که بر افراشته شود پرچم شیطان است" همین جا باشد. در همین برهه‌ی تنگ و تاریک تاریخ ادیان، البته اینکه پرچم حق گویی گاهاً به دست علی(ع)ها که مع الحق بودند، افتاد شکی نیست و ادعای سعادت‌مند کردن بشر نه فقط ادعا بلکه علت غایی حضور آن عزیزان بر زمین نیز بود، اما صحبت ما با گروه منافق و سنت‌گرایی است که عقل و تدبیر را به نام غیب در انسان‌ها کشتند و از انسان‌ها برده‌ای ساختند که حتی برای رفع حاجت در فرقه‌های افراطی شرقی باید آلت جنسی شیخ خویش را بپرستند.

این وضع عقل کشی در باستان نیز وجود داشت، در مصر ایزیس‌ها سر بر آوردند و منجر به خلق اهرام و فلسفه‌ی دجال شدند، آن

هم اهرامی که با ستم بر بردگان شکل گرفت و در همان یونان به اصطلاح مهد تمدن، مردم با زئوس‌ها فریب خوردند و همین خدایان به جای سعادت‌مند کردن بشر، ماشین پول‌سازی حکام شدند.

به نظر می‌آید که در باستان اندیشه‌ی محوری، اومانیزم نبود بلکه خدا محوری در مرکز اندیشه‌ها قرار داشت. درست است که در باستان انواع بت نظیر ود، هبل، بعل، لات و عزی و دیو و جن و حتی اجرام سماوی و گاه‌آ خدایان اسطوره‌ای نظیر ایزیس و ژوپیتر و میثرا پرستیده میشد، اما فراموش نکنیم که آنها خدایان بودند، فقط مردمان خدای‌پسند که مسیر را به غلط پیمودند و اسیر منفعت طلبی طبقه اشراف شدند.

شاید اگر بتوان از نظر روانی یک انسان باستان را با انسان مدرن امروزی مقایسه کنیم، بیشترین تفاوت را در خدا‌باوری یا خدا‌ناباوری می‌بینیم. بلکه انسان مدرن خود را متکی به عقل خویش و بی‌نیاز از خدا می‌داند و انسان باستان بر عکس خود را نیازمند یک موجود برتر می‌دانست و تکیه مطلق بر همین احساس نیاز او را به بیراهه می‌کشاند. به طور کل باید گفت این احساس نیاز نه آنکه بد باشد و اصلاً چنین نیازی معقول و حتی واجب است ولی نیاز کورکورانه بی‌نیازی کورکورانه را به همراه دارد. احساس شدید نیاز به خدا انسان باستان را برده امیال اشراف کرد و هرگز نگذاشتند که نیازشان به درستی، آن هم با خدای حقیقی بر طرف گردد و از هیمن رو است که خداوند بارها در

قرآن انسان را امر به استفاده از تعقل می کند و بارها انسان بی عقل کور مذهب را مذمت می کند.

کثرت خدایان باستان، خود دلیل باطل بودن آنها است شاید علت کثرت خدایان، داستان پردازی بی پایه و اساس همان کاهنان منفعت طلب باشد، بدین معنا که مثلاً خدای رعد خدای باد را شکست می داد و خدای آتش خلق می شد. اما انسان مدرن امروز که بی دلیل و بدون علت های علمی چیزی را نمی پذیرد، قطعاً این سوال به ذهنش خطور میکند که اصلاً ما که حال می دانیم چنین خدایانی وجود نداشتند و هرگز بین رعد و باد جنگی در نگرفته است و آتش زاده ی این نزاع نیست. پس علت اصلی و عقلانی طرح این اسطوره ها چه بوده؟ به نظر من محرک اصلی چنین ایده پردازی هایی همان کسب منافع است، اگر در اسطوره می بینیم که خدایی افول می کند و به جایش خدایی جدید می نشیند، مصداقش را باید در عالم ماده پیدا کرد، دلیل آنکه قطعاً عمر آن خدا سر آمده مانند عمر پادشاهان و جهان نیازمند خدایی دیگر (یا پادشاهی دیگر) می باشد، وقتی دروغی از رونق بیافتد و بعد از گرفتن سال ها و قرن ها نذورات از مردم و رفع حاجت نشدن آنها بی اختیار نوعی دلزدگی از آن خدا ایجاد می گردد و لذا، جامعه نیازمند روح جدید، ایده جدید، خدای جدید و کیسه جدید برای کسب ثروت بود، خداوند متعال چه زیبا در قرآن فرمود: چرا تعقل نمی کنید که اگر دو خدا بر آسمان حاکم بود بین آنها باید جنگ در می گرفت؟

محوری‌ترین تفکر انبیا(ع) و ماموریت تک تک آنها همین بود که به مردم بفهمانند که خدایانشان باطل اند و البته جای توضیح است که بگویم فلسفه هر خدا برای خود و مردمانش قانون و قاعده ای ویژه داشت. مثلاً همین بت‌های جاهلیت هر یک ریشه در اعتقادی به خصوص داشت، اینکه طبقه اشراف مکه از جمله ابوسفیان مدعی بودند که اگر قیامتی باشد آنها در قیامت ثروتمند بر انگیزته می شوند، در اصل از اعتقاد به لات سرچشمه می گرفت که پیروانش را به ثروت بعد از مرگ وعده می داد. به هر حال همین تفکر خداباوری بود که باعث آن همه فلاکت در طول تاریخ گشت. البته منظور به هیچ وجه خدای حقیقی نمی باشد بلکه منظور خدا باوری جعلی است.

نقطه‌ی مقابل همین خداباوری جعلی که اساس مصیبت های بشر بوده، خدا باوری حقیقی است، در تفکر انبیا(ع) خدا تعریف و ویژگی مشترک، واحد و غیر قابل تغییر داشت همه انبیا(ع) خدا را به یک شکل ولی به زبان‌های گوناگون تعریف کردند. تفاوت کار آنها در هدایت آنها نبود، چرا که مسیر مشخص و واحد می بود، بلکه در درایت و دلالت آنها بود. چرا که آنها با یک جامعه ی کوچک و یک شکل و بسته سر و کار نداشتند، آن ها در زمان های مختلف و بر مکان های گوناگون نازل شدند. جالب آن است بدانید که در جهان بینی انبیا(ع)، خدا در مرکز نیست، بلکه خدا در همه جا هست(هو اول و الآخر ظاهر الباطن و هو علی کل شیء قدیر، سوره حدید آیه ۳). یعنی خدا در ازل و ابد است یعنی سرمدی و تغییر ناپذیر است و بر عکس خدایان جعلی سعود و

نزول ندارد. البته ابد و ازل برای خداوند دو نقطه دور نیستند، بلکه نزد او یکی است. و اساساً زمان برایش بی‌مفهوم و ذاتِ او فراتر از زمان است و در اصل زمان مفهومی مادی و بر اساس مقدار حرکت تعریف میشود. در صورتی که خداوند ساکن میباشد چرا که حرکت برای او تصور نمی‌شود چون حرکت از نقطه‌ای یعنی غیبت در آن نقطه، و او حاضر و شاهد است.

در تفکر انبیاء(ع)، بر عکس تفکر باستانی که می‌گفتند خدا محوری اصلی است، اینجا خداوند نقطه نبود که محوریت هستی باشد بلکه در اصل خداوند خالق هستی و فراتر از هستی است و بر عکس، این انسان بود که در مرکز عالم قرار دارد. البته این اومانیزم نیست بلکه: انسان محوریت است که به جستجوی خدا است. اما کدام انسان؟ کدام خدا؟

از ویژگی‌ها و تعاریف انسان در گذشته می‌توان به وضع اجتماعی‌اش نیز پی برد، انسان مفلوک، برده، فرمانبر بودن، فقیر، حقیر و مزدور. اینکه انسان را حیوان ناطق تعریف میکردند، دلیلش آن است که از نظر برخوردار نبودن از حق و حقوق انسانی، قرابت بسیاری با حیوان داشت و تنها وجه تمایزش همان ناطق بودن است. اما امروزه دیگر این تعریف را کسی نمی‌پسندد و حتی ممکن است ناراحت نیز شود که چرا او را حیوان ناطق تعریف میکنند. شاید بهترین تعریف برای انسان امروزی، موجود عاقلِ فراتر از ماشین باشد که حداقل کمتر کسی

از تعریف آن دلخور شود، به هر حال همین انسان فراتر از ماشین، در گذشته های دور به طور کل به دو دسته تقسیم میشد: ۱- طبقه ی حاکم ۲- طبقه برده

مهم نبود که تفکرت چیست و حتی میزان ثروت. همین که از اشراف نیستی، یعنی برده ای. در همان یونان پر ادعا سقراط هم که باشی وقتی علیه طبقه ی حاکم حرفی بزنی محکوم به نوشیدن جام شوکرانی. این از یک چیز نشات می گیرد و آن انسانیت گریزی است. جایی که حاکم تفکر دروغین باشد، جایی برای بروز انسانیت نیست. در جوامع این چینی آنقدر مفاهیم به راحتی به نفع طبقه ی حاکم تعریف میشد که بسیاری از افراد به خیال آنکه در جهانی دیگر تلافی ستم ها را میکنند و آسوده به زندگی ادامه میدهند و در این دنیا نیازی به احقاق حقوقشان نیست، تن به ذلت داده و با این توجیه که این سرنوشت او است و او باید به این سرنوشت گردن نهد نه تنها اعتراض نمی کرد بلکه گاهی داوطلبانه به قربانگاه می رفت تا مثلاً خدای آفتاب را راضی نگه دارد. حال هم می بینیم تروریست های تکفیری مثلاً مسلمان به بهانه دستیابی به بهشت، عملیات انتحاری آن هم در مسجد خدا انجام می دهند. اینکه در جاهلیت دختران را زنده به گور میکردند آیا جای پرسش نیست که در آن لحظه مهر و عطوفت پدر و مادرانه به کجا رفته؟ کدام خدای نادان این مهر را از پدر و مادر به یغما برده؟

اشتباه نکنید شاید همان مادری که دخترش را دفن می کرد، با چشم های گریان این کار را انجام می داد و شاید هم مجبور بود. مجبور بود چون صاحبان منافع برایش چنین القا کرده بودند که این خواست خدا است و نافرمانی از او گناهی نابخشودنی است. قطعاً نیرویی قوی تر از نیروی مادرانه او را وادار به انجام این کار میکرد و اگر شخصی این کار را انجام نمی داد، مورد لعن و نفرین جامعه قرار می گرفت و معروف است که عمر بن خطاب دخترش را دفن نکرد اما حتی او با تمام هیبتش مورد سرزنش جامعه بود. و جالب است که هر کسی کاری خلاف خواست خدایان انجام می داد، مسئول و مسبب تمام بلاهای آسمانی شناخته میشد و کافی بود یک ماه باران نیارد تا همان شخص آزاد و عاقل را کافر به خدایان و مستحق مرگش بخوانند.

هیچ حکومتی نمی تواند بر مردم حکومت کند مگر آنکه از قبل خط مشی و نوع تفکر مردم را اصلاح و حتی تربیت کند، آنها چه در مصر و چه در ایران، چین، هند، یونان و بابل، در همه جا مردم را در جهل نگه می داشتند و مانع تفکر و تعقل آنها میشدند، چیزی شبیه طبقه ی گوسفندان در هرم فراماسونری. همان طور که گفته شد در تفکر انبیاء(ع) انسان مرکز هستی است چراکه خداوند نیز بارها در قرآن فرموده که همه جهان را برای شما خلق کردم. اما به راستی کدام انسان؟ انسان تن سپرده به خفت و خواری و قضا و قدر یا انسان آزاده و با باور به داشتن حجت باطنی؟

انسان، مرکز و آغاز تمام شناخت ها است و این است که در اسلام، خود شناسی حتی مقدم بر خدا شناسی نمود پیدا میکند. انسانِ اسلام مخیر است، آزاد است، انتخاب شده است. آنقدر عظیم است که فرشتگان بر او سجده کردند و جایی که خداوند می خواهد مرتبه‌ی اعلای خلقت او را بیان کند او را صاحب روح الهی می خواند. تضاد اصلی بین انبیاء(ع) و مخالفانشان در همان دوران، در دوچیز نهفته بود: اول تعریف خدا، دوم تعریف انسان، افراد جامعه مخصوصاً بزرگان آن اولاً معتقد بودند که خدای نادیدنی قابل پرستش نیست، این بدان معنا است که هر چیزی که دیده نشود پس وجود ندارد. البته طبق آیات قرآن و بسیاری از کتب تاریخی کسانی بودند که خدای غیبی را باور داشتند ولی این بت ها را سمبل و یا شفیع نزد او می دانستند که درباره ی آنها نیز بحث خواهد شد. نکته‌ی مهم در این تفکر، آن است که از نظر آنان محسوسات محوریت موضوع بود، نه غیر محسوسات. نکته مهم دیگر آنکه در قرآن تمام انبیاء(ع) با یک چالش مشترک رو به رو بودند و آن اعتقاد نداشتن به معاد بود و همان طور که گفته شد اقسام و جنبه های تناسخ را می پذیرفتند. و اعتقادات این چنینی مثلاً در عصر جاهلیت به وفور یافت می شود. مثلاً اعراب معتقد بودند که اگر کسی شخصی دیگر را در قبیله‌ی دیگری به قتل برساند، روح مقتول در قالب جغد می رود و جغد بر سر قبر مقتول تا ۴۰ روز آواز شوم سر میدهد و قبیله ی مقتول را به انتقام از قاتل و قبیله اش فرا می خواند، همین اعتقاد پوچ ساده هر چند به ما ایرانی ها منتقل شد و متأسفانه هنوز این پرنده ی زیبا را شوم

می‌دانیم، در تاریخ سبب جنگ های قبیله ای فراوان شد که البته با خونریزی بسیار نیز همراه بود.

به طور کل اعتقاد نداشتن به معادی شبیه معاد انبیاء(ع) پیشتر نزد کسانی بود که مادی گرای مطلق بودند و اگر نه اکثر افراد به اشکال مختلف معاد معتقد بودند، اما نزد مخالفان معاد، آن دسته که معتقد بودند، انسان موجودی خالی از روح و فقط دارای بعد مادی است، بحث کمی متفاوت تر است و آن را باید از جنبه ی مادی گرایان هم در قرون گذشته و حتی باستان بررسی کرد. نکته ی جالب و قابل تامل آنکه در بسیاری از آیات قرآن، اعتقاد به اینکه انسان فقط ماده است و یا فقط روح به شدت رد شده است و حتی در روایات و احادیث متواتر به وفور دیده ایم که پیامبر(ص) شخص طالب روزی حلال را برابر با مجاهد فی سبیل الله می‌داند و این از درجه ی اهمیت جسم و نیازهای آن در اسلام است و از طرفی روح را سر منشا تمام فضایل نیک می‌شمارد که خود اصلی ترین دلیل اعتبار روح نزد ادیان علی الخصوص اسلام است.

اعتقاد به اینکه انسان فقط ماده است و طبیعت او را خلق کرده و خودش از بین می برد، دقیقاً مطلب و لب کلام ناتورالیست های امروزی است. اما تفاوت در آن است که ناتورالیست های امروزی سخت به این موضوع دیالکتیک معتقدند و طبیعت را خالی از شعور و نیروی ماورا می‌دانند. در صورتی که در گذشته چنین نبوده است. مثلاً در روایتی نقل است که از امام صادق(ع) پرسیدند که گروهی هستند می‌گویند الله وجود

ندارد و طبیعت آنها را خلق کرده. امام(ع) در پاسخ فرمودند: آیا آنها معتقدند که طبیعت شعور و علم دارد یا خیر؟ اگر اعتقاد دارند طبیعت نیروی فراتر از ماده است، پس آنها هم خدا پرستند و فقط نام خدایشان تفاوت دارد و اگر معتقدند طبیعت شعور ندارد پس آنها طبیعت پرستند و کافر. به راحتی می‌توان حدس زد که در گذشته مادی‌گرایی مطلق وجود نداشته و به هر حال انسان معتقد به یک نیروی ماورا و فراتر از محسوسات می‌بود.

تفاسیر شخصی و به نوعی من در آوردی از زمان بعد از رحلت نبی اکرم(ص)، باعث شکل‌گیری جهان‌بینی خاصی شد، جهان‌بینی‌ای که نتیجه آن اسلام چند پاره و شک در نبوت و حتی معاد گردید. به درستی که اصلی‌ترین و بدیهی‌ترین اصول اندیشه اسلام را دستخوش تعاریف جدید کردند که بیشتر تامین‌کننده‌ی منافعشان باشد. از پایه‌گذاران این گونه تحریفات عقایدی، که به نوعی من او را سامری اسلام می‌دانم، کعب‌الاحبار یهودی بود. او که متأسفانه در زمان خلافت عمر بن خطاب از قدرتمندترین افراد جامعه بود و منحصرأً تفاسیر قرآن را در اختیار داشت، کم‌کم اسرائیلیات را وارد تفسیرهای قرآنی کرد که خیلی از آنها دروغ و فقط نوعی داستان‌پردازی بود. صد افسوس که دانشمندان مفسر بعدی نیز همین اسرائیلیات را در تفاسیرشان وارد ساختند، نظیر ابولفضل میبدی و حتی طبری.

وقتی از یک ایدئولوژی مغز آن را بگیریم، دیگر جز جسدی بی‌روح چیزی از آن باقی نمی‌ماند. معاد و نبوت مغز اسلام است که متأسفانه توسط افرادی گرفته شد که یا جیرمخوار دشمنان اسلام بودند و یا خود مسلمان. قطعاً تحت تأثیر همین تفاسیر جعلی بود که بعد از رحلت پیامبر(ص)، اسلام شاهد بسیاری از جریان‌های فکری شد، جریان‌هایی نظیر خوارج، معتزله و ده‌ها جنبش فکری دیگر که بسیاری از آنها حتی بویی از اسلام نبرده بودند. در این بین بودند دانشمندانی مانند رازی و فارابی و بوعلی که متأسفانه تحت تأثیر جنبش‌های عقل‌گرایانه نه تنها معتقد به معاد نبودند بلکه دلایل عقلی هم برای رد آن می‌آوردند و امثال فارابی که منکر نبوت می‌بود.

همین زکریای رازی از نخستین کسانی بود که معتقد به تناسخ بود و بعد ها هم فارابی آن را بسط داد و این با روح صریح آیات قرآن که به صراحت معاد را تایید می‌کرد کاملاً متفاوت بود. البته جای بسی تأسف است که می‌بینیم همین فلاسفه برای تبیین علل خویش از آیات قرآن استفاده کرده‌اند. مثلاً در جایی که خداوند می‌فرماید که برای عذاب یهودیان گناهکار بعضی از آنها را به شکل بوزینه مسخ کردیم، فارابی از همین آیه در توجیه اعتقادش به تناسخ استفاده کرد. در صورتی که اولاً خداوند، یهودیان نافرمان را به عنوان عذاب به بوزینه تبدیلشان کرد و این ربطی به مرگ و انتقال روح ندارد، ثانیاً این عده قالبشان به بوزینه تبدیل شد نه ماهیتشان. آنها دارای نفس و شعور آدمی بودند اما

در قالب بوزینه، که خوب خودش عذاب بزرگی است، اما در اعتقاد تناسخ ماهیت تبدیل می شود، آن هم به نفس حیوانی یا گیاه و جماد.

در بین مسمانان، اعتقاد به تناسخ از یهود نشأت گرفت و هنوز هم بسیاری از یهودیان که هسته اولیه و مرکزی کنونی فراماسونری را تشکیل می دهند معتقد به تناسخ اند. در بین مردم جاهلیت نیز تناسخ وجود داشت و در جهانبینی آنها، همان طور که گفته شد، تناسخ جایگاه بالایی داشت. اما اینکه چه طور وارد عقاید اسلام شد جای تحقیق و تفکر دارد، چرا که بسیاری از فرقه ها نظیر کیسانیه و مختاریه و ... معتقد به تناسخ اند.

از پیامدهای اعتقاد به تناسخ داشتن، حداقل یکی از پیامدهای روانی آن چه در بعد فردی و چه در بعد اجتماعی می توان به سرکش شدن آدمی اشاره کرد. و اینکه خود را مسئول نمی داند چرا که مرگ به ظاهر برایش حل شده و فقط تغییر قالب است و این نوعی هرج و مرج رفتاری به بار خواهد آورد. برای روشن شدن این مساله مثالی خواهم زد: شما فرض کنید که به یک انسان فوق العاده رئالیست مانند یک شخص کمونیست که به هیچ وجه معتقد به وجود روح نیست. بگویید که سرطان دارد و یک هفته بعد خواهد مرد. آیا رفتار آن شخص حتی رئالیست تفاوت پیدا نمیکند؟ قطعاً جواب مثبت است. اما حال اگر همین مساله مرگ با تناسخ دروغین حل شود، نتیجه آن چه خواهد بود؟ هرج و مرجی آناارشیسم گونه، پیاده شدن قدرت و قانون جنگل، چرا که وقتی

ابدیت در روی زمین تعریف شود، پس برای بنای کاخ های عظیم لحظه ای هم درنگ نمی کنند و چنان قانون جنگل پیاده شود که فقط در یک جنگ جهانی دوم نزدیک ۵۰ میلیون نفر کشته میشود. همین است که علی(ع) فرمود: دو چیز را فراموش نکنید، خدا را و مرگ را.

انسان رئالیست قرن بیستمی خالی از روح که فقط به فکر بهتر کردن اوضاع مادی اش بود، جز تجمل گرایی و مصرف گرایی به فضایل و خصایل دیگری نمی اندیشید. به طور کل سنتز هگلی و ایده آلیسم مذهبی گویای همین واقعیت است که انسان در طول تاریخ با مفاهیمی رو به رو بوده است که در خیلی اوقات ، حتی درباره اش تفکر نکرده است و همین که با چند توجیه ساده ی غیر عقلانی توانسته است خود را مجاب کند برایش کافی بوده است. همین که مادی و خالی از حقیقت جان معرفی شد کافی بود که فقط نیاز های جسمی اش را بر آورده سازد، آن هم به هر شکل ممکن.

هنوز هم مفاهیم حقیقی به نفع طبقه ی حاکم تعریف میشود. فرقی هم نمیکند که جامعه سنتی باشد یا مدرن، البته نوع بدتر این تبدیل مفاهیم را در جوامع سنتی به اصطلاح مذهبی می بینیم. در جوامع مذهبی امروزی، هیچ کس نمی تواند ادعا کند که آن جامعه یا حکومت با جامعه ناب مورد ادعای آنها مطابقت دارد. مثلاً کدام جامعه ی بودایی می تواند ادعا کند که اگر خود بودا اکنون زنده بود از آن جامعه نقدی نمیکرد؟ یا کدام جامعه عرب مسلمان می تواند چنین ادعا کند؟

سنتز هگلی و ایده‌آلیسم مذهبی همان طور که گفته شد درست بر همین دیدگاه تاکید دارد که مفاهیم امروزی شاید ریشه در تفکرات ناب الهی داشته باشد، اما بنا بر منافع تغییر یافته است و در این خصوص مفهوم جعل سنت هابزبام صدق میکند، به عنوان مثال سنت در جامعه‌ی صفوی جعل شد و در اصل با همین جعل سنت توانستند بر مردم ساده آن زمان حکومت کنند. گزارش‌های تاریخی در این خصوص گواه این مطلب است که آنها چنان ماهرانه دست به جعل مفاهیم می‌زدند که کمتر کسی به جعلی بودن آن حتی فکر می‌کرد، مثلاً هیچ شکی نیست که طی نیمه آخر قرن پانزدهم، آن هم درست قبل از ایجاد دولت صفویه، رهبر صفویه (اسماعیل) در تبلیغات این طریقت صرفاً نماینده‌ی امام غایب نبود، بلکه خود امام غایب بود، حتی مبلغین آنها رهبر صفویه را تا آنجا می‌رساندند که ادعا می‌کردند خداوند در او حلول کرده است. حتی گفته شده است که مریدان جنید (۸۵۱-۸۶۰) آشکارا از وی به عنوان "خدا" و از پسرش به عنوان "پسر خدا" یاد می‌کردند و در ستایش وی می‌گفتند "هو حی القيوم، لا اله الا هو". هنگامی که حیدر در ۸۶۰/۱۴۶۰ به ریاست طریقت صفویه رسید خلفای صوفی "از هر سو آمدند و ابلهانه بشارت الوهیت وی را دادند" ۴۶. حتی مضمون اشعار خود اسماعیل گواهی مسلمی است که او تمایل داشت پیروانش او را وجودی الهی بدانند. به عنوان مثال به شعر زیر می‌توان اشاره کرد:

عین اللهم عین اللهم عین الله

^{۴۶} ایران عصر صفوی نوشته‌ی راجر سیوری

کل ایمدی حقی کور ای کور گوراه

منم اول فاعل مطلق که دیرلار ۷۴

هر چند که راجر سوری علت پذیرش این ادعاهای پوچ توسط مردم آناتولی و کردستان را در آن زمان، ناشی از حمله مغولان و در ۶۵۶ می‌داند که منجر شد قداست خلافت عباسی در هم بشکند و بر جریان‌های مذهبی تاثیر بگذارد، اما به راستی ما به دنبال علت این ادعاها نیستیم بلکه فقط بر این باوریم که صفویه در آن زمان فقط برای کسب قدرت و بهره‌مندی از منافع دست به جعل این مفاهیم زد و علت فتح قلوب مردم ساده آن دوران هم خلق مفاهیم بود. و به نظر من آنجا که هانری کوربن علت را از زاویه‌ای دیگر می‌بیند و ریشه‌ی پذیرش این ادعاها را تصوف شیعی و شیعه‌ی متصوف می‌خواند، شاید در اشتباه بود چون معمولاً این گونه ادعاها در بین مذاهب دیگر و حتی ادیان دیگر نیز وجود داشته است و ارتباطی با روح لطیف شیعیان ندارد که بخواهند گول این ادعاها را بخورند.

خلاصه کار تا جایی بالا گرفت که گزارش یک بازرگان ونیزی بی‌طرف که معاصر آن زمان بود، حاکی از شور و شوق عجیب مردم و حتی سربازان نسبت به این شاهان می‌باشد که کمتر نظیرش را در تاریخ دیده‌ایم. او می‌گوید: همه مردمش و به ویژه سربازانش به این صوفی مثل خداوند عشق می‌ورزند و احترام می‌گذارند و عده‌ی زیادی از

سربازانش بدون زره به میدان جنگ می‌روند، به این امید که مولایشان اسماعیل در جنگ نگهدارشان باشد. نام خدا در سراسر ایران فراموش شده و تنها نام اسماعیل در یادها مانده است. اگر کسی در حین سواری بیافتد یا توسط دشمن به زمین زده شود به هیچ خدای دیگری جز شیخ توسل نمی‌جویند و نام وی را به دو طریق یاد میکنند: اول به نام خداوند و دوم به عنوان پیامبر، همان طور که مسلمانان می‌گویند لا اله الا الله و محمداً رسول الله، ایرانیان می‌گویند لا اله الا الله و اسماعیل ولی الله^{۴۸}. علاوه بر این، همه و به خصوص سربازانش او را فنا ناپذیر می‌دانند.

حال خود ببینید که جعل سنت و به طور کل خلق مفاهیم جعلی، آن هم براساس ادیان، چقدر می‌تواند خطرناک باشد و امثال گروه‌های تروریستی امروزی نتیجه‌ی زایش همین تفکرات جعلی است که صد البته از سمت وهابیت تغذیه می‌شوند. و به طور کل خود وهابیت نیز بر پایه‌ی منافع غیر مسلمانان که هدفشان ضربه به اسلام بود شکل گرفت و اعاهای پوچ آنان نظیر معصوم نبودن حضرت رسول(ص)، جسم بودن خداوند و مشرک بودن شیعیان همگی بر پایه‌ی منافع همان دشمنان اسلام است که از طریق تفرقه افکنی کسب منفعت می‌کنند و همین وهابیت که ریشه در عقاید ابن‌تیمیه دارد کار را به جایی رساندند که شیخ بارک مفتی آنها، ادعا می‌کرد که همه چیز را درباره جسم بودن خداوند اثبات می‌کند به جز آلت او. کجای این ادعای پوچ و کذب با روح قرآن سازگار است؟ صد افسوس بر جهل خود ساختند و خود باختند.

خلاصه مفاهیم ناب الهی را به نفع خویش تفسیر کردند و تز و ایده ی انبیاء(ع) را به سنتز دلخواه خویش بدل ساختند و نتیجه ی آن وجود جوامع سنتی امروزی است. که هیچ شباهتی به اسلام ندارند و فقط در ظاهر با آن موافق اند، خانه امن الهی را قربانگاه هزاران حاجی می کنند بی آنکه پاسخگوی جنایات خود باشند، شاید هدفشان کمتر حج رفتن و فراموش کردن اسلام ناب است. بررسی تمام این تحرکات و جنبش ها تحت لوای منفعت طلبی در اصل کاری است بس مشکل، اما به طور خلاصه باید به آن بپردازیم تا اهداف بر ما کمی روشن تر شود.

به طور کلی ما دو نوع منافع داریم: منافع مشروع و منافع نامشروع.

منافع مشروع همان سیاست های کلی حکومت ها است که صادقانه در پی کسب آن هستند، که البته صادق بودن آنها را کمتر در تاریخ سراغ داریم. و منظور از مشروع در اینجا شرعی و الهی مطلق نمی باشد بلکه منظور از مشروع، قانونی و آشکار است. اینکه مثلاً آمریکا اگر به طور مخفیانه نیرو به افغانستان بفرستد و یا مخفیانه از مردمش کمک رسانی به اسرائیل کند، از آنجایی که در قوانین آنها ذکر این گونه مسائل باید به سمع مردم آنها برسد ولی اگر چنین نکند این منفعت طلبی به نوعی نامشروع است و اگر به آنها بگوید و ناراضی باشند باز نامشروع است و اگر دخالت در تمامیت ارضی کشورها و دامن زدن به جنگ باشد باز هم مشمول همین موضوع است. اما گاهی

منفعت اقتضا میکند مثلاً سرمایه‌گذاری عظیم و سالمی در فلان کشور انجام دهند که خوب این یک کسب منفعت مشروع و بی دردسر است. انجام معاملات تجاری و حتی امنیتی حق هر دولت و کشوری است، اما به شرط آنکه با آن کشور در تضاد منافع قرار نگیرند. اینکه امروزه، کشورهای غربی در خاورمیانه اتراق کرده‌اند و به جنگ‌ها دامن می‌زنند نه تنها مشروع نیست، بلکه خود نوعی جدید از مفاهیم جعلی است که من آن را جعل مدرن می‌نامم. زیرا برقراری امنیت با پرداختن به جنگ، مغایرت تام دارد و در آرمان‌های مدرنیته "جنگ" واژه‌ای غریب است و اصلاً مدرنیته در اصل علیه ظلم کلیسا شکل گرفت. حال خودش بانی جنگ شده، این هم نوعی دیگر از سنتز هگلی و ایده‌آلیسم مذهبی جدید است.

البته تاریخ پر است از خیانت‌ها و جنگ‌های بر اساس منافع نامشروع که اکثریت آنها رنگ دینی داشتند که به دلیل حرص و طمع پادشاهان ایجاد میشدند. نظیر جنگ کرنال بین نادر و هندیان که به دلیل کسب غنایم و ثروت فراوان هند انجام شد اما به نام دین، حتی جنگ اعراب که با آن شور مذهبی همراه بود بیشتر بر اساس عقده‌های اجتماعی آنان بود که آنقدر بی‌رحمانه شمشیر می‌زدند. و خوب منابع گواه آنند که در اصل یکی از علل جنگ با ایران آن بود که جوانان مدینه و به طور کل اعراب بیکار بودند و به نوعی عمر جنگ را کاری مساعد برای آنان می‌دانست که همراه با ترویج اسلام و کسب ثروت تیسفون نیز بود، یک تیر و ۳ نشان!!! جنگ‌های صلیبی ۲۰۰ ساله نیز

بر اساس منافع نامشروع پاپ و صد البته به نام دین شکل گرفت که هیچ سنخیتی با نوع دوستی مسیح ندارد و نداشته است.

این منافع نامشروع همچنان که گذشت سبب دو چیز در ادیان شد: ۱- در بین یهود و مسیحیت سبب تحریف تورات و انجیل گشت ۲- در اسلام موجب جریان بسیار خطرناک جعل حدیث شد.

در خصوص جعل احادیث در اسلام نکته‌ای بسیار جالب و البته نگران کننده وجود دارد و آن اینکه، احادیث از جایی جعل شدند که معمولاً از سمت خلفاء حمایت میشدند. مثلاً کعب‌الاحبار و تمیم‌داری از نزدیکان مسلمانان صدر اسلام بودند، مخصوصاً جریان انحرافی جعل حدیث در زمان معاویه خلیفه‌ی اموی بود. احادیثی نظیر اینکه : خلیفه هرکه باشد و هر ظلمی هم که بکند، مردم حق ندارند بر او اعتراض کنند چون او نماینده‌ی خداست و همین که نماز می‌خواند کافی است. این حدیث جعلی که متأسفانه در صحاح سته نیز آمده است چقدر با روح حاکم اسلامی در تضاد است؟ و جالب است که از راویان این حدیث همین کعب‌الاحبار یهودی است که حتی نزد بسیاری از علمای حدیث اهل سنت نیز کذاب و فاسدالمذهب معرفی گردیده است.

البته برای فهم درستی یک حدیث علاوه بر بررسی راویان. راه‌های دیگری نیز وجود دارد، نظیر عرضه بر قرآن یا بررسی آن حدیث با عقل و مطابقت آن با احادیث دیگر. خلاصه ما نمی‌خواهیم درباره‌ی حدیث شناسی بحث کنیم، صحبت از روح احادیث جعلی است،

معمولاً حدیث جعلی یا درباره‌ی حاکمیت است که خوب دلیل جعل آن واضح است، یا درباره‌ی قضا و قدر و یا احادیثی که روح تفرقه افکنانه دارند. در خصوص احادیث جعلی مربوط به حاکمیت که در بالا نمونه‌ای از آن ذکر گردید، دلیل جعل آن احادیث یک چیز بود: مشروع جلوه دادن حکومت‌های نامشروع در اسلام.

مثلاً همین جریان اموی صدر اسلام که گذشته از موروثی بودن که خلاف روح اسلام است، تبدیل خلافت ساده اسلامی به یک امپراطوری، دستاورد همان جریانات جعل حدیث بود. در همان صدر اسلام، خلفای راشدین در ساده‌زیستی واقعاً یک الگوی تمام عیار اسلامی بودند. خود ابوبکر و حتی عمر، هم غذای ساده می‌خوردند و هم لباس ساده بر تن می‌کردند. حتی معروف است که عمر فقط با یک الاغ راهی تیسفون شد، طوری که ایرانیان تعجب کردند و فکر می‌کردند خلیفه هم شخصی مانند خسرو یا قیصر است. همین عمر آنقدر لباسش ساده بود که می‌گویند لباس غلام او از لباس او فاخر تر بود و علی(ع) هم به عنوان نمونه‌ی اعلای زهد و پارسایی زبانزد دوست و دشمن بود.

اما جریان خلافت دقیقاً بعد از خلفای راشدین، آن هم به دلیل ساده‌لوحی عثمان، به دست کسانی افتاد که دشمنی دیرینه با اسلام و حضرت رسول(ص) داشتند و خلافت را به یک پادشاهی تمام عیار تبدیل کردند، برای تغییر، ابزارهایی نیاز بود و برای آنکه فردی چون معاویه بتواند کاریزمای خلافت داشته باشد، تنها راه آن بود که به جعل

حدیث دست بزند. به این شکل حکومت فاسد خویش را مشروع معرفی کردند. نمونه‌ای از آن احادیث: حاکم شما اگر شما را با شلاق زد و ستم روا داشت و دختران شما را کشت، شما حق اعتراض بر او ندارید. این کجا و اسلام کجا؟

جریان جعل حدیث در تاریخ اسلام آنقدر تاثیرگذار بود که به حادثه‌ی کربلا انجامید، فراموش نکنیم که مسلمانان در آن زمان از علمای خویش، البته علمای حقوق بگیر اموی فتوای قتل حسین ابن علی(ع) را دریافت کردند و دلیل فتوا خروج بر خلیفه بود، و منبع فتوا همین احادیث جعلی، حال بهتر می‌توان به اهمیت این موضوع پی برد. اما سوال این است که چرا جوامع مثلاً اسلامی دست به فیلترینگ احادیث نمی‌زنند و احادیث جعلی را در کتابی ثبت و ضبط نمی‌کنند تا بر عموم مشخص شود که کدام حدیث جعلی و کدام صحیح است؟ شاید پاسخ درست آن باشد که این جوامع هم منتظرند که شاید روزی آن حدیث به کارشان بیاید!!!

در برهه‌های بعدی تاریخ اسلام نیز جریانات فکری از این دست رخ داد که واقعاً جای تحلیل سیاسی و اجتماعی دارند. مثلاً در زمان صفویه همزمان با شکل‌گیری نهضت آنها گروهی پدید آمدند به نام اخباریین. اعتقاد آنها بر این بود که هر حدیثی، تکرار می‌کنم هر حدیثی حتی جعلی هم که به ما رسیده قابل احترام است و باید به آن عمل کنیم و حق نداریم درباره‌ی آنها حتی فکر کنیم، چرا که عقل ما ناقص است و

باید و باید به حدیث بسنده کنیم. در ضمن این گروه قرآن را نیز نمی‌پسندیدند، چرا که می‌گفتند درک آن بر ما عاجز است و فقط روخوانی آن بر ما کافی است و دلیلی برای تدبیر در آن وجود ندارد.

حال ببینید که منافع و منفعت‌طلبی چه بلایی بر سر ادیان الهی آورده و آنقدر گروه قدرتمند جامعه، مذاهب را به نفع خویش تحریف کرده که دست آخر به ایده‌آلیسم مذهبی خود رسیدند، البته در بین ادیان دیگر هم وضع بر همین منوال بود و چه بسا بدتر، چون منبع اصلی اسلام که همانا قرآن است همچنان بدون تغییر باقی مانده‌است ولی از تورات، انجیل، زبور و صحف ناب چیزی جز صفحات مخلوط از حقیقت و جعل باقی نمانده‌است.

خارج از ادیان هم باز جعل حقیقت و دروغ پردازی وجود داشته است. مثلاً وقتی به همین اساطیر ایران باستان دقت کنیم خواهیم دید که اولین شخصی که خلق شد کیومرث بود و اتفاقاً او پادشاه بود و همین یعنی اینکه پادشاه از جانب خدا تعیین میشود و این یعنی سکوت خلق در برابر پادشاه. اتفاقاً فراموش نکنیم حتی ضحاک از جانب خدا به پادشاهی رسیده بود و فقط او زمانی ظالم شد که جوانی شانه هایش را بوسید و دو مار از شانه او روئیدند که صد جالب آنکه این مارها از چه چیزی تغذیه میکردند؟ از مغز دو جوان، که هر روز باید خورده میشد. چرا؟ چرا مارها بر روی شانه‌های ضحاک باید از مار تغذیه کنند؟ آن هم مغز جوانان؟

آیا این بیانگر آن نیست که در باستان ما ایرانی‌ها، معتقد بودیم که اهریمن به دنبال یک چیز است و آن تهی مغز کردن قشر جوان است؟ آن مارها مغز می‌خوردند و جسد را چون تفاله‌ای بی‌روح کاری نداشتند. چون انسان بی‌مغز خالی از تحرک، تفکر و تعقل است و البته بی‌آزار. هر چند این اتفاق اکنون نیز می‌افتد و مارهای ضحاک در جهان امروز با سکس و مشروب و اعتیاد مغزها را می‌بلعند.

مرحله‌ی دوم مهندسی معکوس اجتماعی صدر اسلام توسط امویان، جعل احادیث مربوط به قضا و قدر می‌بود. خلفای امویه و در صدر آن معاویه برای آنکه ستم و چپاول علیه مردم را رنگ جبری، آن هم جبر الهی بزنند، برای توجیه رفتار و عمل خویش دست به ترویج افکاری زدند که خود به خود رنگ و بوی بی‌اختیاری انسان را در مقابل جبر الهی می‌داد چیزی شبیه همان تسلیم انسان در برابر زئوس در یونان.

مساله قضا و قدر در اسلام به "خواست الهی" تعبیر می‌شود. آن هم خواستی که همه به آن معتقدیم و خوب برای رفع بلیه در اسلام تاکید به دعا و صدقه و خضوع و خشوع آن هم به درگاه الهی شده است. خضوعی که آنقدر عمیق است که مومن مسلمان در هر کار نیک بدون چشم‌داشتی، سبقت می‌گرفت و خداوند را در همه جا حاضر می‌دید و همین امر دلیل اصلی نیکوکاری و تقوای هر مسلمانی بود. قضای الهی تغییر پذیر بود و با دعای مومن و تقرب او به درگاه خداوند تغییر

می‌یافت و قدر الهی به نوعی جبر نیک بود که به طور کامل خارج از اراده ما است. چیزهایی مانند زمان مرگ و تولد. به هر حال قضا و قدر در اسلام به هیچ وجه ابزاری برای آزار بندگان و یا تسلیم آنها به ظلم و ستم طاغوت نبود. این که هر چه پیش آید ما به تقصیر قضا و قدر بیندازیم و در برابر آن سکوت کنیم در اصل نه تنها در اسلام گناه نابخشودنی است بلکه چیزی جز جریان انحرافی امویان نبود و نیست. این نوع تن دادن به سرنوشت فقط نوعی بردگی و استثمار عوام بود و بس، قضا و قدری که فقط سکوت مردم را در برابر ظلم اموی و حتی بعدها عباسی توجیه کند، بشتر شبیه قضا و قدر زئوس و موبدان زرتشتی و مانی بود تا اسلام.

همین بدعت جدید خود دلیل اصلی کامروا شدن حکام از سلطنت اسلامیشان بود. در صورتی که انسان اسلام آنقدر آزاد است که نه تنها خود، دنیای خودش را می‌سازد، بلکه در برابر اعمال و حتی سکوتش نیز مسئول است و باید پاسخگو باشد. همین جعل قضا و قدری را در مسیحیت هم داریم، متأسفانه در قرون وسطی و در دوره‌ی حکومت کلیسا، حکومت را نوعی جبر الهی تعریف کردند. جبری که فقط باید در برابرش سکوت کرد و ظلم پاپ که معلوم نبود از جانب خدا تعیین شده و یا قیصر دوم است، هر روز بیش از پیش بر مردم روا میشد.

متأسفانه همین حکومت‌های جعلی مذهبی که نه رنگی از اسلام داشتند و نه رنگی از مسیحیت، باعث پدیدار شدن همان ابسولوتیسمی شد

که سخنش رفت. همین افراد به ظاهر مذهبی که در ظلم چیزی کمتر از تیمور و چنگیز نداشتند باعث اصلی فرار مردم قرن شانزدهم از دین شدند. فرار مردم از دین و دین‌ستیزی که اکنون همین مذهبی‌ها آن را رد می‌کنند، در نتیجه عمل خود حکومت‌های دینی بود. آن همه تفتیش عقاید در اروپا و اینکه هرکه مسیحی نیست باید کشته شود و یا به قول شاه اسماعیل صفوی هر که شیعه نیست باید کشته شود، یاد آور کشتارها و جنگ‌های اهل سنت و تشیع در اسلام است.

اینکه در هر گوشه و کناری شخصی دست به ترور میزد و برعکس خود را حامی اسلام معرفی میکرد، در اصل بر پایه‌ی نوعی منفعت‌طلبی دینی استوار بود نه تعصب دینی. مثلاً نهضت خرمدینان که هر چند به دلیل ناسیونالیسم بودن بابک نزد ما ایرانی‌ها همیشه باعث غرور بود، اما در اصل چیزی به جز یک فضااحت انقلابی نبود. همین جنبش ضد عربی بابک که امام رضا(ع) نیز با آن مخالف بود، چقدر کشتارهای عجیب و غریب به راه انداخت.

دکتر سعید نفیسی در کتاب خرمدینان خویش با سند به نقل این مطلب پرداخته که بابک را تعداد بسیاری جلاد بود و زمانی که افشین به عنوان سردار مامون عباسی وظیفه یافت که شورش بابک را بخواباند، زمانی که جلادی از جلادان او را دستگیر کرد، در بازجویی او متوجه شد که این جلاد که به گفته‌ی خودش معمولاً کمتر وظیفه‌ی آدم‌کشی به او محول میشد، فقط ۲۰/۰۰۰ اهل سنت را گردن زده بود. که این رقم خود

گواه میزان قتل های این نهضت به اصطلاح ملی مذهبی است. این حس ملی‌گرایی یا تعصب مذهب نبود که امثال بابک را به این کشتار می‌کشاند. بلکه در اصل فقط قدرت طلبی بود که محرک اصلی این جنبش‌ها بود. زیرا جریان فکری در آن زمان بدان شکل بود که اگر قرار بود نهضتی ملی شکل بگیرد، معمولاً این انقلاب باید انقلاب ملی و البته ضد عربی می‌بود، چیزی شبیه نهضت شعوبیه و اگر این نهضت را فقط بر اساس انگیزه قدرت طلبی می‌دانم، علت در ایدئولوژی آن نهفته است. چرا که اساس کار بابک نهضت ضد عربی نبود بلکه به ظاهر نهضتی دینی و ضد سنت بود که با توجه به مخالفت بزرگان شیعه با این دست کشتارها می‌توان به جعلی بودن و دروغ بودن آن پی برد.

شعار اصلی بابک که از کشتارهای او نیز پیدا است، اعتقاد به شیعه‌گری و غالی‌گری بود اما نه تشیع راستین و حقیقی. تشیع کاملاً خودساخته که فقط برای جذب قلوب مردم چه دروغ‌ها که درباره‌اش گفته نشد. همین بابک یکی از دلایل اصلی اختلاف ریشه‌ای بین اهل سنت و تشیع شد، او برای توجیه ایدئولوژی خود دست به جعل بزرگی زد و برای آنکه قلوب مردم را همراه خویش سازد، به دروغ مذهبی پرداخت. از این قرار که او می‌گفت هر جا در قرآن نام فرعون آمده منظور ابوبکر است و هر جا صحبت از هامان شده منظور عمر است و با این دیدگاه مردم ساده دل شیعی را به جنگ با اهل سنت برانگیخت و هم او بود که برای اولین بار مراسم توهین آمیز جشن قتل عمر را به راه انداخت که متأسفانه هنوز در بعضی نقاط دیده می‌شود. البته این وضع در

بین اهل سنت هم دیده می‌شود و تاریخ گواه اصلی این ادعا است، نمونه جنگ‌های طاهریان، صفاریان و سامانیان به عنوان حکومت‌های سنی علیه آل بویه شیعه معروف است.

خلاصه این انسان منفعت طلب که همیشه بر اساس حفظ منافع رفتار کرده است، دلیل اصلی تمام تحریفات فکری است. مارکس از طرفداری طبقه‌ی کارگر شروع کرد و دست آخر دچار سردرگمی در نظام مارکسیستی‌اش شد و از پرولتاریا، دیگر کمتر صحبت میکرد. منافع شخصی و حتی گاهی جمعی به نوعی اولیگارشی می‌مانست و علت دوری انسان از انسانیت بود و هست.

بعد از جبر دروغین آسمانی که بر اساس فلسفه قضا و قدر امویان ساختند، قطعاً آن دسته از مسلمانان حقیقی نظیر ائمه(علیهم السلام) و پیروانشان و حتی مسلمانان حقیقی از فرق دیگر که دیدند اسلام به سختی در خطر تحریف افتاده، به فکر چاره افتادند و با نهضت‌های مختلف فکری و حتی مسلحانه در پی برپایی و زنده کردن اسلام ناب محمدی(ص) افتادند. امثال حسین ابن علی (ع) به عنوان یک قهرمان آزادی‌خواه و اسلام‌طلب حقیقی، از اولین جنبش‌های مسلحانه علیه کفر اموی بودند و امثال امام باقر(ع) امام پنجم و امام صادق(ع) امام ششم شیعیان از نظر تئوری علیه نهضت شوم اموی و عباسی جنگیدند و علیه اسلام ساختگی آنها دست به قلم شدند و به رو کردن دست دشمنان پرداختند. هر چند خفقان اجتماعی و فضای سیاه سیاسی آن

دوره آنچنان سهمگین بود که معمولاً این مخالفت‌ها با زندانی کردن و شکنجه کردن و دست آخر شهادت همراه بود، البته با تاریخ رشادت‌های این بزرگان اکثراً آشنا هستند و برای جلوگیری از اطاله کلام به آن نمی‌پردازیم و بیشتر تمرکز را بر نوع عملیات دشمنان معطوف می‌کنیم. دسته سوم احادیث جعلی درست در همین راستا شکل گرفت، جبهی اموی-عباسی در دوران امامت دوازده امام شیعه (علیهم السلام) برای جلوگیری از قدرت‌یابی آنان و به نوعی برای تثبیت بقای حکومتشان نیاز به احادیثی داشتند که تفرقه افکنانه باشد تا بین امم اسلامی، تفرقه بیندازند و حکومت کنند. البته از این دسته سوم احادیث جعلی هم خلفا بهره بردند، هم دشمنان اصلی اسلام نظیر یهودیان.

تقریباً دشمنی یهود با اسلام بر هیچ کس پوشیده نیست و این را به سادگی از خود آیات قرآن می‌توان فهمید و در همین آیات خداوند مسلمانان را به هوشیاری کامل فراخوانده است و اینان را از خطر مکرها و نیرنگ‌های یهود بر حذر داشته است البته نه تمام یهود، بلکه آن دسته از یهودیانی که به نوعی حتی در زمان حیات خود موسی برای شریعت او نیز خطرناک بودند و بعدها با فرقه‌های عجیب و ضد توحیدی به دشمنی ادیان علی‌الخصوص اسلام پرداختند، من اینجا با همین یهودیانی بحث را پی می‌گیرم که زیر لوای فراماسونری به دشمنی پرداختند، البته قاعده‌ی فراماسونری را فعلاً کاری ندارم، هر چند که خیلی‌ها معتقدند فراماسونری در اصل همان صهیون است اما من سخت با این فرضیه مخالفم که انشاءالله در جای خود آن را نیز بررسی خواهیم

کرد. علی الحساب ما با آن یهودیانی کار داریم که با ظهور اسلام منافعشان در خطر افتاد و بعدها با معاویه و یزیدها همپیمان شدند و علیه اسلام آن هم در لباس اسلام دست به کار شدند. این یهودیان که در جریانات فکری تحریف و جعل حدیث و تفسیر به رای آیات قرآن نقش بسیار اساسی ایفا کردند، بیشتر در قالب منافقان به جرگهی مذاهب اسلامی در آمدند.

این گروه منافقان که معمولاً در قرآن چهره‌ای سیاه و پر از نفاق برای آنها متصور شده بیشتر با طرح شکایات و سوالات فلسفی بر تولید فرقه‌های جدید گوناگون فکری پرداختند، هر چند این گونه مسائل در حیات حضرت رسول(ص) نیز وجود داشت، اما ایشان به دلیل اتصال به منبع غیب، معمولاً پرسش‌های مغرضانه‌ی این گروه را به درستی و کامل پاسخ می‌دادند و اجازه رشد این افکار را در حوزه‌ی جغرافیای اسلام نمی‌داد. اما متأسفانه بعد از رحلت پیامبر(ص) از همان ساعات اولیه، یهودیان مخصوصاً یهودیان بازار عکاظ دست به کار شدند و اولاً با طرح ماجرای سقیفه و نقش عمده‌ای که در آن بازی می‌کردند طایفه هاشمی را از خلافت دور کردند، هر چند من در اینجا منتقد ابوبکر نیستم، فقط این را می‌گویم که نفوذ یهود آنقدر زیاد بود که به راحتی بین مسلمانان جدایی و شکاف ایجاد کرد و اگر نه دوران خلافت ابوبکر به عنوان شخصیتی تاریخی، کمتر خطایی در آن وجود دارد. صحبت بر سر آن است که علی(ع) به عنوان وصی رسول اکرم(ص) نقشی در تعیین خلیفه نداشت و فراموش نکنیم کنار گذاشتن رقیب سیاسی، به هر

دلیلی یعنی تک حزبی کردن جامعه و این بعدها نتیجه‌ی اسفباری خواهد داشت. چنان که قدرتمند شدن امثال معاویه ناشی از همین غایب کردن هاشمی در شورای سقیفه بود. هر چند بعدها خود علی(ع) هم در نهج‌البلاغه شکوه و شکایت از این سهل‌انگاری سر داد، ولی علی(ع) در زمانی به خلافت نشست که عملاً اسلام چند پاره بود. و حتی دوستان آل علی(علیهم السلام) از زبان خودشان در دو حالت مورد لعن آن حضرت قرار گرفتند: یکی در صورتی که در حق و ثنای آنها غلو کنند و دیگری کسانی که مقام ایشان را به درستی نشناسند و ارج نهند، و همین دو گروه هم بعدها چندین فرقه‌ی کاملاً متضاد شدند که ریشه آنها در اصل در خارستان یهود شکل گرفته بود، مرحوم علامه امینی در کتاب الغدير خویش با سند به ذکر این حدیث نبوی پرداخته که به علی(ع) فرموده بود: ای علی تو را یک یهودی و یا شبه یهود خواهد کشت، از ارتباط دقیق ابن ملجم با یهود منابع کمتر اطلاعی به دست می‌دهند ولی جریان شهادت علی(ع)، بی‌شک جریانی یهودی پسند بود چرا که شبهات خوارج که ابن ملجم نیز از آنها بود، در اصل ساخته تفکر یهودیان بود.

آری بر اثر تبلیغات بلافصل یهود، بعد از رحلت پیامبر اکرم(ص)، مسلمانان صدر اسلام در حرکتی شتابزده ابوبکر که پدرزن و البته یار غار پیامبر(ص) بود را به عنوان جانشین آن حضرت برگزیدند و خوب در غیاب علی(ع)، که دانشمندترین مردم بود، همان یهود و در صدر آن کعب‌الاحبار به طرح همان شکایات آن هم در حوزه‌ی

جغرافیایی وسیع پرداختند. همین یهودیان که حال دیگر مسلمان شده بودند، با طرح شهادت‌های دروغ ابتدا به شبهه افکنی درباره‌ی نماز و اوقات نماز پرداختند و مثلاً می‌گفتند که ما دیدیم که پیامبر(ص) با دست بسته نماز می‌خواند، و با تبلیغ فراوان خوب عده‌ای هم باور کردند و این شیوه را پسندیدند، البته بحث درباره‌ی درستی یا نادرستی این ادعا نیست، اساساً بحث بر سر دو دستگی است و تفرقه افکنی. که هنوز هم یهود از این تفرقه بیشترین نفع را می‌برد و آن زمانی که رهبر عزیزمان فرمودند در جهت تقریب مذاهب باید کوشید، در اصل به ریشه‌ی مساله اشاره کردند و تنها راه سعادت‌مندی مسلمانان در زمان کنونی نیز همین است. همین جریان یهودیت بود که بعدها جنگ صفین و نهروان را به راه انداخت و در اصل جریان شکل‌گیری خوارج کاملاً یهودی بود. این نیز معروف است که در دربار معاویه، یک یهودی به نام یوحنا مسئول تربیت یزید بود. خلاصه مسبب شکاف اصلی در جامعه دو چیز بود: ۱- یهودیان ۲- جهل خود مسلمانان که به سادگی بازیچه منافع آنان شدند.

جریان جعل حدیث تفرقه افکنانه در اصل از سمت کسانی پیش گرفته شد که دشمنی ریشه‌داری با تفکرات ادیان الهی داشته‌اند و بیشتر بر اساس منافع مادی آن هم جهان‌بینی یک بار زندگی کن و با لذت تمام به عیش و پروراز، شکل گرفت، منافعی که با تفکر برابری انسان‌ها در تضاد است. منافعی که آدمی را وادار به توحش و خونخواری می‌کند. منافعی که به خاطرش حسین(ع) را به دشت کربلا کشاندند و معصومانه سر بریدند. شاید دلیل اصلی تمام تفرقه‌های کنونی کشورهای اسلامی در

اصل وجود همین بینش‌های گوناگون باشد که از وجود و حضور احادیث جعلی شکل گرفتند و آن قدر هم این احادیث حساب شده جعل شدند که حتی اشتراک عظیمی چون قرآن، نتوانسته است قلوب مسلمین را با هم همراه کند و یکپارچه کردن جامعه هزارپارچه اسلامی اساسی‌ترین وعده آخرالزمان اسلام است. هر چند که طبق آیهی ۲۰ سوره لقمان تمام گناه مسلمانان را از سر یک چیز می‌داند و آن قرآن نخواندن است. چرا که اگر ما قرآن را می‌خواندیم، چه بسا بسیار روشن‌تر بودیم و جوامع اسلامی بسیار پیشرفته‌تر و مستقل‌تر بود، بی‌اختیار با نوشتن این جملات به یاد توصیه‌های مقام معظم رهبری در خصوص مطالعه‌ی قرآن افتادم. کافی است نگاهی گذرا به نقشه‌ی جغرافیای کشورهای اسلامی ببندازیم تا بهتر عمق این مطلب دردناک را درک کنیم، اینکه ندای هر مخالفی و منتقدی باید خفه شود در کجای اسلام تعریف شده است؟ مگر نه آنکه در سوره‌ی نمل خداوند به راحتی از آزادی بیان یک مورچه، آن هم در قبل سلیمان نبی(ع) با آن همه خدم و حشم صحبت کرده است؟ و اتفاقاً واکنش سلیمان که به منتقد خود لبخند زد و به حرف مورچه گوش کرد بسیار جالب است. حال آنکه در این زمان باید شاهد اعدام شیخ نمر عالم شیعی مذهب به دلیل انتقاد از ظلم پادشاه عربستان(مهد اسلام) باشیم. آیا این فتوای ظالمانه‌ای نیست؟

هر ایدئولوژی در زمان تولید و اجرایش قطعاً مخالفانی خواهد داشت و این از بدیهیات هر ایدئولوژی پویایی است. که البته آن ایدئولوژی حتماً طرح و برنامه‌ای برای مخالفانش دارد، اسلام هم در

همان روزهای اولیه به شدت با مخالفت گروهی مواجه گشت که سخت دلبسته‌ی افکارشان بودند و کار به جایی رسید که بارها حتی نقشی قتل پیامبر(ص) را کشیدند.

گروه‌های مخالف اسلام معمولاً با چند حربه به مخالفت پرداختند، از قتل و ترور گرفته تا تحریم و آواره کردن مسلمانان، مخالفت عده‌ای با اسلام به دلیل اعتقاد به عقاید اجدادشان بود که به هرحال به دلیلی بر جهالت پافشاری کرده و از پذیرش اسلام سر باز می‌زدند و گروهی عالمانه و عامدانه به مخالفت پرداختند و حتی مخالفت با اسلام را به حوزه‌های تحریم علمی و تحریف عقیدتی کشاندند. طبق آیه ۷۶ سوره بقره^{۴۹}، یهودیان اولین تحریم علمی را علیه اسلام به پا کردند که خود به خود نتیجه‌ی آن جهل و خرافات می‌بود. هر چند که علمی که آنزمان در اختیار یهودیان قرار داشت، تماماً علوم صحیح و مفیدی برای جامعه نبود، اما یهودیان با پنهان کردن آنها از مسلمانان باعث شدند مسلمانان در سال‌های نخست اسلام پی به بطلان آنها نبرده و در سال‌ها و قرون بعد، بعضی دانشمندان مسلمان بیهوده وقت خود را بر سر آن علوم هدر دهند.

کار تحریف و تحریم علمی مسلمانان پس از رحلت پیامبر(ص) به شکل بسیار جدی آغاز گردید و هر چند ائمه(علیهم السلام) به عنوان

^{۴۹} . و هرگاه با مومنان روبرو شوند گویند مانیز ایمان آوردیم و چون با یکدیگر خلوت کنند گویند چرا دری که خدا از علوم بر شما گشوده به روی مسلمانان باز میکنید تا با کمک همان علوم باشما نزد خدایتان محاجه کنند؟ چرا عقل را به کار نمی‌بینید؟

یک نهضت علمی در ادوار مختلف به مخالفت با آن پرداختند، ولی از آنجایی که رسانه اصلی و تبلیغات شدیداً به دست حاکم و طبقه‌ی قدرت بود، لذا کمتر کسی حتی احادیث و روایات ائمه (علیهم السلام) به دستشان می‌رسید و اگر هم اکنون کتابی چون توحید امام صادق (ع) دست ما است. علت اصلی‌اش جانفشانی‌های پیروان راستین ایشان در حفظ آن احادیث بود.

از اقدامات و تلاش‌های اصلی یهودیسم در زمینه تحریف علمی مبانی اسلام، می‌توان به ترویج اسرائیلیات و البته خرافات که هیچ پیش‌زمینه‌ای در مبانی اسلام ندارد نام برد، در اصل باید گفت که قرآن به عنوان منبع اصلی الهی، چنان پرده از اسرار آفرینش بر می‌دارد که حتی دانشمندان بزرگ امروز از تعجب انگشت به دهان گزیده و در مقابل آن اظهار عجز می‌نمایند. برای مثال به مبحث مفصل آفرینش آدم از دیدگاه علمی و قرآن می‌پردازیم و تا حد امکان پرده از یکی از رازهای اصلی آفرینش بر می‌داریم.

به عنوان مقدمه باید عارض شوم که آن چیزی که در ذهن عوام به عنوان نحوه‌ی آفرینش آدم (ع) نقش بسته در اصل نه تنها به هیچ وجه ریشه در قرآن ندارد بلکه بسیاری آیات، و حتی احادیث صحیح و موثق موجود است که بر خلاف این عقیده‌ی عمومی است، و در اصل این داستان که آدم علیه السلام خلقتش دفعی بوده و ابتدا خداوند مجسمه‌ای از گل ساخته و سپس بر آن مجسمه از روح خویش دمیده، جزء اسرائیلیات

است که بیشتر جانمایه‌ی آن از تورات تحریف شده گرفته شده است. و اشخاصی نظیر کعب‌الاحبار و تمیم‌داری، آن را به صورت نشر خرافه‌های غیر قرآنی وارد عقاید مسلمانان کردند.

اهمیت همین موضوع ساده تا آن حد است که همین یهودیان با نشر این اسرائیلیات به اسلام ما باعث تحقق دو هدف مغرضانه‌ی خویش گشتند: ابتدا با نشر این خرافات غیر علمی انسان را به سمت این روایات جعلی کشاندند، زیرا برای دست یابی به این داستان‌ها نمی‌توان به قرآن پناه برد چرا که اساساً قرآن خالی از اسرائیلیات است و این داستان‌ها جعلی و جذاب است و دوم آنکه همین یهودیان امروزه در قالب منتقد و فیلسوف علم، به نقد قرآن پرداخته‌اند و چون این ذهنیت عمومی درباره خلقت آدم کاملاً غیر علمی است، لذا قرآن را خلاف موازین علمی معرفی می‌کنند. و همین امر دلیل اصلی بسیاری از قرآن ستیزی‌ها است. حال یک نفر نیست بگوید که اصلاً این داستان‌ها ریشه در تورات جعلی شما دارد، نه قرآن ما. ولی صد افسوس که ما مسلمانان به دلیل تعصب غیر علمی نه تنها به تحقیق در این خصوص نمی‌پردازیم بلکه یا کلاً علم را رد، یا محکوم به جعل می‌کنیم. و از این طریق اکتشافات علمی را نمی‌پذیریم و یا وقتی به صحت علم پی می‌بریم. بی آنکه قرآنی خوانده باشیم، چون آن را بر خلاف باورمان می‌بینیم لذا قرآن را کناری نهاده و به طور کل قرآن ناباور می‌شویم. البته در زمان کنونی همچنان دشمن به تحریف و تحریم علمی ما می‌پردازد و همین دست‌یابی به انرژی سوخت هسته‌ای را کم ارزش و حتی در تضاد گفتاری، با ارزش و خطرناک

معرفی می‌کنند. وظیفه‌ی اصلی ما مسلمانان در این خصوص تکیه بر مفاهیم و دستورات هوشیارانه رهبری است و همین مساله نفوذ که چندی پیش از جانب ایشان مطرح گشت. ریشه در موقعیت شناسی دقیق حضرتشان دارد.

اما تضادهای اعتقادی ما در خصوص خلقت آدم و دلایل علمی و قرآنی:

در خصوص اعتقاد عامه ادیان مختلف الهی، در خصوص نحوه‌ی خلقت حضرت آدم معمولاً اعتقاد بر این است که خلقت ایشان بدون پیش زمینه‌ی فیزیولوژیکی قبلی و دفعاً بوده و تقریباً با داستان مجسمه‌ای از گل که چهل روز بین طائف و مدینه انداخته شده بود تا خشک شود و بعد روح در آن دمیده شد، همه آشناییم. و در داستان‌های دینی آمده‌است که حتی زمانی که مجسمه آدم مشغول خشک شدن بود، شیطان از راه دهان وارد پیکره‌ی آدمی شد و از سوراخ مقعد او بیرون آمد تا این موجود تازه خلق شده را بررسی کند و حتی در همین اسرائیلیات که مثلاً ابولفضل میبیدی در تفسیر کشف‌الاسرارش نیز وارد کرده‌است، آمده‌است که علت بدبویی مدفوع آدمی به دلیل همین است که شیطان روزی از مقعد آدم عبور کرده‌است، و آمده که شیطان بعد از بررسی پیکر آدم نزد فرشته‌ها رفت و به آنها گفت که موجود تازه خلق شده را بررسی کردم و هیچ مزیتی بر من ندارد و بقیه ماجرای آدم و بعدها حوا را نیز می‌دانیم و برای جلوگیری از اطاله‌ی کلام از طرح آن

خودداری می‌کنم، باید متذکر گردم که بیان و باور این داستان‌ها بر عقل انسان امروزی که با توصیفات و دلایل علمی مواجه است، سخت می‌نماید و معرفی کردن اسلام به عنوان دینی غیر علمی و غیر تحقیقی هدف اصلی دشمنان آن می‌باشد و این گونه قصه پردازی‌ها اساساً ارتباطی به قرآن ندارد و بیشتر به درد لالایی‌های کودکان می‌خورد تا باورهای دینی که آن هم از جانب خداوند نازل گشته باشد.

باور عمومی درباره‌ی خلقت آدم یک روی سکه است، و طرف دیگر آن دلایل علمی بیشمار است که اثبات کرده این باور برخاسته از اسرائیلیات که به صورت تهاجم فرهنگی می‌نماید، اساساً غلط و خرافه است. علم در این خصوص بیان می‌کند که خلقت آدم (ع) دفعی نبوده بلکه اساساً تدریجی بوده و صد البته آزمایشات و بررسی‌های دیرینه شناسی و باستان شناسی به اثبات این موضوع پرداخته است که آدم خلقتی تدریجی داشته است. و به نوعی همان باور ساده علمی درست است که اجداد ما در میلیون‌ها سال پیش می‌زیسته‌اند اما خالی از عقل و شعور بوده‌اند. چیزی شبیه میمون و یا شامپانزه. هرچند نظریه‌ی تکامل تدریجی موجودات را به صورت جدی و آکادمیک چارلز داروین^{۵۰} مطرح کرد، اما باید متذکر شوم که قرن‌ها قبل از داروین کسانی نیز به طرح این موضوع و نظریه پرداختند. ولی با توجه به سلطه کلیسا در

^{۵۰} . چارلز رابرت داروین (به انگلیسی: Charles Robert Darwin) (زاده ۱۲ فوریه ۱۸۰۹ – درگذشته ۱۹ آوریل ۱۸۸۲)، زیست‌شناس بریتانیایی و واضع نظریه فرگشت است. از آثار او می‌توان خاستگاه گونه‌ها یا «منشأ انواع» (۱۸۵۹) و تبار انسان، و انتخاب طبیعی در ارتباط با جنسیت (۱۸۷۱) را نام برد. او از اعضای انجمن سلطنتی بریتانیا بود. از کتاب او با نام کامل «خاستگاه گونه‌ها به وسیله انتخاب طبیعی» به عنوان یکی از مهمترین کتاب‌های دنیا یاد می‌شود

قرون وسطی، نظریات علمیشان نتوانست عموماً مطرح شود. فقط به صورت کتبی ضبط گردید آن هم به صورت اتهام و نهی و نفی این نظریه از سوی کلیسای کاتولیک.

به هر شکل باید گفت که در دوره‌ی باستان در تمدن یونانی علمایی مانند اناگزیماندر و آمیدکلس به تغییر تدریجی موجودات زنده عقیده داشتند. مثلاً آمید کلس در قرن ۵ قبل از میلاد، کیفیت تنازع بقاء و انتخاب اصلح را در تغییر انواع موثر دانست. البته در دوران کلیسا نیز اولیای متفکر دین مسیح مثل گریگوری نیسا از کلیسائیان یونان و آگوستین مقدس از کلیسائیان لاتین که در قرن چهارم و پنجم میلادی می‌زیسته‌اند، معتقد به تکامل عالم تحت اراده‌ی الهی بوده‌اند و در نوشته‌های خود متذکر شده‌اند که اقسام جدید موجودات زنده از تغییر تدریجی اقسام قبل، تحت تاثیر عوامل طبیعی فرعی، خلقت یافته‌اند. در این دوران نظر بن‌مسکویه قرن پنجم هجری در کتاب "تهذیب الاخلاق" و فوزالاصغر نیز بر این محور است که تکامل تدریجی است.

قبل از داروین علاوه بر کسانی که ذکرشان رفت، دانشمندان دیگری نظیر لامارک^{۵۱}، بوفن و سنتیلر نیز به ارائه نظریه تکامل

^{۵۱} . ژان باتیست لامارک (به فرانسوی: Jean-Baptiste Lamarck) با نام کامل ژان باتیست پیر آنتوان دو مونه شوالیه دو لا مارک (به فرانسوی: Jean-Baptiste Pierre Antoine de Monet, Chevalier de la Marck) زیست‌شناس فرانسوی که از اولین کسانیست که نظریه تکامل را ارائه کرد. وی واضع دیدگاه لامارکیسم است. لامارک برای بیان چگونگی وقوع تکامل دو نظریه استعمال و عدم استعمال اندامها و ارثی‌بودن صفات اکتسابی را عنوان کرد. وی مشاهده کرد که اگر اندامی از بدن یک جاندار استفاده شود، بزرگ و کارآمدتر می‌شود و اگر عضوی بکار نیفتد، کوچک شده و تحلیل می‌رود. بنابراین جاندار

تدریجی موجودات پرداختند و داروین از این نظر که توانست این نظریه را اثبات کند و برایش مثال‌های متعددی ذکر کند در محافل علمی شناخته شده است.

کتاب داروین به نام اصل انواع که در اوایل قرن ۱۹ منتشر شد در محیط‌های علمی و فلسفی زمان خویش نفوذ بسیاری پیدا کرد. داروین با عقیده به تغییرپذیر بودن صفات گونه‌ها، آنها را از نظر صفات تشریحی به هم مربوط دانسته و خلقت آنها را تدریجی ذکر نموده است. آن زمان که داروین به طرح این نظریه پرداخت، مادیون از همین بحث علمی سوء استفاده کرده و به دلیل آنکه از این نظریه برداشت مادی حاصل کردند لذا صانع و خالق را به طور کلی کنار گذاشتند و روند خلقت را بر اساس تدبیر طبیعت و یک پیدایش تصادفی پنداشتند و معمولاً محافل علمی نیز کمتر به بررسی آن پرداختند و برای دفاع از موضع معنوی خود فقط بر همان داستان‌ها تاکید کردند و شکاف بین علم و دین بدین شکل بیشتر شد.

در نتیجه ناهماهنگی در استفاده و عدم استفاده اندامهای مختلف بدن در طول عمر فرد، ممکن است تا حدی تغییر یابد و بعضی از صفات را کسب کند. لامارک اینگونه صفات اکتسابی را ارثی و قابل انتقال به اخلاف دانست.

این تئوری بسیار موفقیت‌آمیز بود و به اشاعه اندیشه تکامل کمک کرد. اما سرانجام معلوم شد که نظر لامارک، نادرست است. اینکه استفاده و عدم استفاده از اندامها به کسب صفتی می‌انجامد، درست است. ولی اشتباه لامارک در این بود که بر خلاف عقیده او صفات اکتسابی به ارث نمی‌رسند. یکی از تلاشهای آزمایشی مشهور که لامارکیسم را باطل ساخت، به‌وسیله واهیمان، زیست شناس قرن ۱۹ صورت گرفت، که نشان داد از تولید مثل موشهایی که دمشان را بریده‌اند، موشهای دارای دم طبیعی ایجاد می‌شود.

برای بررسی اصل نظریه‌ی ترانسفورمیسم در قرآن ابتدا به ذکر و توضیح چند آیه توجه کنید:

۱- و آن لیسَ للانسانِ الا ماسعی -> نجم آیه ۳۹ - وآنکه برای انسان نیست، مگر آکه بکوشد و مجاهدت کند

۲- و وصینا الانسانَ بوالدیه حسناً -> عنکبوت آیه ۸ - و انسان را سفارش و توصیه نمودیم که به پدر و مادرش نیکی کند

ذکر این توضیح از دو آیه بالا که به عنوان مثال ذکر گردید لازم است که همان طور که مشخص است لفظ انسان در قرآن به مفهوم "عام" به کار می‌رود.

اما واژه‌ی آدم:

۱- و قلنا یا آدمُ اسکن انتَ و زوجکَ الجنَّةَ -> بقره آیه ۳۵ - و آدم را گفتیم که تو و زنت در بهشت ساکن شو

۲- و عصی آدم ربُّهُ فغوی -> طه آیه ۱۲۱ و آدم نسبت به پروردگارش عصیان ورزید و گمراه شد

در این دو آیه نیز پیداست که آدم لفظ "خاص" است و هر جا در قرآن نام آدم آمده است منظور حضرت آدم(ع) می‌باشد. و باید توجه داشت که لفظ آدم هیچ گاه مسبوق به الف و لام نیست که این نشان از اسم خاص می‌باشد که نیازی به معرفی ندارد.

دلیل دیگر اسم خاص بودن لفظ آدم آیه ۵۹ سوره آل عمران است که می‌فرماید:

"اِنَّ مَثَلَ عِيسَىٰ عِنْدَ اللَّهِ كَمَثَلِ آدَمَ" که خوب تشبیه عیسی با وجود خاص بودن آن به آدم دلیل متقنی بر این ادعا است. آیات ۵۸ سوره مریم، ۱۲۰ طه، ۳۳ بقره و بسیاری آیات دیگر گواه این ادعا هستند.

مساله دیگر که از خلال آیات قرآن به راحتی می‌توان دریافت که البته با موازین علمی نیز تطابق دارد این است که پیدایش آدم از بین انسان‌ها بوده است:

آیه ۳۳ آل عمران:

اِنَّ اللَّهَ اصْطَفَىٰ آدَمَ وَ نُوحًا وَ آلَ اِبْرٰهِيْمَ وَ آلَ عِمْرٰنَ عَلٰی الْعٰلَمِيْنَ

همانا خداوند، آدم و نوح و آل ابراهیم و آل عمران را بر جهانیان برگزید

این آیه علاوه بر آنکه نام آدم را مانند نوح(ع) و ابراهیم(ع) به صورت اسم خاص ذکر می‌کند بیان روشنی راجع به وضع و محیط انتخاب آدم دارد.

"اصطفی" به معنای برگزیدن و انتخاب کردن است و چون از باب افتعال است، مفهوم کوشش و دقت هم از آن حاصل می‌شود. برگزیدن هر فرد از میان جمع و جمعیت‌های همسان و هم‌نوع او

صورت می‌گیرد. نوح و هر یک از برگزیدگان آل ابراهیم و آل عمران، پس از آمادگی‌های روحی و معنوی که در زمینه‌های مساعد نسلی و تربیتی پیدا کردند، از میان قوم خود یعنی مردمی که با آنها زندگی می‌کرده‌اند، انتخاب شده‌اند. وقتی بنا به نص آیه، نوح(ع) و پیامبران آل ابراهیم و آل عمران(علیهم السلام)، از میان مردم زمان خود برگزیده شده‌اند، قطعاً همین وضع برای آدم(ع) که شرایط دیگر و مخصوصی برای او در آیه ذکر نشده است، فراهم بوده است، او هم از میان هم‌نوعانش که از نظر جسمی و وضع زندگی مثل او بودند، برخاسته و برگزیده شده است.

دسته‌ای دیگر از آیات وجد دارد که بیانگر یک مطلب اساسی اند و آن اینکه: خلقت آدم(ع) از میان انسان‌ها و بنابر این بعد از پیدایش بشر صورت گرفته است(دقت شود که این نکته، دقیقاً مطابق با نظریه‌ی داروین است که می‌گفت قبل از آدم موجوداتی که در هیات شبیه او بودند بر روی زمین وجود داشت)

آیه ۲۳ سوره آل عمران و چندین آیه دیگر نظیر آیه ۱۱ سوره اعراف، آیات ۷ و ۸ و ۹ سجده، ۲۶ و ۲۷ و ۲۸ حجر، ۷۰ و ۷۱ سوره ص، همگی بیانگر این مطلب کاملاً علمی هستند که آدم اولین انسان نیست. به تصریح این آیات، آدم از میان جمعی که مثل او بودند و از پیش با او می‌زیستند برگزیده شده بنابر این خلقتی موخر نسبت به پیدایش

انسان داشته است و لهذا بیان آنکه نوع انسان از آدم پدید آمده است، از نظر قرآن مبنا و اساسی ندارد و به هیچ وجه درست نیست.

نظر قرآن درباره‌ی آدم این است که، برگزیدگی آدم از میان انسان‌های همزمانش، به واسطه برخورداری وی از علم الهی بوده و نتیجه‌ی آن یک رشته آداب و تکالیف که فرع آزادی و اختیار است، به آدم و اولاد او بنی‌آدم، محول گردیده است که ثمر آن پیدایش انسان متفکر و مسئول می‌باشد.

بنابر این می‌توان گفت زندگی بشر دو دوره داشته است:

یک دوره قدیمی که صحبت از چند میلیون سال از اوایل خلقت انسان است که در این خصوص مطالعات جدید زمین‌شناسی، پیدایش اولین انسان‌ها را خیلی قدیم‌تر از آنچه تا کنون بوده است معلوم داشته است. یعنی به جای اوایل دوران چهارم، پیدایش انسان‌های اولیه را مربوط به اواسط دوران سوم زمین‌شناسی می‌دانند. در این دوره است که انسان به واسطه‌ی تشخیص و اختیاری که پیدا می‌کند موظف و مسئول می‌گردد. و در این دوره است که انسان وارد تکامل فکری می‌گردد. بنابر این برعکس آنچه که در پاره‌ای از اذهان باقی مانده آدم ابوالبشر نبوده و هرگز این لفظ در قرآن نیامده است و به هیچ وجه به این موضوع اشاره نشده است که آدم اولین انسان بوده است.

برای فهم و درک بیشتر دقیقیات و جزئیات علمی قرآن ناچارم تا حد ممکن، این مساله را کمی بیشتر شرح دهم، فلذا موضوع را از اینجا پی می‌گیریم که باید بگویم طبق تحقیقات و تلاش‌های مرحوم دکتر سحابی که اتفاقاً بحث حاضر در اصل حاصل تلاش‌های ایشان و بنیاد فکری مهندس بازرگان می‌باشد، تکامل موجودات زنده در قرآن در ۳ بخش معرفی شده است :

۱- خلقت تدریجی موجودات زنده تا انسان

۲- منشا حیات یا خلقت اولیه انسان

۳- احول جنینی انسان در قرآن

اولین آیه مورد بررسی ما آیه ۱۴ سوره رحمان است که می‌فرماید:

خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ كَافَّارٍ -> انسان را از گلی همچون سفال آفرید

و آیه یک سوره نساء :

خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ -> شما را از یک تن آفرید

توضیح آنکه باید بگویم در خصوص معانی واژه‌ی خلق آمده که: خلق ایجاد و تشکیل چیزی از چیز دیگر است که قبلاً وجود داشته و این

تعریف در مفردات راغب و مجمع‌البیان به شکل "یستعمل فی ایجادالشیء من الشیء" آمده و البته همین معنی در آیات قرآن نیز تصدیق می‌شود.

توضیح دیگر در خصوص واژه‌ی انشاء می‌باشد. بنا به توضیح لغت‌نامه‌های عربی، انشاء به معنی ایجاد هر چیز و پرورش دادن و تربیت کردن آن است:

هو اعلّم بکم إذ انشکم... -> نجم ۳۲

واژه نیازمند توضیح بعدی، واژه ابداع است. در مفردات راغب ذیل این واژه چنین آمده است که:

وقتی این کلمه در مورد خدای تعالی استعمال می‌شود به معنی ایجاد چیزی است بدون ابزار، بدون عنصر مادی، بودن زمان، بدون مکان و این جز در توانایی خدا نمی‌باشد.

اما واژه های جَعَلَ و جَعَلَ:

جَعَلَ و جَعَلَ لفظی است عام که به وجوه مختلف استعمال می‌شود یکی از صور استعمال آن، ایجاد چیزی از چیز دیگر است، در این صورت به مفهوم خلق نزدیک می‌شود.

والله جعل لکم من انفسکم ازواجاً... -> نحل ۷۲

البته واژه جعل در استعمال تغییر حالت هم صدق می‌کند، نظیر

آیه ۲۲ سوره بقره

بعد از توضیح این چند کلیدواژه به بحث اصلی پیرامون نظریه تکامل تدریجی داروین و اثبات آن از طریق قرآن می‌پردازیم : در این خصوص ابتدا آیه‌ی یازده سوره اعراف را نقل میکنم که میفرماید:

و لقد خلقناکم ثمَّ صَوَّرناکم ثمَّ قلنا ملائکة اسجدو لآدم فسجدوا الا ابلیس لم یکن من السَّاجدین:

توضیح آنکه:

۱- بنا بر تعریفی که در بالا از واژه خلق کردیم از جمله اول "و لقد خلقناکم" این مفهوم حاصل میشود که: همانا شما را (یعنی نوع انسان و بنی‌آدم را) از چیزی که قبلاً وجود داشته خلق نمودیم و مؤید این مطلب آیه ۷ سوره سجده نیز می‌باشد که می‌فرماید: "...وبدأ خلق الانسان من طین"

با استعمال فعل بدأ معلوم می‌شود که خداوند آفرینش انسان را از گل شروع کرده است. که البته این "شروع از گل" بیانگر آن است که قطعاً خلقت شامل مراحل دیگری نیز هست. از جمله دوم آیه ۱۱ اعراف که می‌فرماید "ثمَّ صَوَّرناکم" چنین فهمیده می‌شود که حرف عطف ثمَّ که دلالت بر ترتیب زمانی یعنی تقدم و تاخر دارد، که شکل یافتن نوع انسان (مرجع ضمیر کم) به صورتی که مخصوص او است، مدتی و یا مدت ها پس از خلقت اولیه او صورت گرفته‌است. به علاوه از فعل "صَوَّرَ" که از باب تفعیل است، دریافت می‌شود که پس از احوال اولیه‌ی

خلقت انسان (از گل) مراتب و مدارجی گذشته تا بشریت شکل گرفته و به هیکل و صورت کامل انسانی پدید آمده است.

در این مرحله انسان، فقط به شکل و ظاهر انسانی، انسان است و فاقد عقل و یا روح الهی است و برای آنکه مرحله‌ای دیگر طی شود تا انسان کاملتر گردد، خداوند بار دیگر با واژه ثم زمان موخرتری را بیان میکند. که باید زمانی طی شده باشد تا از "صورناکم" که بیانگر حالت مادی است به چیزی بدل شود که لایق سجده فرشتگان گردد، و نتیجه آنکه ثم در این آیه بیانگر طی شدن مدت‌های زیاد و یا حتی ادوار مختلف زمین‌شناسی است تا انسان عاقل و آدم شود.

سه آیه عجیب و کاملاً علمی دیگر در تأیید این ادعا آیه ۷ و ۸ و ۹ سوره سجده می‌باشد که می‌فرماید:

الذی احسن کل شیء خلقه و بدأ خلق الانسان من طین

ثم جعل نسله من ماء مهین

ثم سواه و نفخ فیہ من روحه جعل لکم السمع و الابصار و الافئده
قلیلاً ما تشکرون

مفهوم این سه آیه به یکدیگر مربوط است چرا که با حرف عطف ثم به یکدیگر مربوط اند و از طرفی مدلول این آیات در یک زمان صورت نگرفته است. زیرا رابط و واسط آنها همان عطف ثم که دلالت بر ترتیب و تدریج دارد می‌باشد. بنا بر این آنچه در آیه اول ذکر

گردیده در اصل مقدمه‌ای برای مطالب تکمیلی است که در آیه سوم بیان شده است.

قسمت دوم از آیه ۷ سوره سجده که می‌فرماید: بدأ خلق الانسان من طین، بر این مفهوم صراحت دارد که آفرینش انسان از گل شروع شده‌است، پس نخستین مرحله خلقت انسان، از گل بوده است. واما بعد، در آیه ۹ سوره سجده که با جمله‌ی ثُمَّ سَوَّاهُ شروع میشود، که به منظور سامان یافتن شکل و هیکل انسانی است. از قسمت اول آیه ۹ استفاده می‌شود که خداوند جسم انسان را طوری متناسب ساخت، که هم ارتباط اعضا و انجام اعمال فیزیکی آن به بهترین نحو صورت بگیرد، و هم این جسم و هیکل آماده دریافت نیروهای عقلانی باشد. در اصل با این توضیح خداوند انسان را سامان داد تا به مدلول ...ونفخ فیه من روحه... برسد و آماده دریافت روح الهی شود. در اصل با این دریافت است که انسان، آدم(ع) می‌شود و سپس به ...جعل لکم سمع و الابصار و الافئده... می‌رسد و دارای تشخیص و اختیار و فکر و کمال انسانیت می‌شود.

حال دیگر تردیدی نیست که آیه ۹ سوره سجده ابتدا ناظر به تکمیل خلقت جسمی انسان و سپس برخورداری وی از روح و علم الهی و بالنتیجه مقدمه تکامل فکری و عقلی او می‌باشد.

در خلال دیگر آیات قرآن نیز به نوعی تمام مراحل خلقت به درستی بیان گردیده است که فارغ از بسیاری از تفاسیر متاثر از

اسرائیلیات آنها را به درستی می‌توان با موازین دقیق علمی تبیین کرد و شرح داد و موضوع اصلی بحثمان را گم نکنیم و به ادامه‌ی تحریم علمی ادیان به خصوص اسلام، از جانب جبهه‌های غیر دینی نظیر یهودیان بپردازیم.

فقط در اینجا بیان دو نکته ضرورت دارد: اولاً یهود شریعت موسی می‌باشد و پیروان حقیقی آن برای همه مردم جهان دوستداشتنی و قابل احترام اند و منظور ما از جبهه‌ی یهود، در اصل آن افرادی است که مخلاً خود شریعت موسی شدند و بر اساس منفعت طلبی به شکل منافق وارد یهودیت شدند و منافع را در پذیرش این آیین دیدند و بعد از به قدرت رسیدن، ظاهر را حفظ کردند ولی بر اساس منافع نفسانی رفتار کردند.

نکته دوم آنکه در خصوص تحریم علمی و تحریف عقیدتی باید گفت که گذشته از آیات، ما روایات و احادیث فراوان نیز در خصوص تکامل تدریجی موجودات داریم که مبین همین مطلب است، و مثلاً امام صادق(ع) در توحید مفضل، شرح زیبایی از این موضوع دارد. پس عملاً می‌بینیم که بحث تکامل تدریجی که امروز و در اصل از قرن ۱۸ و ۱۹ دست‌آویز اصلی عقل‌گرایان و ناتورالیست‌ها برای رد خدا شد، هیچ تضادی با موازین اسلامی ندارد و اتفاقاً اسلام آن را حتی قبل‌تر از داروین بیان داشته است. شاید سوالی که پیش بیاید آن باشد که چرا خداوند به طور واضح به شرح این موضوع نپرداخته است و به نوعی

آیات نیازمند تفسیر هستند؟ پاسخ آنکه این کتاب در ابتدا برای مردمی نازل شد که چهارده قرن پیش می‌زیستند و بسیار جاهل و نادان بودند و واضح‌تر از این، خارج از فهم مردمان آن عصر بود، دوم آنکه بعد از رحلت پیامبر(ص) این گونه تفاسیر صحیح معمولاً از نزدیکان و اهل بیتش برای پیروانشان شرح داده شده ولی همان طور هک قبلاً گفته شد رسانه‌ای نشد و برعکس، تفاسیر جعلی وارد اذهان عمومی گشت و اگر نه این کتاب همان کتاب چهارده قرن پیش است که خالی از خطا و مصون از دستکاری است.

حال ببیند همین تحریم علمی و تحریف عقیدتی، به راحتی چقدر اسلام را دین عقب افتاده و خالی از علم معرفی می‌کند. آن هم دینی که برای دستیابی به علم و حکمت پیروانش را به سفر تا چین و ماجین فرا می‌خواند، و همین حکمت را حتی اگر از منافق باشد، دستور به فراگیری‌اش می‌دهد. و البته همیشه مسلمانانی بودند که بینش اصلی خود را بر پایه تحقیقات علمی بنیاد نهادند و در این راه کوشش فراوان کردند و همین اروپای مدعی امروز گویا فراموش کرده‌است که آن زمان که آنها جرات تایید دست‌آوردهای علمی را به دلیل سلطه کلیسا نداشتند، مسلمانان به بزرگترین دست‌آوردهای علمی بشر دست یافتند و همین اروپائیان تا قرن ها و حتی تا حال حاضر از آن دست آوردها بهره بردند و سرمشق خویش ساختند. که در اینجا به چند نمونه از آن به عنوان نمونه مثال می‌پردازیم. ابتدا لازم است که بگویم جهان اسلام در اصل زمانی شروع به پیشرفت های علمی و فلسفی کرد که در جهان

معاصرش بر اثر تعصب های دینی و ملیتی در یونان و روم علم و فلسفه توسط ژوستی نیان فعالیت شان قطع شد و در همان دوران برعکس آن دیدگاه تعصب آور غرب این اسلام بود که با یک جهان شمولی جدید و ایجاد تسامح در بین اقوام مختلف در کشور بزرگ اسلام توانست از نظرنیروی فکری جهت اعتلای فرهنگ و علوم خویش بهره برد و در این بین دانشمندان مسیحی و یهودی مجوسی و حتی ثنوی عرض اندام می کردند و جهان اسلام بی تعصب کور فقط حامی علم و ادب و فلسفه بود و همین آزاد اندیشی اسلامی دلیل ارتقای جایگاه این دین خدا باور عظیم بود که همین دید اسلامی بود که بعدها کنت دوگوبینو را واداشت تا به تعریف و تمجید از تسامح جویی اسلام بپردازد و آن را بالاتر از هر فلسفه و منطقی در عالم بستاند. در مورد تأثیرپذیری آرای مسلمانان از دانشمندان یونانی نیز باید بگویم که این نه تنها خدشه ای به حیثیت این دانشمندان وارد نمی کند بلکه به نوعی باید گفت که این تأثیرپذیری در اصل دوطرفه بوده و به نوعی خاصیت "باز بودن" علم را می‌رساند و حتی در همان یونان باستان نیز دانشمندان یونانی از شرق تأثیر پذیرفته بودند مثلاً ریاضیات طالس و فلسفه فیثاغورث از تأثیرپذیری از شرق خالی نبود و حتی افلاطون بزرگ ، سفرهای بسیاری به مصر و شرق داشته و حتی می گویند وقتی آکادمی خود را گشود ؛ درس را از جانب شرق ساخت آن هم در اعتقاد به یک روح شر که همزمان با روح خیر در عالم حکومت می کند که آن از تعلیم زرتشت متأثر است. گویند خود

ذیمقرطاس هم که پدر فلسفه ی اتمی است ظاهراً به هند سفر کرده بود و از دیار شرقی بهره های فراوان برده بود .

به هر حال ، حال نوبت دانشمندان مسلمان بود که بسیاری از علوم را از یونان بگیرند و به طرز حیرت آوری آنها را گسترش دهند و حتی علیه بسیاریشان نقد بنویسند و آن را رد کنند که ما به طور خلاصه به طرح بعضی از این دستاوردها می پردازیم.

بحث را با علم طب نزد مسلمانان پی می گیریم . از قانون ابن سینا که شهره ی تمام غرب است بگذریم باید بگویم که قدیمی ترین رساله ی چشم پزشکی را در عالم حسین بن اسحاق به رشته ی تحریر در آورده که پر است از مطالب جالب و خیره کننده که نهضت عظیمی در این علم به راه انداخت همچنین رساله ی علمی او پر است از نکات علمی که در آن کثرت و شیوع انواع بیماری های چشم شرح داده شد و البته به نوعی بر آنها درمان نیز توصیه شده است .

زرین دست مشهور که لقب ابوروح محمدبن منصور ، جراح چشم پزشک مشهور عهد ملک شاه بود ، کتابی با عنوان نورالعیون نوشت که مشحون است از مطالب علمی فوق العاده. آبله و سرخک هم نزد مسلمانان تشخیص داده شد و محمدبن زکریای رازی در این باب رساله ای نوشت که تفاوت آن دو در آن شرح داده شد و با چنان دقتی این مساله ی علمی عنوان گردید که گویا یک پزشک حاذق امروزی آن را به رشته ی تحریر در آورده است.

دانشمند پزشکی دیگری در عالم عباس بود که اروپاییان او را haly abbas می‌خواندند و کتاب او تا ۵ قرن در اروپا تدریس میشد. رساله‌ی او درباره‌ی عروق شعریه بود که از جهت تاریخ علم هنوز هم اهمیت فوق العاده دارد. این رشد کسی بود که پی برد یک نفر دوبار آبله نمی‌گیرد و آن زمانی که اروپا در طاعون فرو رفته بود این خطیب اندلسی (متوفی ۷۷۶) رساله‌ی طاعون خود را نوشته بود و ثابت کرده بود که این بیماری واگیر است و در اثبات سرایت آن برای قانع کردن مخالفان نوشته بود که ساری بودن این بیماری از آنجا معلوم می‌گردد که هرکس در این ماجرا با بیمار ارتباط دارد بدان دچار می‌شود و هرکس با وی تماس ندارد بیمار نمی‌گردد و او می‌گفت که این بیماری از راه لباس، ظرف و گوشواره هم به دیگری منتقل می‌شود.

بن نفیس دمشقی بود که برای اولین بار حرکت خون را در ریه بیان کرد و بدین گونه قرن‌ها قبل از سرویتیوس اسپانیایی آن را کشف کرده بود و هر چند امروزه این اسپانیایی را کاشف دم و بازدم می‌دانند ولی هرگز چنین نبوده است. به نوعی می‌توان گفت که در مهندسی پزشکی نیز مسلمین فعالیت‌های بسیاری داشتند به طوری که ابوالقاسم زهراوی که در قرون وسطی اروپاییان او را al bacacisi خواندند چندین اسباب مهم پزشکی در زمینه جراحی اختراع کرد و این در حالیکه باید بدانید که جراحی مسلمانان در این قرون بسیار پیچیده‌تر از اروپاییان بود چنانکه اساقدبن منقذ یک جا از قول طبیبی مسیحی عرب نقل می‌کند که شیوه‌ی جراحی اروپاییان در قیاس با مسلمانان

نوعی قصابی است ؛ آن هم قصابی وحشیانه . می گویند سنگ مthane را ابوالقاسم زهرآوی درمان میکرد و ابن زهراندولسی بیوست را با انگور معالجه میکرد . در انگلستان تا سال ۱۷۸۰ و آلمان تا سال ۱۸۲۰ آب آوردگی چشم را درست طبق دستورات اطباء مسلمانان درمان میکردند و گفتنی است که مسلمین در آن دوران مجهزترین بیمارستانها را داشتند که سختترین بیماریها را آن هم بدون توجه به ملیت و مذهب درمان می شد .

بعد از پزشکی بهتر است کمی درباره ی نجوم و ریاضیات نزد مسلمین صحبت کنیم و اشاره ای کوتاه به دست آوردهای عظیم آنان داشته باشیم .

همین که علم جبر را به نام خوارزمی میشناسند نشان دهندهی دستاورد فوقالعاده یک مسلمان به نام خوارزمی ست که نفوذ فن محاسباتش نامش را در جهان ریاضیات و علم جاودان ساخت ، خوارزمی که در اروپا او را **algorithm** می شناسند و کتاب جبر و مقابله او را **algebra** میخوانند در کل دوران وسطی نزد اروپاییان اهمیت فراوان داشت و تا زمان ویت (f.viete) مبنای مطالعات ریاضی اروپاییان بود.

ابوالوفای بوزجانی (متوفی ۳۸۸ق) در بسط مثلثات نقش بسزایی داشت ، چنانچه در استخراج جیب زاویه ی سی درجه طریقهایی کشف

کرد که نتیجه ی آن تا هشت رقم با مقدار واقعی $\sin 30^\circ$ درجه مطابقت دارد.

در اروپا حل مسأله جمع زوایا را به کوپرنیک منسوب می دارند و او که از راه حل ابوالوفا بی خبر بوده گویند طریقه ای بسیار پیچیده تر از او را در نظر گرفته بود . خیام نیز در بسط علم ریاضی در اروپا بسیار مؤثر افتاد و او اولین کسی است که به تحقیق علمی در معادلات درجه اول و دوم و سوم پرداخت و به طور کلی رساله ی خیام در جبر از برجسته ترین آثار علمای قرون وسطی است.

در خصوص نجوم گفتنی است که بتانی برای اولین بار حرکت نقطه ی اوج آفتاب را کشف کرد و حتی بعضی از اقوال بطلمیوس را در این باب نقد و اصلاح کرد. دانتورن که از علماء قرن ۱۸ اروپا بود از همین بتانی به عنوان راهنما استفاده کرد و همچنین وی برای مسایل مربوط به مثلثات کروی راه حل هایی پیدا کرد که رجویمانتوس از آنها استفاده کرد . باید گفت که در اصل انتقادهای مسلمین از بطلمیوس بود که بعدها راه را برای امثال گالیله و کپلر و کوپرنیک باز کرد و حتی مساله حرکت زمین اولین بار توسط مسلمین مطرح شد و سند آنکه ابوسعید سجزی که در قرن چهارم می زیست اسطرلابی ساخت که در آن فرض را بر حرکت زمین گرفته بود . لازم است بگویم علم مناظر optics در اروپا در اصل متأثر از آثار یعقوب کندی و مخصوصاً بن هیثم بود چنان که راجربیکن به آثار بن هیثم مدیون بود و البته کپلر .

این بن هیثم بزرگترین فیزیک دان جهان اسلام بود و یکی از بزرگترین محققان علم مناظر می بود و باید گفت در واقع تحقیقات این فیزیکدان درباره ی نور و قواعد انکسار راهگشای کشفیات بعدی دنیای فیزیک شد؛ به طوریکه می توان دقیقاً گفت راجریکن در اصل وامدار بن هیثم بود؛ او را در اروپا **alhasen** می نامند و به نوعی از نظر فکری او را شبیه دکارت می خوانند.

در خصوص علم جغرافیا نیز مسلمین بسیار تلاش کردند و بسیار موفقیت ها در این خصوص کسب کردند اما برای جلوگیری از اطاله ی کلام و بیرون رفتن از بحث اصلی فقط به یک نمونه از آنها اشاره می کنیم ؛ حدود ۵۰۰ سال قبل از مارکوپولو یک جهانگرد مسلمان به نام سلیمان تاجر از چین دیدن کرد و مشهودات او حاکی از حس جهانگردی بی نظیر در بین مسلمانان است ، و گویند محمد خوارزمی به توصیه واثق خلیفه عباسی در راس یک هیئت به کشف محل دفن اجساد کهف پرداخت و در تپه ای نزدیک شهر افسوس، غار آنجلس را کشف کرد و اجساد را مشاهده کرد و وقایع سفر خویش را به عرض خلیفه رساند و نکته جالب آخر در خصوص جغرافیا آنکه قرن ها قبل از کریستف کلمب و امریکووسپوس و ماژلان این ادریسی بود که طبق نوشته نزهالمشتاق با سرخپوستان برخورد کرد.

دستاوردهای علمی مسلمانان در زمینه فیزیک و شیمی و داروسازی و کتاب سازی و فلسفه و حکمت و بسیاری از دیگر علوم ،

در عمل مقدماتی بود برای پیشرفت‌های علمی بعدی آدمیان و صد البته از جمله اروپاییان . همیشه بوده‌اند محققان واقعی و غیرمتعصب که بر تأثیرپذیری اقرار کردند و خود را وامدار مسلمانان در علوم مختلف معرفی کردند و این یک حقیقت است و خالی از پرگویی و تعصب کور. آنچه در اینجا آمد فقط نمونه‌ی بسیار کمی از مثال‌های متعدد در این زمینه بود و قصد ما آن بود که ذهن شما خواننده‌ی عزیز را با این حقیقت آشنا کنم که اسلام به هیچ وجه دین غیرعلمی نبوده و نیست و فراموش نکنیم که محرک اصلی تمام این دانشمندان، تشویقی بود که از طرف خداوند و پیامبر(ص) به کسب علم به مسلمانان شده بود . فراموش نکنیم که در اسلام شهادت یک دانشمند برابر با شهادت یک مجاهد است و دانشمندان کسانی هستند که خداوند از آنها عهد گرفته و مقام شامخ و والایی نزد خداوند دارند . آنچه از جبهه‌ی دشمن نصیب ما شده فقط مشتی اراجیف است که مسلمانان را با علم غریب و بیگانه معرفی کردند و با تحریم علمی و تحریف عقیدتی درست آن زمان که خودشان آثار علمی اسلامی را می خواندند و تعجب می‌کردند ، دنیای اسلام را وارد خرافه‌های پوچ قرون وسطایی خویش کردند و نهضت علمی مسلمانان را به پسرفت کشاندند و خرافه‌های کلیسای خود را به مساجد و فرقه‌های گوناگون شیوخ کشاندند و صد افسوس امروزه هم اسلام را دینی مخالف با علم و بر پایه‌ی خرافه معرفی میکنند و این به نوعی بزرگترین دروغ مدرنیته می باشد.

اسلام دین پیشرفت و برابری ، متأسفانه ضربه از جایی خورد که شاید قلب هر محققى را به درد آورد ، از جایی ضربه خورد که به نام تعصب تیشه به ریشه می‌زدند و به جای آنکه طبق سنت گذشته و میراث پیشینیان به پیشرفت‌های علمی خویش ادامه دهند ، در مقایسه با هم عصران اروپایی خود سرعت دستیابی به علوم بین آنها کاسته شد و علوم تجربی چنان در بستر مدرنیته پیشرفت کرد و جا خوش نمود که همه فکر کردند نکند تنها راه دستیابی به علوم کنار گذاشتن خدا از اندیشه‌ها است. و همین مدرنیته به جای آنکه منصفانه به این حقیقت اقرار کند که ریشه‌ی همین علوم در همان کتاب‌های مسلمانان نهفته است، جریان فکری عالم را به مسیری دیگر کشاندند و درست همزمان همان تحریم علمی که از صدر اسلام شکل گرفته بود توطئه‌ای خطرناک‌تر آغاز گردید که البته به مراتب جدی‌تر می بود و آن صحبت تحریف عقیدتی است که این جبهه هنوز هم ادامه دارد و برای ذکر نمونه‌های مختلف آنقدر مثال هست که جای شک باقی نماند. از فرقه سازی‌های عجیب از تأثیر آرائ فراماسونری در بعضی فرقه‌ها، از مبحث تناسخ، از مخلوق بودن قرآن، از معصوم نبودن انبیا(ع)، از شک در امامت، از تحریف نوع حکومت اسلامی، از احادیث جعلی، از هفتاد و دو فرقه کردن اسلام و ... از همه ی اینها که بگذریم باید یک تحریف اساسی را در بینش اسلامی تجزیه کرد و آن مبحث صوفی‌گریست و به عنوان نمونه‌ای از تحریف‌های عقیدتی می‌خواهم به بررسی آرای صوفیان و مغایرت آن با قرآن بپردازم.

اینکه صوفی کیست و چیست و ریشه ی لغوی آن از کجاست که بعضی آن را از اصحاب صفه ی پیامبر(ص) می دانند و بعضی از واژه ی یونانی سفه مهم نیست، مهم فرهنگی است که از صوفیه باقی مانده که آن نیز دست خوش تحریف عقیدتی شد. درست است که اسلام اساس تربیت انسانی را بر دل بسته نبودن به دنیا و امیال نفسانی قرار داده ولی اینکه یک مسلمان بخواهد تمام امیال جسمانی را بکشد و به بهانه ی آزادگی کشکول گدایی به دست گیرد اساساً با روح اسلام در تضاد است و البته که پیامبر(ص) نیز در همان دوران حیات تمام مسلمانان را از این گونه رفتارها منع می کرد ولی اینکه چطور صوفی گری مرادف شد با تکدی گری و شاهدبازی و قطع رحم جای بسی تحقیق دارد که البته در این مختصر نمی گنجد ولی به ضرورت به آن می پردازیم تا شاید بتوان گره ای از این کلاف را باز کرد . البته باید در همین ابتدا یک چیز را بیان کنم و آن اینکه مبحث عرفان که یک ایدیولوژی و جهان بینی بر پایه ی عشق به خالق و خوبی هاست از اساس ارتباطی با مبحث صوفی گری ما ندارد که آن یک ارزش و این یک ضد ارزش است و من از محققانی که این دو را مرادف هم می دانند سخت دلگیرم و باید بگویم که عرفان یک بینش نیک خواهی و آزادگی است و صوفی گری نوعی واکنش اجتماعی به عقده های ضمیر نفسانی آدمی.

عرفان نوعی عشق است که در آرای عرفانی اسلامی بر سلوک بنده به سمت خدا تعریف می شود که در آن نه جای تظاهر است و نه حتی گردنکشی ، یک عارف مسلمان تمام هم و غم خویش را معطوف

وصال با خدای خود میکند و در این بین نه تنها تمام دلبستگی‌ها و ظواهر امر را قربانی معشوق می‌کند بلکه جای خویش و امیال خود را نیز فراموش میکند تا چنان پروانه‌ای در شعله‌ی معشوق بسوزد تا من و ما شود هر دو هو.

بینش عارف مسلمان از جهان به نوعی به عشق تعبیر میشود و بیگ‌بنگ چیزی نیست جز همان عشق خالق به مخلوق که اساس آفرینش شد و همین عشق که همیشه خارج از حوصله‌ی فلاسفه بوده و حتی امثال ابن سینا آن را بیماری و سواس می‌خوانند؛ در اصل در نگاه یک عارف مبدأ هستی است که البته تنها راه نجات آدمی از اسیر شدن به زیبایی‌های دنیا می‌باشد. عارف مسلمان نظیر همان رابعه‌ی عدویه در جهان بینی‌شان آنقدر غرق در معشوق اند که حتی برای زشتی و اهریمن زیبایی نسبی قایل‌اند و قلب خویش را خالی از عداوت و کینه شیطان میکنند و به جای آن با تمام وجود به خالق خود عشق می‌ورزند و حتی این جهان‌بینی فردی را به نوعی به جهان‌شمولی تبدیل میکنند و پیغام آزادگی را در قالب اشعار به همه جهان صادر کرده و در پاکی سرشت تا آنقدر پیش می‌رفتند که خود را خالی از نقص و عیب می‌دیدند و خویشتن را متصل به دریای احادیث.

در خلوت خود با خدای خویش نجواها کرده و آرزوی وصال و شوق وصال به نوعی به عشق میانه می‌انجامید که کمتر عاقلی توان

دریافت و درک آن را داشت و از حلاج و بایزید و عین‌القضات و مولانا گرفته تا هر سالک دیگری آرزویش از مع‌الله رفتن به فی‌الله رفتن بود .

هرچند که همیشه بین فلاسفه و عرفا بحث و قیل و قال وجود داشت و از علم قال و حال یکدیگر ایراد می گرفتند و حتی خیلی‌ها نظیر حلاج به جرم ناکرده اعدام شدند ولی انا الحق حقیقی همیشه سبز و زنده است و جای شک بر آن نیست اما موازی همین عشق ورزی‌های عرفا گروهی بودند که لباس عارف را به صوفی تبدیل کردند و این راه را به نوعی کسب درآمد و قدرت بدل ساختند. و البته موفق هم بودند و به نوعی می توان گفت که جبهه ی مخالف ادیان، تحریف عقیدتی را از هر نقطه‌ی ممکن ادامه می‌داد و هرگز هم دست از تلاش برنمی‌داشت و به تقلید رفتارگونه‌ی عارفان پرداختند و عارفی که هر نقطه را مسجد و هر لحظه را اوقات نماز و ذکر می دانست کجا و عارف گونه‌ای که به گوشه‌ی خانقاه می‌رفت و به شاه‌بازی و عیش و نوش می پرداخت کجا؟ آن عارفی که در اوقات وصالش غرق در محبت حضرتش بود کجا و ریا کاری عارف گونه های صوفی کجا ؟

به هر حال عرفا هم نظیر هر جریان فکری ناب دیگر هر چه از قرآن دور شدند به خودپرستی روی آوردند و هر چه روزی تخلقوا باخلاق الله فریاد میشد، در خانقاه و شیخ بازی‌های صوفیه تخلقوا باخلاق الشیخ سرمشق سلوک قرار گرفت . از نظر عرفا انسان در کل هستی تنها موجودیست که می تواند بی واسطه با خالق خویش ارتباط برقرار

کند و این موجود شریف وجه تمایزش با دیگر موجودات به دلیل دارا بودن روح الهی و البته امانتی است که خالق به او داده و این امانت همان عشق است که عاشق بون و عاشق ماندن تنها هدف آفرینش آدمی است، اینکه عرفا هر پدیده ای را از دریچه‌ی عشق به آن می‌نگریستند شاید نوعی ایده‌آلیستی مفرط باشد که به هر حال روح لطیف بسیاری از آنها را در مقابل ناملایمتی‌ها و حتی جنگ‌های زمانه به درد می‌آورد و البته باید بی‌تعصب بگویم که به نظر می‌آید این ایده‌آلیستی عرفا به نوعی اومانیستی می‌ماند؛ شاید این گفته سخت و سنگین باشد ولی دیدگاه غالب این عاشقان به نوعی معشوق پرستی می‌ماند که دست آخر و با فنای فی‌الله و دریا شدن قطره خود معشوق می‌شوند و این انسان‌محوری در نهاد آنها شکل می‌گیرد که آنها هم خود مرکز جهان‌اند و البته در انالحق آنها شاید انعکاس این احترام بیش از حد به جنس آدمی نهفته باشد. البته این که من آنها را نوعی اومانیست می‌دانم نه از باب نقد و بار منفی بلکه شاید آنها به این بینش دست یافتند که آدمی صلح‌جو حقیقت‌طلب می‌تواند جهان را سبز و مدینه را فاضله کند و شاید آن انالحق‌ها نه فریاد حلاج بلکه فریاد کل انسانیت و جوهر آدمی باشد ولی حقیقت این است که همه‌ی ما نمیتوانیم عارف باشیم و حتی خود عزلت آنها در این عصر ماشینی به نوعی مرگ آدمیت است. گفتن این واقعیت دردآور است ولی در مقام تحقیق باید بگویم که شاید دوی دردهای بشر هزار سال پیش عشق به ماوراء و صدالبته عارف بودن و سلوک الی الله بود ولی دوی درد بشر امروز چه؟ آیا به راستی اگر عارف هزار سال

پیش، اکنون می زیست باز دوی روح زخمی خویش را عزلت می دید؟
 آیا بی تفاوت از کنار این همه آدم کشی می گذشت و به بهانه سلوک حتی
 مرزهای کشورش را بی سرباز رها می کرد؟

خیر. جواب منفی است، چرا که بشر امروزی قطعاً سلوک
 امروزی می خواهد سلوکی بر پایه ی خدامحوری و حرکت به سمت
 آرمان های جهانی پر از صلح ، حرکت به سمت عاقل شدن و به نوعی
 حرکت به سمت روح پروری اما چه کنیم که جریان عرفان که خیلی ها
 آن را مغز دین می خوانند نیز برپایه ی تغییر براساس منافع تغییر کرد
 و امروز جز چند دیوان و مثنوی و مشرب الارواح ها چیزی از آن همه
 معنویت به ارث نبردیم چرا که روح فاضله ی مولانا کجا و روح بشر
 امروز که جز ثروت و قدرت خدایی را بندگی نمی کند کجا.

بی تعارف باید پذیرفت که جریان آرای عرفا کم کم از رونق
 افتاد و شیوخ صوفی که به چیزی به جز منفعت خویش فکر نمی کردند
 جای آن را گرفت. اگر مولانا روزی به دنبال شمس گمشده ی خویش، به
 هرکس که خبری از او میداد هدیه ای داد و دست آخر لباسش را نیز به
 وعده ی دروغین پیدا شدن شمس داد حال دیگر در خانقاه های مولویه
 بویی از آن معنویت استشمام نمی شود و سالک به نوعی برده ی شیخ
 است. حتی در بعضی فرقه ها و خانقاه ها سالک برای شیخ یک شریک
 جنسی است. از انحرافات اخلاقی صوفیان بعداً گفته خواهد شد ولی
 اکنون درباره ی آن مسائلی بحث داریم که با اساس قرآن مخالف اند و آن

مسأله ی فنای در ذات است که همین جبهه ی تحریف عقیده آن را وارد عرفان ناب اسلامی کرد و اگر درباره ی اساس این نظریه ی عرفانی بحث دارم علتش خواستگاه این نظریه است که هنوز هم در قالب فرقه های نوظهور عرض اندام می کند و روح و قلب بسیاری از جوانان سراسر جهان را با خود همراه کرده و صد البته که هیچ دستاورد معنوی نیز نصیبشان نمی شود .

عرفان در اسلام ،هرچند که بسیاری از محققان برایش ریشه ی بودایی، مجوسی، یهودی و ... فرض کرده اند ولی این عرفان اسلامی ریشه در خود آیات قرآن دارد و نیازی نیست که آن را در خارج از اسلام جستجو کرد هر چند که از عرفان های دیگر قطعاً تأثیر پذیرفته و قطعاً تأثیر هم گذاشته است. اما به طور کلی از آنجایی که نقش خداوند در عرفان اسلامی بسیار ارزشمند است لذا باید گفت که برخلاف خدا در یهود که دست نیافتنی است خدای اسلام بسیار نزدیک است و دست یافتنی ولی تنها شرط اصلی وصال طبق آیات کلام الله مجید ؛ تقوا بود و عمل صالح . توجه کنید که عمل صالح جنبه ی اجتماعی دارد و اساساً نیکوکاری در بستر اجتماع تعریف می شود ، نظیر بخشش ، زکات و .. که این با پات لچ مارسل موس تفاوت دارد؛ پس یکی از شروط وصال از دید الهی نهاد و هنجاری اجتماعی است به عنوان عمل صالح. البته ابتدای خود سوره ی بقره نیز که می فرماید :

الف لام میم.

ذلک الکتاب لاریب فیه هدی لالمتقین.

الذین یومنون بالغیب و یمینون الصلوه و مما رزقنهم ینفقون

خوب به قسمت سوم آیهی سوم توجه کنید که می‌فرماید : مومنان کسانی‌اند که به غیب ایمان دارند ، نماز به پا می‌دارند و از آنچه روزیشان کردیم انفاق می‌کنند، پس می‌بینیم که مومن بودن یعنی به غیب باور داشتن و نماز خواندن و البته به جنبه اجتماعی آیه باید توجه نمود که انفاق از روزی شرط مومن بودن است و جنبه های اجتماعی این باور فقرزدایی کجا و فرقه‌های صوفی‌منش کشکول به دست کجا؟

شاید از همین روست که کسی چون حافظ زبان به شکوه می‌گشاید و می‌گوید :

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد

ای بسا خرقة که مستوجب آتش باشد

و شاید امثال شمس آنجا که به شاهدبازی‌ها ایراد می‌گیرد نظر به همین دروغ پردازی‌ها و ریاکاری‌ها داشته و آنجا که از قیل و قال مدرسه و قشری‌گری به میخانه رو می‌آورند بیشتر جنبه ی اعتراضی به همین بساط کاسب واری داشتند . خلاصه آرای عرفان تحریف شد و امثال ذکرهای خفی و جلی شاید چیزی جز همان تزویرهای خانقاه‌نشین‌ها نباشد ، عرفان نابی که از چشمه ی زلال آیات کلام الله نشأت می‌گرفت کم کم جایش را به شیوخی داد که دیوانه وار تشنه‌ی

قدرت بودند و یا دست آخر به امپراطوری صفویان رسیدند که به نوعی شاه برایشان مرشد کامل بود و یا فرقه‌ها تشکیل شد که آن هم اتفاقاً بر منافع مادی گرد آمده بود و امثال حسن صباح ها را تغذیه می کرد.

به هر حال نوعی ریا وجود داشت که امثال امام قشیری را واداشت به تحریر کتاب کشف‌المحجوب خود که نوعی نقد در آرای صوفی بود و بعدها ابوابراهیم مستملی نیز از اقوال شیوخ صوفی که بوی الحاد و اومانستی محض می داد شکوه‌ها کردند و اعتراض‌ها. همین افکار صوفیان که به نوعی سالک را از راه حق باز می‌داشت و اتحاد با شیخ، اتحاد با خدا تلقی می‌شد باعث شد بن جوزی، تلبیس ابلیس را در نقدی منصفانه بر آرای این قشر دور از حق بنویسد و به نوعی صریح ترین انتقادات را بر آنها وارد ساخت؛ البته به درستی باید گفت که این قشر اجتماعی هرچند اقوالشان به ظاهر بوی قرآن می داد اما نه قرآن جامع بلکه قرآنی که به نفع خودشان پاره پاره کردند و نجات انسان را در دوری از دنیا و ترک آن می‌دیدند و سالک را بر انزوای طلبی دعوت می‌کردند و آنها را از هر گونه جنبش اجتماعی باز می‌داشتند و نجاتشان را در گوشه‌نشینی معرفی می‌کردند و برعکس آنچه محمد (ص) سالک مسلمان را فردی اجتماعی و طالب علم معرفی می‌کرد اینجا پنج حجاب برای وصال با خدا ساخته شده بود: علم، ثروت، قدرت، شهرت و شهوت و این پنج عامل را که در اصل عامل تضاد و پیشرفت مادی و معنوی انسان هستند؛ در این جهان‌بینی مذمت شدند و البته به نوعی در تأثیرپذیری از فرقه‌های غیراسلامی نظیر کابالا و مرکابا در یهود،

فرقه‌های هندو و امثال فرقه‌های متأثر از آیین مجوس و بودا، شهوت، عامل سقوط معرفی شد بی آنکه بیان‌دیشند شهوت کنترل شده عامل بقای انسان و نوع نژاد اوست و با اخته کردن و کور کردن این میل خدادادی بهشت نصیب کسی نمی‌شود و اصلاً نام زاهد و عابد نیز بعدها در اسلام پدید آمد که زهد به معنای ترک دنیا در اسلام فقط مذمت شد نه توصیه، هر چند آنها خود را به علی ابن ابی طالب(ع) منصوب داشتند ولی این نیز دروغی دیگر بود، چرا که علی(ع) در اوج توانمندی مالی دل بسته‌ی آن نبود و هم او که خدا را در خلوت می دید در فعالیت‌های اجتماعی به آنجا رسید که خلیفه شد و شهره‌ی عالم. علی(ع) عالم بود و علم را حجاب نمی دانست و هرگز به دنیای حرام شهوت پا نگذاشت ولی حلال آن را نیز حرام نشمرده.

اگر از منظر تاریخ تصوف بنگریم در خواهیم یافت که معولا در هر دوره‌ای چیزی به اصل آن اضافه شد که قبلاً مجاز نبود و براساس منافع جدید ذکر جدید و فکر جدید به آن ملحق گشت: لا اله الا الله شد لا اله الا هو و بعدها لا اله الا انا و نصیب سالک خداپرست، شیخ پرستی شد هرچند که بعدها شیوخ را خالی از کرامت دیدند و طنز مذهبی جدیدی در ادبیات پدیدار گشت.

از کرامات شیخ ما این بود شیره را خورد و گفت شیرین

بود

بعضی خود را متصل به غیب؛ بعضی خود را پیامبر خواندند و اقوال خویش را برتر از قرآن، و برخی خود را غیب می خواندند و هنوز هم چه در عالم اسلام و چه در خارج از آن هستند کسانی که از ظرفیت های معنوی انسان ها در حصول امیال خویش بهره بردند و بهره می برند و همین فرقه‌ی نوظهور عرفان حلقه که موسس آن نزد پیروانش پیامبر جدید خوانده میشود نمونه‌ای از آنهاست .

رهبانیت مسیحی وارد عرفان ناب اسلام شد و آنچه در سوره‌ی تحریم آمده را نادیده گرفتند و سالک را از ازدواج منع کردند و همین شیوخ دست آخر به پسران مایل شدند و غریضه‌ی جنسی خویش را به قهقرای حیوانیت بردند .

البته حق آن است که بگویم در اصل خود مشایخ حقیقی صوفیه نیز در ابتدا معتقد بودند که جز بر کتاب و سنت نباید تکیه و اعتماد کرد اما کم کم کار به جایی کشیده شد که قرآن دیگر در خانقاه جایگاهی نداشت و صحبت شیخ اتمام حجت خدا بود با بنده. و حتی سری سقطی هم هر چند به اعتراض آمد و گفت : هرکس مدعی باطن علم می باشد که با حکم ظاهر موافق نباشد برخطاست و از جنید هم نقل شده که گفت: علم ما منوط به کتاب و سنت آن است ، آن کس که قرآن را حفظ نکند و به کتابت حدیث نپردازد و در تعلیم فقه نکوشد بر وی اقتدا نشاید کرد.

پس می‌بینیم که آن دسته از عرفای حقیقی در اصل به اسلام ناب پایبند بودند و حتی جز بر کسب آن نمی‌کوشیدند ولی باید بپذیریم که عرفان از زمانی که از حالات قلبی و روحانی به دفتر و مدرسه و خانقاه کشیده شد مورد تحریف قرار گرفت و از همین رو است که می‌بینیم گاهی از چشمه‌ی زلال آن جز مردابی باقی نمانده است. به راستی اگر اقوال و دفترهای ناب عارفان حقیقی به ما نرسیده بود عرفان را در کدام فرقه‌ی امروزی می‌توانستیم بیابیم؟

گاهی فرقه‌های امروزی را که می‌بینم بیشتر به این معتقد می‌گردم که اساس صوفی‌مشرقی‌های دوران معاصر و گذشته بر اساس منافع شکل گرفته و حتی به نوعی بویی از اسلام و قرآن در آن وجود ندارد به عنوان مثل در کاری تحقیقی در پاییز سال ۱۳۹۲ بود که با جوانی از پیروان و معتقدان عرفان حلقه یا همان ضاله برخوردیم و به بحث در آرائشان پرداختیم و با کمال تأسف دیدم که نه تنها معاد را باور ندارد بلکه تمام آیات مربوط به معاد را نوعی استعاره و مجاز از تناسخ می‌دانست که به وضوح تمام مخالف قواعد زبان عربی نیز بود و حتی از نافرمانی ابلیس دفاع میکرد و آن را مأموریتی الهی می‌دانست؛ رئیس فرقه خود را پیامبر حقیقی آخرالزمان می‌خواند.

این اقوال و سخنان چیزی شبیه صحبت‌های اعضای فرقه‌ی الحق بود که وقتی با آنها صحبت میکردم پی بردم آنها نیز معتقد به تناسخ اند و علی مرتضی در اصل برایشان قالب خداست که بعد از او

نسل به نسل قالب عوض کرده و اکنون به شیخ شان رسیده و شیخ خود را که گویا در کرمان زندگی میکند را می‌پرستند و برای او نماز و قربانی را واجب می‌دانند. البته بی تعصب باید گفت ریشه‌ی این انحرافات به نوعی در خارج از اسلام شکل گرفت و به جرگه‌ی عرفان اسلامی وارد شد. این که آنها به رهبانیت کشیده شوند و دنیا را دارای خیر و شر بدانند دست از کار بکشند و چون بزرگان غیر اسلام به دوره‌گردی بپردازند هیچ ریشه و خاستگاهی در اسلام ندارد و نخواهد داشت.

جبهه‌ی تحریف عقیده که از همان روز اول اسلام را چندپاره کرد و بعضی شدند دشمن خونی علی(ع) و بعضی خود را بندی او می‌دانستند و اصلاً معلوم نبود این همه افراط و تفریط از کجا آمده کار را به جایی رساند که حسین(ع) پسر همان علی(ع) را در کربلا سر بریدند، به حسن(ع) زهر دادند و حتی در ایام امامت باقر(ع) آنقدر او بی نام و نشان بود که جز معدودی او را باور به امامت نکردند و در تقسیم و فرقه سازی بعضی واقفی شدند و در کاظم(ع) توقف کردند بعضی صادق(ع) و بعد هم اسماعیلی که امام زنده بود و برای جانشینش تصمیم می‌گرفتند، بعضی پیرو عبدالله افتح بعضی امامت رضا(ع) را قبول نکردند. البته بین اهل سنت هم همین بود آنها هم چندپاره شدند و بعد از حنبلی و شافعی و مالکی و حنفی ابن تیمیه ای آمد تا آتش به عقاید مسلمانان بزند و وقتی یک مسلمان خسته از فرقه ها می‌خواست به خدای خودش عشق بورزد نه دیگر مسجد برای او امن بود و

نه خانقاه. و عشق هم که به جمال پرستی بدل شده بود و فنای در صفات حق جایش را به فنا در ذات داده بود و چه کسی توان مقابله با شیخ را داشت؟

انسان را مطلق از جنس خدا معرفی کردند و تنها راه رسیدن به کمال را گوشه نشینی و در خدمت شیخ بودن. البته از آنچه که می توان در خلال آیات قرآن فهمید آن است که آدمی دو بعد دارد، بعد جسمانی که همان بعد مادی است که تعریف مادی و صد البته نیازهای مادی دارد و بعد روحانی آن که از آیهی (نفخت فیہ من روحی) می توان آن را استنباط کرد، ناظر بر همین بعد فراماده ی بشر است. متأسفانه در ترجمه های قرآنی گرچه این عبارت به این شکل از روح خویش بر او دمیدم ترجمه شده ولی این برگردان نمی تواند درست باشد چرا که دمیدن به نوعی به معنای خارج شدن است و خارج شدن چیزی از خداوند به نوعی تقسیم پذیری او می انجامد که با ذات احدیت مغایرت تام دارد هرچند شاید اینجا دمیدن به معنای عطا کردن باشد و چیزی به انسان دادن که دارای لطافت خاص و از جنس لطیفه ی ربانی است ، عرفا تنها راه وصال همین لطیفه ی ربانی را به مبدأ خود که همان خالق است را عشق ورزی می دانند، که این عشق در نگاه آنها به سه نوع اصغر و اکبر و میانه تقسیم می شود ولی عشق را تنها راه وصول به کمال می دانند. البته در آرای عرفای حقیقی هرگز نادیدن جسم و سرکوب آن شرط عشق ورزی معرفی نشده بود بلکه در دید بسیاری از آنها آراستگی جسمانی خود نشانه ی احترام به خداوند بود علی الخصوص

هنگام نماز. آن دسته که راه کج رفته و نفهمیدند که امثال بایزید بسطامی اصلاً چه می گویند چون حقیقت ندیدند ره افسانه زدند و در این تظاهر به عاشقی چون نتوانستند باطن را زیبا کنند در دنیای ریای خود ظاهر را کوبیدند تا عکس آن تصویر آینه ی درونی شان شود.

اگر روزی پیامبر(ص) می فرمود: موتو قبل ان تموتو (بمیرید پیش از آنکه بمیرید) و انسان را به مرگ از دلبستگی ها دعوت می کرد، این صوفیان دروغ پرداز آن را به مرگ خصایل جسمانی تعبیر کردند و به طور کلی جهان بینی خاص خودشان را شکل دادند که براساس {هر چه پیش آید خوش آید} استوار گشت و از آن صوفی ابن الوقت، گدای شاهد باز کشلول به دست که با نام علی علی و هو هو به کسب درآمد پرداخت تبدیل کردند.

برعکس ابوبکر و عثمان و طلحه که بزازی می کردند و زبیر خراز، میثم تمار و علی(ع) چاه کن که هدفشان استقلال مادی بود، آنها به چنان گدایان طماعی تبدیل شدند که از اندیشه ی ناب عرفان چیزی به جز پشمینه پوشی باقی نمانده بود و صدافسوس که در تحقیقات این دستی همیشه حق و باطل مخلوط شده اند و وقتی از صوفی نام می بریم به یاد عطار و خیام و مولانا و حافظ و بایزید ها می افتیم که این خود خطایی بزرگ است ، منظور از صوفی در این مختصر کسانی است که گوشه ی خانقاه خوابیدند و به نام اتصال با غیب به کلاه برداری پرداختند، روی سخن با پیران طریقت فرقه های گوناگونی است که به قول شمس

تبریزی راهزنان دین محمد(ص) بودند، روی سخن با امثال شیخ سفی الدین هاست که به نام شیعه به کشتار پرداختند و شاه اسماعیل ها که بدعت فراوان نهادند و کار را به آنجا رساندند که علامه ی مجلسی صوفی‌گری را کافری دانست، روی سخن با عثمانی است که خلافت را سلطنت کرد تا امثال منتسکیو معترف شوند که در جهان اسلام هم نمی توان خدا را و عدالت را یافت، روی سخن با بابیت و بهابیت به اصطلاح شیعه است که بویی حتی از خاک شیعه نشین ها نبرده اند، روی سخن با امثال عبدالوهاب است که بلای جان اسلام شدند، روی سخن با همان مشایخی است که بدعت نهادند و نکاح که سنت نبوی بود را ترک کردند و دست آخر با وضع اسف باری به مالیخولیا دچار شدند، روی سخن با نظریه پردازان وحدت وجود است که وحدت صفات را به وحدت مطلق تغییر دادند و از مومن المرآت المومن آدمی را خدا کردند و در رد این وحدت و انسان‌خدایی همین کافی که اگر از دو نفر که همزمان ادعای وحدت وجود ذاتی با خدا را داشتند یک سوال مشترک می‌پرسیدی محال بود جواب مشترک بشنوی و بیچاره سالکان که به جای عبادت به ریاضت و شیخ‌پرستی دچار شدند، روی سخن با آن کسانی است که ترک واجب کردند و به بهانه ی آنکه انسان واصل را چه حاجت به نماز؟ این فریضه را سست کردند و فرهنگ بیمار گونه ی خود را نشر دادند. حال یکی نبود بپرسد از کجا فهمیدی که به وصال رسیده‌ای؟ کسی نبود که بپرسد خب انسان واصل را چه حاجت به خوردن غذا؟ خلاصه آنچه در خانقاه رخ می‌داد شد سرمشق عوام و از

اسلام جز پوستی باقی نماند. هر چه عارفان حقیقی در این راه تلاش کردند و هرچه رشته‌اند پنبه شد و از آنجا که آرائشان با آرای این صوفیه آمیخت دستاوردهای نیک عارفان به پای این مشایخ صوفی مآب نیز نوشته شد و خوشا به حال آنان.

تحریف عقیدتی، از هر زاویه و جیبی به ادیان و اسلام تاخت و دستاورد آن دنیای امروزی است دنیایی که در نیمه ای از آن مدرنیته بر طبل بی‌خدایی می‌کوبد و در نیمه ی دیگر آن در جوامع سنتی به نام خدا به ظلم و ستم بر مردم بیچاره می‌پردازند. مسأله شاید شبیه این مثال باشد که منتقدانی در آن سوی مرزهای ایران آن هم در کشورهایی که همه نوع تحریم علمی و تحریف عقیدتی را به مردم روا می‌دارند، نشسته‌اند و آنوقت به نقد از انقلاب اسلامی ایران می‌پردازند و خب سؤال اینجاست که شما از کدام انقلاب اسلامی انتقاد می‌کنید ؟ آیا انتقاد به انقلاب و کشوری که همه نوع تحریم و تحریف را دچارش کردید رواست؟

عقلانه آن است که زمانی انتقاد رواست که در جهانی امن، آزادانه می‌گذاشتید به آرمانهایش برسد و اگر نمی‌رسید و یا دچار انحراف میشد آنوقت انتقاد وارد بود. داستان مدرنیته هم مانند همین مثال است ، مگر گذاشتید که سنت بر پایه‌ی الهیت محض شکل بگیرد آنوقت بی‌خدایی را چاره ی بشریت بخوانید.

آیا در دوران حکومت حضرت محمد(ص) هم از مشکلات جوامع سنتی امروز خبری بود؟ آیا ابسولوتیسم شکل گرفته بود؟ آیا مرگ دموکراسی وجود داشت؟ به هر تقدیر جوامع سنتی امروزی در اصل هیچ شباهتی به جامعه‌ی الهی ندارند و بیشتر نوعی پافشاری بر مفاهیم خودساخته‌ای است که حول محور منافعشان می‌چرخد و انسان امروزی در نوعی بلاتکلیفی به سر می‌برد، در همان جوامع غربی که نام مدرنیته را یدک می‌کشند انسان از خاستگاه اصلی خود آنقدر دور است که به نوعی دچار حیرت و افسردگی است، افسردگی ناشی از سرکوب ظرفیت روحانی که به جای آن تجمل‌گرایی و فلسفه‌ی مصرف را جایگزین کرده است و از طرفی انسان در جوامع سنتی شرقی که هرگز نتوانستند درک مفاهیمی کنند که قرن‌ها پیش خلق شد و برعکس مدرنیته دچار سردرگمی نیازهای روحانی است. روح او همه چیزش شده حتی حکومت‌ها شلاق به دست می‌گیرند تا مردم را به زور به بهشت ببرند و انسان آزادی‌خواه امروزی زیر بار یوق این بهشت اجباری نمی‌رود.

سعی ما نیز همین است که به بررسی دقیق‌تر این انسان بپردازیم و در عصر ماشین تعریف جدید از یک جامعه‌ی رئالیستی ایده آلیست ارائه دهیم. انسان امروزی خواه نا خواه آنقدر به رشد عقلانی رسیده که خواهان آن است به طور حقیقی سرنوشت خویش را به دست گیرد و نه زیر بار زئوس برود و نه زیر بار عقل‌گرایی مطلق که بیشتر به نوعی حماقت می‌ماند. انسان امروزی خواه‌ناخواه آنقدر به

رشد رئالیستی خود پرداخته که شاید به نوعی فلسفه‌ی تجمل گرایی‌اش آن باشد که به جای آنکه دل خوش کند به وعده‌ی بهشت ، بهشت را به زمین بیاورد .

اما این سؤال همیشه باقی است که به چه قیمتی ؟

اکثر فلاسفه جامعه شناس امروزی جنگ ها را به سه نوع تقسیم و طبقه بندی می کنند یا آنها را گردن ادیان می اندازند و دین را نوعی توجیه جنگی معرفی می کنند یا جنگ را گردن مدرنیته می اندازند و انسان مدرن عقل گرا را خونریز می خوانند و یا به طور کل جنگ را حاصل برخورد سنت و مدرنیته می دانند و راه علاج این درد را برتری یکی بر دیگری می خوانند آنچه که از شواهد پیداست کشورهای غربی امروزی راه سوم را انتخاب کرده اند اما به راستی که سخت در اشتباه اند چرا که اساساً تعریف جنگ چیز دیگریست، جنگ در اصل حاصل منفعت طلبی هاست نه اندیشه‌ی مدرن یا سنتی .

در مباحث گذشته به طور خلاصه دیدیم که ما در حال حاضر با دو جریان فکری متضاد به نام سنت و مدرنیته مواجه هستیم که به نوعی از برخورد این دو فرهنگ انسان در خود غریبگی عجیبی فرو رفته که خالی از هدف و فقط براساس منافع مادی عمل می کند. از قرن شانزده به نوعی با عصر روشنگری دوران مدرن آغاز گشت و حاصل آن تعریفی جدید از همه‌ی پدیده‌ها ، هنجارها ، انسان ، طبیعت ، حیات و عشق شد و بر همان اساس عقل را جایگزین مفهوم خدا کردند و عصر

روشنگری در نوعی تاریکی فرو رفت، دچار اومانیسم شدند اما این انسان محوری چاره‌ی بشریت نشد و دیدیم که در همین چهار قرن مدرن جنگ‌های بسیاری شکل گرفت که اتفاقاً خیلی از آنها نظیر جنگ جهانی اول و دوم و حتی جنگ سرد بین خود رئالیست‌ها و مدرنیست‌ها شکل گرفت و اساساً جوامع سنتی نقشی در آنها نداشتند و حتی هنوز هم شاهد زورآزمایی کمونیسم‌ها با لیبرال غرب هستیم و از آن طرف میبینیم که در جوامع سنتی هم تنش‌ها و جنگ‌هایی در می‌گیرد که مدرنیته در آن نقشی ندارد.

هردوی این مثال‌ها نشان از یک حقیقت دارد و آن اینکه جنگ حاصل تضاد مدرنیته و سنت نیست بلکه جنگ حاصل تضاد منافع است و این نیز از تعریف نادرست انسانیت و سعادت بشریت است که حقیقت را وانهاده و به واقعیت این جهانی دلخوش کرده اند و این جهان از آن کیست؟ لابد از آن هر که قوی‌تر است!

هرچند امثال آر جی کالینگ وود هوشمندانه طرح گفت‌وگو بین سنت و مدرنیته را مطرح کردند ولی عملاً چنین گفت‌وگویی امکان ندارد، چرا که این گفت‌وگو به چه چیز خواهد انجامید؟ حذف کدام یک؟ و آیا اصلاً حذف، صحیح میباشد؟ و واقعاً حذف سنت یا مدرنیته دواى روح بشر است؟ درست است که ما در دوران آزمون و خطا به سر می‌بریم اما به نظر می‌آید شروع این آزمون و خطای حذف که معادل جنگ است کاری اساساً خطا است و قطعاً خون‌های فراوانی خواهد ریخت،

پس چاره چیست؟ این کشمکش نافرجام تا کی زمین را به رنگ خون در خواهد آورد؟ آیا انسان عاقل نمیتواند چاره‌ای برای این بیچارگی بیاندیشد؟

سنتز هگلی و ایده‌آلیسم مذهبی در اصل چیزی نیست، جز یک نگرش جدید که سعی در آن دارد که انسان را به جایگاه اصلی خود ببرد و به دور از تعصب‌های گمراه کننده و یا ایده‌های بی‌اساس، تعریفی جدید از جوامع و انسان‌ها ارائه دهد. تا شاید در بن‌بست‌های اجتماعی و سیاسی امروز، بتوانیم جهانی به نسبت آرام‌تر و صلح‌جوتر بسازیم، تا حداقل لایق واژه‌ی عاقل شویم و آن وقت راحت‌تر بتوانیم در تعریف انسان، او را عاقلِ ناطق خطاب کنیم.

انسانی که در تمام دوران تاریخ، سردرگم واژه‌ی امنیت بود و برای کسب آن هر راهی را پیمود ولی صد افسوس که هنوز به آن نرسیده‌است و حتی همچنان که می‌دانیم در جنت خدا هم وقتی آدم ساکن شد، گویا آن جا مستاجری بود که با خطایی از آن اخراج شد و به درستی درک کرد که امنیت شاید هرگز به دست نیاید، حتی اگر خداوند او را در باغی جای دهد، باز دشمنی دارد که ممکن است امنیت او را سلب کند و در مسیری جدید از کوره راه‌های تاریخ بیندازد.

انسان، این موجود آگاه و عاقل گاهی چنان دیوانه‌وار تشنه قدرت شد که خواسته و ناخواسته پشت پا به تمام آرمان‌های بشری زد و میلیون‌ها سرباز را در طول تاریخ به کشتن دادند. آن هم بر سر تغییر

نقشه‌ی جغرافیا و مرزهای کشورها. آنجا که سربازی به خون می‌افتاد، یک نفر که بشریت بود، می‌مرد. نقش آدمی بود بر هستی که به رنگ خون در آمده بود.

و شاید از همان ابتدا، از همان دوران پدر سالاری برای کنترل جوامع انسانی، هرچند کوچک، مفاهیمی خلق شد که بر اساس آن امیال و استعدادهای مردم را بتوان راحت‌تر کنترل کرد، مفاهیمی که پس هر واژه آن یک چیز نهفته بود، و آن تامین منافع طبقه‌ی اشراف و حاکم.

سنتز هگلی در اینجا نه به معنای واقعی آن که به معنای بازیچه بودن استعدادهای بشری در دست طبقه حاکم است، و شاید مایکل استنفورد حقیقت می‌گفت که سنتز هگلی به نوعی بیانگر این واقعیت است که ما با دنیایی نیمه جعل و نیمه واقعی مواجه ایم. و این در اصل همان خلق مفاهیم توسط طبقه حاکم است. ناگفته نماند که از همان ابتدا نیز معمولاً حاکمان با طرح معماهای حل نشدنی ماوراء به تسلط بر مردم پرداختند. اینکه خود را موجودی نیمه خدا معرفی میکردند، در اصل نوعی برتری اشرافی را در ذهن مردم می‌ساختند و فرودست شدن مردم خود نوعی بردگی و در نهایت نوعی حکومت بی‌دردسر بود.

این انسان در طول تاریخ تجربه‌های گوناگون را پشت سر گذاشته است. از خداپرستی گرفته تا ضد خداپرستی، از کاشت یک نهال گرفته تا آتش زدن جنگل‌ها، شاید گفته‌ی هگل درست باشد که تضاد

عامل بقا است، اما بقایی که به شرط خونریزی و تضاد تشکیل شود آیا مانا و پایدار هم خواهد بود؟

شاید اگر تاریخ تکامل را بررسی کنیم، معماهای حل نشده‌ی بسیاری برایمان حل شود و سوالات گوناگون جامعه‌شناختی و انسان‌شناسی ما حل گردد. این که در فلسفه آفرینش تمام مخلوقات در بستری به نام تکامل جریان دارند، جای شکی ندارد و خوب انسان نیز در کنار تمام موجودات مسیر تکامل را موازی با آنها طی کرده و تنها تفاوت او با دیگر موجودات در این است که تکامل آنها بر اساس فیزیولوژیک و جسمانی بوده‌است و انسان تکاملش بعد از آدم به شکل عقلانی و روحانی بوده‌است. اینکه انسان امروز نسبت به انسان پنج‌هزار سال پیش، دارای بینش عمیق‌تر و عقلی به مراتب هوشمندتر می‌باشد خود مویِد این مطلب است.

هرچند که به قولی تکامل هنوز ادامه دارد و انسان دو قرن دیگر با انسانِ اکنون تفاوت دارد، همین انسان از وقتی خود را شناخت و نیاز به امنیت پیدا کرد، به نوعی برایش ایجاد مفاهیم جعلی کردند. همین که یک نظام حقوقی هر چند ساده شکل گرفت، مبحث عدالت، اقتصاد، منافع نیز شکل گرفت. درست مانند داستان رابینسون کروزوئه که تا وقتی تنها بود هیچ بعد اجتماعی نداشت، اما هنگامی که دو نفر شدند، علوم اجتماعی و اقتصاد و ارزش و سود و حتی عدالت به عنوان مفاهیم هدفمند یک اجتماع شکل گرفت. افسوس که آنان که در طول تاریخ

منادی این مفاهیم والا بودند راه به خطا رفتند و همه چیز را به نفع خویش و طبقه‌ی حاکم تعریف کردند.

افسوس که افلاطون راست می‌گفت: افسوس که نگهبان‌ها خود نیازمند نگهبان‌اند و نقش مردم به عنوان طبقه‌ای که همیشه زحمت طبقه‌ی حاکم بر دوششان بود دل خوش همین مفاهیم جعلی بودند و هستند. همیشه اوشوها و عرفان‌ها و مذاهب عجیب و غریبی بودند که به بهانه دست‌یابی به کمال و خداوند، انسان را استثمار کردند و در جهت اهداف خویش آنان را مقید به عقاید پوچ خود ساختند و نتیجه جعل خدایان بی‌اساس بود. و هر جا که ندای توحید برمی‌خاست، یا مخالفت میکردند و یا بعد از کشتن پیامبران(ع) به ندای توحیدی آنها رنگ و بوی شرک می‌دادند و آن را دستمایه‌ی منافع خود می‌ساختند.

آری درد اینجا است که انسان را نیازمند و ناقص معرفی کردند و لابد آن نقص با چیزی کامل نمیشود مگر خدایان خودساخته. خدایانی که باید به پایشان طلاها بریزی تا شاید رفع حاجت کنند و "عقل" این راهنمای کامل و حجت باطن را با مثنی خرافه از کار انداختند و هر جا بر اساس عقل نظری و انتقادی شکل گرفت، مهر کفر به آن خدایان را بر آن عقل زدن و سزای عمل او، مرگ شد. یا او به پای خورشید و ماه و ستاره و بت، قربانی شد، یا به پای اجنه و دیوها.

و به هر شکل ممکن انسان را از خاستگاه حقیقی خویش دور ساختند تا راحت‌تر بتوانند بر او حکومت کنند، فرعون‌هایی بودند تا خود

را خدا و انسان را برده معرفی کنند. و انسان شریف را چونان حقیر ساختند، که افتخاری می‌دانست بوسیدن پای فرعون را. البته همیشه تعریفی جامع و کامل از انسان به نوعی یک معما بوده است. اینکه انسان چه موجودی است و چه نیازی دارد؟ جای خود، اما این تعاریف صادقانه نبودند که مشکل ساز شدند. بلکه تعاریف دروغین که بر پایه‌ی منفعت‌طلبی شکل می‌گرفت معمولاً روند تاریخ را به بستری مردابی و به دور از انعطاف می‌کشاند و از انسان، حیوان ناطقی می‌ساخت که دست آخر نتیجه‌اش شد انکار خدا. آنقدر از خدایان دروغین ضربه خورد و شکنجه شد تا آخر دور هر چه خدا بود خط کشید و سهم خدای حقیقی را نیز محفوظ ندانست. هر چند این حذف خدا به نوعی یتیم ماندن بشر می‌ماند که خدا از آن ضرری ندید بلکه ضرر جانب انسان قرن بیستمی را گرفت که حتی در تعریف مباحث روانشناسی در جا میزد. در تعریف واژه "دیوانه" در جا میزد و در رواج عقل گرایی و ادعای عدالت و برابری، همه انسان‌ها پیدا شدند، کسانی که می‌گفتند: امثال سرخ‌پوستان فقط جانورانی وحشی‌اند که فقط به درد بردگی اروپائیان می‌خورند و آنان را چونان "سگ کثیف" می‌پنداشتند.

آن قدر در واژه‌ی برابری افراط کردند که در "جعل مفاهیم" تا آنجا کار را کشاندند که در بوق و کرنا کردند که زن و مرد، برابرند و از حقوق مساوی باید بهره‌مند گردند. هر چند همیشه این گونه ادعاهای زیبا در طول تاریخ وجود داشته است و همین مفاهیم زیبا بود که بعدها موجب شکل‌گیری مکاتب فکری و حکومت‌ها گردید و دست آخر غرق

در منافع شدند و همان آرمان‌ها را فراموش کردند. این که دو انسان باید از حقوق متساوی و یکسانی برخوردار باشند ، یک ایده‌آل آرمانی صحیح است. ولی همیشه نحوه رسیدن به این تساوی دلیل بروز اختلافات فکری بین مکاتب گوناگون بود. به عنوان مثال بحث را با فمینیسم پی می‌گیریم که به شکلی نابرابری‌های اجتماعی زنان را در بوق و کرنا کرد اما نتیجه...!!!

فمینیسم در اصل، ساختارهای ایدئولوژیک ریشه داری را که ناگزیر زنان را نسبت به مردان در وضعیت فرودستی قرار می‌دهند نقد می‌کند. به نوعی مرد سالاری را می‌کوبد اما در حقیقت نمی‌تواند برای زن، یک ایده‌آل نهایی ترسیم کند. و به نوعی به نظر من این حقیقت را در نظر نمی‌گیرد که برای مرد و زنی که دو جنس مخالف‌اند با دو روحیه مخالف و حتی دو دیدگاه مخالف که یکی بر پایه عقل و دیگری احساس در روابط اجتماعی باشد، جایگاه زن و مرد در اجتماع یکی نیست که بخواهد حقوق یکسانی برایشان تعریف کند. البته ادامه بحث را به بعد از بررسی این دیدگاه واگذار می‌کنم و تا حد ممکن بعضی از این مکاتب فکری مدرن و سنتی را که بر پایه منفعت طلبی شکل گرفت را نقد و بررسی می‌کنیم و بحث را با نقد فمینیسم آغاز می‌کنم.

بهتر است فمینیسم را با لوس ایریگارای بررسی کنیم. لوس ایریگارای در مکتب زبان‌شناسی و روان‌کاوی ژاک لاکان به کسب

تحصیل پرداخت. آثار اولیه لوس در اصل تحقیقاتی بود درباره‌ی زبان مبتلایان به زوال عقل.

ایریگاری در پژوهش‌هایش کشف کرد که زبان مبتلایان به اسکیزوفرنی، بیشتر یک زبان خصوصی یا ایدیولکت است. اما مهم‌تر از این او مطرح کرد که آنچه اغلب آن را هذیان درک ناپذیر می‌دانند در واقع تابع قواعد ساختار زبان است. حتی اگر این قواعد پیوسته تغییر کند. از آنجا که ایریگاری بعدها به ساختن شکل‌های زنانه‌ی نمادسازی و زبان پرداخت. شکل‌هایی مبتنی بر جنبه‌هایی از تجربه زنان که از شیوه‌های عرفی بیان بیرون بود، در بررسی کوشش‌ها و تحقیقات او آن هم در مقام یکی از نمایندگان اصلی فمینیسم فلسفی باید این آثار اولیه او را به خاطر داشته باشیم.

در سال ۱۹۷۴، لوس کتاب "بازتابش زن دیگر" را منتشر کرد که بر بستر بازبینی مفهوم زنانگی، ازجمله رابطه مادر و دختر در آثار فروید و روان‌کاوان، کوششی است برای ایجاد نوشتار زنانه (feminine) (ectiture). نوشتاری که بتواند سروری امر تخیلی مردانه را، که زنان را به عنوان زن به خاموشی محکوم میکند، واژگون سازد.

فلسفه ایریگاری درباره‌ی زن، اگر چه از بسیاری جهات با نظریه لاکان درباره‌ی امور واقعی، نمادین و تخیلی در تقابل حادّ قرار دارد، لیکن با همین نظریه شروع می‌شود که در آن واقعی عبارت است از مادر و مرگ، نمادین به معنی قلمرو قانون مبتنی بر نام پدر، و

تخیلی، تاثیر نماد در آگاهی و تخیل است. در برداشت ایریگاری، نظم نمادین ژاک لاکان شرط شکل‌گیری زبان، اساساً مردانه و مرد سالارانه است. به زبان امر تخیلی مردان سخن می‌گوید و طبق قانون نظم نمادین شکل می‌گیرد. هر چیزی که بیرون از قلمرو نظم نمادین قرار دارد عملاً باید به زبان این نظم ترجمه شود. به عبارت دیگر، نمادین این نظم واقعاً خود این نظم است. جز در این صورت، غیر با دیگری (مانند مرگ یا زن) چنان از ریشه متفاوت می‌شود که هیچ وسیله‌ی نمادینی برای برقراری ارتباط با آن وجود ندارد. این امر به ویژه در زمینه‌ی جنسیت خود را نشان می‌دهد و جنسیت نیز چنان که فروید می‌گوید، تقریباً تمام عرصه‌های زندگی فکری و فرهنگی را تحت تاثیر قرار می‌دهد.

به نظر ایریگاری سوژه ظاهراً خنثی علم، یا سوژه‌ی خنثی زبان هر دو جنسیتی مردانه دارند، خلاصه آنکه نقد ایریگاری، از نهاد های روان‌کاوی زبان و فرهنگ نقدی ریشه‌ای است، چرا که حتی ژست‌های ظاهراً برابری طلبانه آنها را از ابتداسازشگرانه می‌داند. زیرا این نهادها ناگزیر این نکته را پیش فرض می‌گیرند که زنان در طرف کسری حساب قرار دارند. یعنی از نظر اجتماعی یا جنسی چیزی کم دارند که مردان از آن برخوردارند و زنان نیز با هر عدالتی، سزاوارند آن را داشته باشند. چیزهایی نظیر اعتبار اجتماعی، زندگی عمومی، استقلال و حتی هویت.

از نظر جنسی ژست برابری طلبانه‌ای که برای اندام جنسی زنانه، جایگاهی برابر با اندام جنسی مردانه قائل است نادانسته به مفهوم فروید در باره‌ی رشک زنان به اندام جنسی مردان راه می‌برد، زیرا در این ژست، ملاک مقایسه و برابری هنوز هم اندام جنسی مردانه است. ایریگاری ما را بدانجا می‌کشاند که بپرسیم چرا باید چنین باشد؟

آنجا که ژاک لاکان حتی از فروید هم جلوتر می‌رود و می‌گوید کل نظم نمادین بر محور "نرّه" می‌چرخد، یعنی نره دال تمام دلالت‌ها است و سوژه یک دال است و از طریق نظم نمادین است که درام تفاوت جنسی، یعنی کمال (مرد) و کمبود (زن) به نمایش در می‌آید. ایریگاری توجه زنان را به این نکته جلب میکند که این نظر، دیدگاهی مردانه درباره‌ی چیزها است.

در واقع "جنسیت زنانه همیشه بر اساس شاخصه‌های مردانه مفهوم‌پردازی شده است" و باز ایریگاری تایید می‌کند که سهم زن "فقدان" یا "نقصان" اندام جنسی و رشک به اندام جنسی مردان است. به طوری که فقط ارزش اندام جنسی مردانه به رسمیت شناخته می‌شود. منظور ایریگاری در اینجا، نظریه اختگی فروید است. به نظر لوس ایریگاری، فروید می‌گوید آنچه برای تکامل جنسی هر دو جنس تعیین کننده است، حضور یا غیاب اندام جنسی مردانه است.

به نظر ژاک لاکان چون دسترسی بی‌واسطه به بدن واقعی وجود ندارد، حضور یا غیاب اندام جنسی مردانه، به حضور یا غیاب نرّه بدل

میشود که بر تفاوت جنسی دلالت میکند. از سوی دیگر به نظر ایریگاری نرّه نماد فقدان اندام جنسی در زن به عنوان دیگری است، زیرا زن عملاً مرد اخته است.

آنچه در اینجا واقعاً قابل تامل می‌نماید آن است که همانطور که می‌بینید این افراد همه سعی خود را معطوف این نکته میکنند که به هر شکل ممکن، زن را موجودی ناقص تعریف کنند و به نوعی در سر در گمی این تعریف رئالیستی خویش هرگز نتوانستند زن را به عنوان یک انسان مستقل بپذیرند و یا حتی تعریف کنند. اصلاً نیازی نیست که برای تعریف زن از ماهیت مرد بهره برد و همین جهانبینی ناقص بود که مصائب و مشکلات امروزی فمینیست‌ها را به بار آورد. به هر حال در دیدگاه غربی متاسفانه هرگز زن نه تنها ستایش نشد، بلکه سرکوب هم شد و به نوعی کالای تبلیغاتی برای همان مردان به اصطلاح دلسوز طرفدار فمینیسم بدل گشت.

اگر به نظر لاکان زبان به گونه‌ای کاهش‌ناپذیر بر محور نرینگی می‌چرخد پس تنها راه سخن گفتن، یا ارتباط برقرار کردن زنان، تصاحب ابزار مردانه است. زن چه بخواد و چه نخواهد، باید نرینگی را که خود فاقد آن است "داشته باشد". کسری او باید برطرف شود (دیدگاه و تعریفی بر پایه‌ی نقصان زن نسبت به مرد). برای آن که زن به روشنی سخن بگوید و ارتباط برقرار کند و با دیگران رابطه داشته باشد، یعنی اجتماعی باشد، باید چون مرد سخن بگوید. انجام ندادن

این کار او را با خطر روان پریشی روبه‌رو میکند: بازگشت به ایدیولوکت و فروپاشی پیوند اجتماعی.

به نظر ایریگاری، روایت لاکان از زبان که او آن را pereversion مرکب از pere (پدر) و version (روایت) است، به معنی روایت پدر، و در عین حال بسیار شبیه واژه‌ی perversion به معنی انحراف و فساد و تباهی است، می‌داند، در بیشتر نظریات روانکاوانه درباره‌ی زبان و جنسیت تکرار شده است. برای آن که زنان هویت خاص خود را داشته باشند، روایت نرم‌خورانه امر نمادین، که برای زمان‌های دراز بر آنان حکم رانده است باید واژگون شود، زیرا منشا ستم‌کشی زنان امر نمادین بوده است.

بنابراین چنانکه ایریگاری نشان می‌دهد، زنان به عنوان سوژه وضعیت نگران کننده و ستم‌کشانه‌ی ناسازگونی دارند. زیرا آنان برای سخن گفتن باید چون مرد سخن بگویند، برای هر گونه شناخت از جنسیت خود باید آن را با روایت مردانه‌ی آن مقایسه کنند. در حالی که مردان برای شناخت و دوست داشتن خودشان و از همین رو نشان دادن خودشان به دیگران در دنیای اجتماعی به راحتی می‌توانند به نظم نمادین متوسل شوند، زنان برعکس در موقعیتی هستند که ایریگاری آن را "متروکی" می‌نامد، یعنی ناتوان از شناختن یا دوست داشتن خود به دلیل بیگانگی و سلطنت با آنان.

او می گوید: زنان فاقد وساطت لازم برای تعالی هستند. در نتیجه نمی توانند به خود عینیت دهند یا دست کم عینیت یافتن برایشان دشوار است. از سوی دیگر مردان نه تنها خود را چون عین مطرح می کنند بلکه می توانند زنان را نیز عینیت دهند.

در رابطه متقابل، فقدان دسترسی زنان به جامعه و فرهنگ با دسترسی مردان به اینها نسبت مستقیم دارد.

به نظر ایریگاری، وضعیت زنان عملاً یادآور دیدگاه مارکس درباره پرولتاریاست. مارکس می گفت: پرولتاریا در جامعه است اما از جامعه نیست. اگر از زاویه اجتماعی نگاه کنیم زن دست کم از چشم انداز سنتی باید وابسته به مرد باشد تا شخصیت اجتماعی پیدا کند، یعنی زن به خودی خود هویت ندارد.

ایریگاری می گفت: دانستن هویتی که هویت خاص خود نیست یعنی جنسیتی که جنسیت خود نیست، (یعنی کامل نیست چون فاقد چیزی است، متکی به خود نیست بل وابسته به چیز دیگریست) به معنی طرد شدن از تمامیت هستی است، دقیقاً به معنی واگذاشته شدن، در وضعیت «متروکی» است.

بنابر این، زنان به عنوان زن از قرارداد اجتماعی حذف شده اند و یک عامل کمکی مهم در این مورد، دشواری نمادین شدن رابطه مادر و دختر است. روان کلوان در مورد ورود انسان به قلمرو زبان، وجدایی کودک از مادر، سخن بسیار گفته اند اما کمتر به این واقعیت اشاره کرده اند که منظور از این کودک، پسر است. پسر است که باید از طریق

دخالت زبان، یا نام پدر، خود را از مادر جدا کند. پسر نه تنها پدر بالقوه بل سوژه، یعنی مرد است. برعکس، دختر فقط مادر بالقوه است. زنانگی او باید از تجربه مادری ناشی شود.

به طور کلی نخستین درسی که پسر فرا می گیرد عینیت دادن به مادر به کمک نظم نمادین است آن هم برای تبعیت از ممنوعیت زنای با محارم. اما دختر به علت رابطه سست اش با نظم نمادین، عمدتاً فاقد وسیله دست یابی به این جدایی است. از این رو او بیشتر در معرض خطر روان پریشی و مالیخولیاست، یا بهتر بگوییم چنان که ایریگاری در پژوهش خود در باره هذیان دریافت، زبان او زیر سلطه سائق‌ها قرار می‌گیرد. به نظر ایریگاری شاید هذیان است که شالوده بالقوه زبان زنانه را می‌سازد، زبانی که ممکن است زنان را به ارتباط گیری با خودشان قادر کند، همان گونه که مردان با خودشان ارتباط برقرار میکنند.

در ادامه لازم است توضیح بدهم که ایریگاری به عنوان نماینده اصلی فمینیست ها از میانه ۱۹۷۰ به بعد، پیوسته برای تکمیل به وسیله نمادین معادل با رابطه مادر و دختر کارکرده است. این کار او را به بررسی آن جنبه های سرکوب شده و طرد شده فرهنگ غرب کشانده است که به ویژه به وضعیت زن در جامعه مربوط می شوند. زن آسمانی، افسون گری و جادوگری چند نمونه از این ها هستند. چنان که مارگارت وایتفورد نشان داده است، در اینجا منطق طرح ایریگاری نه ارزش دادن به حالت عرفانی ارتباط ناپذیر یا زن ذاتی بل غلبه بر

کمبرود زنی است، که به عنوان زن غیر نمادین شده است. پس هدف ایریگاری نه عرفان بل آوردن زن به عرصه نظم نمادین طبق اوضاع و احوال خود اوست. زنان باید بتوانند خود را به خود نشان دهند. البته به شیوه ای متفاوت نسبت به مردان تا خودشان را همچون موجودات اجتماعی راستینی که می توانند روابط مثبتی با یکدیگر داشته باشند، بسازند.

اینها همه به آزمایش راهبردی زبانی مختلف درنوشته های خود ایریگاری و یادآوری تجربه ها و چهره های فرهنگی ای انجامیده است که به دلیل رابطه نزدیکشان با مسائل اساسا زنانه از زندگی اجتماعی و فرهنگی طرد شده اند. در مورد سبک نوشتن ایریگاری الیزابت کروز نوشته است: « نوشته او، سبک های او مستلزم شکل های نوین گفتمان راه های نوین سخن گفتن است شعری که به ضرورت نوآورانه و یادآور برداشت های نوینی از زنان و زنانگی است.

جان پچت معتقد است که آزمایش های نمونه سبک ایریگاری در این معنا عبارتند از: معشوقه دریایی فریدریش نیچه، عواطف ابتدایی و فراموشی حال و هوای مارتین هایدگر. در این برداشت ها از چهره های تاریخ فلسفه، ایریگاری به عناصر سرکوب شده ای توجه می کند که با سکوت نادیده گرفته میشوند. عناصری که دقیقاً فمینیست ها با آن سروکار دارند. مانند بدن و عناصر اصلی آب و خاک و آتش و هوا.

البته لوس ایریگاری به تامل و تحقیق درباره سنت الهیات پرداخته است تا در آن برداشت مثبتی از مفهوم الهی بیابد که به نوعی

مناسب زنان باشد، چون خدای مسیحیت به عنوان نمونه امر تخیلی مردانه، تجربه زنان را به عنوان منبع استناد حذف می کند. ایریگاری لازم می بیند که چهره‌ای بیابد که نمونه امر متخیلی زنانه باشد. خدای زن در این دیدگاه خدایی است که بتواند به چندگانگی، تفاوت، سیالیت، موزونی و شکوه بدن به عبارت دیگر به آن چیزهایی که در محدوده تجربه دینی مردسالارانه نمی توانند تصویری زنده داشته باشد شکل دهد.

البته ایریگاری معترف می شود که خدای زن هنوز نیامده است. و بی‌گمان نکته همین است: هنوز نیامدن خدای زن، به معنی وجود خدایِ گردیدن است، خدای سیالیت و مرز های گذرا، خدای عناصر بی شکل آتش، هوا، خاک و آب. ایریگاری می پرسد: خدای "God" ما "زنان" یا خدای ما را چگونه می‌توان به تصویر درآورد. آیا در ما کیفیتی وجود دارد که بتواند نظم را وارونه کند و محمول را به جای موضوع بنشاند؟

جستجوی خدایی کاملاً زنانه جست و جوی موضعی است که موضعیت مرد سالاری نباشد. در اوضاع کنونی این موضع باید چنان باشد که به یک معنا هر گونه موضعیت را از میان بردارد. برای منطق این همانی این موضع نپذیرفتنی است. و پرسشی که می ماند این است که آیا اصلاً چنین موضعی را می توان حفظ کرد؟

روشن است که ایریگاری به ضرورت و کارآیی این طرح اطمینان دارد، اما اگر اشتباه کند چه طور؟ البته این پرسش را خود زنان مطرح کردند.

طرح فلسفی ایریگاری در پرتو مفهوم تکلیف اخلاقی امانوئل لویناس^{۵۲} به بررسی آداب نیز می پردازد. لویناس نیز، همچون لوس ایریگاری در مورد زنان به عریان کردن عناصر سرکوب شده ی سنت یهودی در دین مسیح پرداخته است. به نظر لویناس محور تکلیف اخلاقی نه شان نفس (Self) که دیگری را تنها برای تاثیر ارزش اخلاقی خود نفس می خواهد. بل شأن شخص دیگر است به عنوان خارجیت یا غیریتی که نفس را فرا می خواند و به یک معنا، نفس به آن تبدیل می شود.

خلاصه آنکه دیگری چیزی نیست که بتوان آن را چون تمام بازنمایی ها تا حد بازنمایی مدیون نظم همانی فرو کاست.

آنچه ایریگاری را به طرف نظریه لویناس می کشاند، تاکید لویناس در نظریه اش درباره غیریت (alterity) بر رویارویی مادی است. در واقع غیریت واقعی تنها در سطح مادی و جسمانی شکل بروز می یابد، فقط رویارویی به راستی مادی با دیگری می تواند شگفت انگیز و حیرت آور باشد. پس به نظر ایریگاری زن بیش نمونه این غیریت است.

^{۵۲} . امانوئل لویناس (به فرانسوی: Emmanuel Levinas) (زاده ۱۲ ژانویه ۱۹۰۶ - مرگ ۲۵ دسامبر ۱۹۹۵) فیلسوف یهودی فرانسوی زاده لیتوانی است. او اخلاق را به مثابه فلسفه اولی می دانست.

با توجه به دقت ایریگاری در بیان بینش نوینی درباره زن، تعجب می‌کنیم وقتی در کار او اشکالاتی اساسی می‌بینیم، که به ویژه سه مورد از آنها توجه ما را به خود می‌خواند. نخست دینی است که او به روان‌کاوی لاکان دارد، در این مورد صرف‌نظر از لویناس به دشواری می‌توان از این معنا اجتناب کرد که کار ایریگاری طرح ضد اودیپی دیگری است و بنابر این منطقی بر آن حاکم است که در پی واژگون کردن آن است. درواقع، به یاری نظریه لاکان درباره امور واقعی نمادین و تخیلی است که ایریگاری می‌تواند بی‌کفایتی «فمینیسم برابری طلب» و فمینیستی را که زن را از نظر کمبود و دیگریت بازنمایی ناپذیر تعریف می‌کند، نشان دهد.

نکته دوم که مهم‌تر می‌باشد نحوه استفاده از واژه‌های زن و زنان و مرد و مردان است برای مشخص کردن واقعیت‌های ظاهراً همگن: یعنی مردان مجبورند مرد، و زنان مجبورند زن باشند. از نظر سیاسی این کار به این قضیه انجامیده است که مرد نمی‌تواند فمینیست باشد. اما به نظر می‌رسد که این دیدگاه را که مردان نمی‌توانند فمینیست باشند تنها در صورتی می‌توان اتخاذ کرد که همان مقولات همگن هویت ساز که ایریگاری خود می‌کوشد که آنها را واژگون کند، حفظ شوند.

یعنی، بدون حاکمیت منطق این‌همانی سوری، زن لزوماً زن نخواهد بود و نیز زن لزوماً فمینیست نخواهد بود. خطر بسیار بزرگ این دیدگاه ایجاد شکلی احتمالی از نژاد پرستی براساس شیوه موزیانه‌ای از طبقه بندی است که هیچ راه گریزی از آن نیست.

نکته سوم به عناصر زنانه مانند خدای زن و جشن های زنانه مربوط می شود که آثار ایریگاری آنها را مرئی و مشهور کرده است. از یک نظر این رویکرد، خلاق ترین جنبه فمینیسم او را نشان می دهد چرا که حد و مرزها را به لرزه درآورده و راه های نوینی را برای تخیل باز کرده است اما این رویکرد نوعی احساس قوی به وجود می آورد مبنی بر اینکه چنین تخیلی برای دستیابی به تاثیر سیاسی مطلوب خود به هواداران سرسپرده نیاز دارد. حال پرسش آن است که آیا فرد می تواند فمینیستی راستین به شیوه ایریگاری باشد ولی به روایت او از زن صحنه نگذارد؟ ایریگاری در مقام زن با دیدن یک عیسای زن در موزه ای در جزیره تورچلو بسی به وجد آمد.

اما آیا ممکن نیست که کسی، خواه به عنوان زن یا مرد، - یا هردو- با دیدن چنین صحنه ای به وجد نیاید؟

پاسخ مثبت به این پرسش می تواند کوشش ایریگاری را در برقراری پیوند بین شمایل نگاری زن و خواست تبدیل شدن به سوژه زن مساله ساز کند.

علت آنکه بحث را با فمینیست ها پی گرفتم آن بود که به هر حال درست یا غلط این ایده صحبت از نیمی از مردم جهان می کند. و درست یا غلط سعی در خلق مفاهیمی دارد تا به اصطلاح بهتر بتواند از حقوق زن دفاع کند. این دفاع به خودی خود قابل ستایش است و فقط بحث آنجا شکل می گیرد که با کمی تدبر دریابیم آنها نیز راه به خطا رفتند. به نظر من فمینیست ها سعی در آن دارند انسانیتی جدید بر پایه روابط و افکار

زنانه تعریف کنند و به نوعی با هرچه فکر می کنند مردانه است بیگانه اند و سر ستیز دارند. شاید آنها در تعریف اجتماع دچار نوعی ثنویت شده اند که خود نیز از آن بی خبرند. مشکل از جایی آغاز می گردد که فمینیست ها نمی خواهند حقیقت یک زن را همان طور که هست بپذیرند. این که در اساس بین زن و مرد تفاوت وجود دارد جای شک و کتمان نیست البته اینکه می گویم تفاوت، نه به معنای برتری و یا دون شأن یکی نسبت به دیگری بلکه تفاوت در فیزیولوژیک، ایده ها و احساسات زن و مرد نهفته است و اتفاقاً ندید گرفتن این تفاوت ها است که زن را در غرب دچار نوعی افسردگی ایده کرده است چرا که در بحث تساوی این دو، غرب زن را موجودی شبه مرد و مرد را موجودی شبه زن تعریف می کند و اساساً غیر از این دو اگر باشد تساوی حقوق فردی و اجتماعی آنها بی معناست و این در صورتی است که نه زن شبیه مرد است و نه مرد شبیه زن.

اگر مفهوم عدالت را بر ، قرار دادن هر چیز در جای خود، معنا کنیم خواهیم دانست که این تساوی اساساً بی مفهوم و غیر قابل اجراست. بر عکس عدالت درباره زن زمانی اجرا می شود که آن طور که هست او را بشناسیم و آن طور که شایسته می باشد در جایگاهش متعالی کنیم.

تعریف جدید از زن، به نوعی نه تنها جایگاه او را بالا برد بلکه اساساً به کالایی تبلیغاتی بدل گشت که دست آخر بازیچه همان شرکت های تجاری کلانی گشت که در پی تساوی حقوق زن و مرد حنجره ها پاره کردند. اینکه می گویم فمینیست دچار ثنویت اجتماعی شده از آن رو

است که انسانیت را بر پایه زنانگی و مردانگی آن هم جدا از هم بررسی می کند در صورتی که در نظام های الهی انسانیت به معنای مرد بودن یا زن بودن نیست بلکه انسانیت مفهومی فراتر از فیزیولوژیک آدمی دارد و هر آنکه در جهت کسب فضائل اخلاقی بکوشد به انسانیت دینی رسیده است. و برعکس فمینیست انسانیت را به دلبخش زنانه و مردانه تقسیم می کند. گویا می خواهد هر طور شده ایده ای جدید بر پایه جنسیت زن ارائه دهد.

من در اینجا در مقام منتقد می گویم که آنچه در اسلام درباره زن آمده هرگز قصور و کوتاهی حقوقی نداشته و در اصل در اسلام هر جا سخن از نیکو سالاری و فضائل احسن می باشد خداوند زن و مرد را در کنار هم معرفی می کند و حتی پاداش اخروی که تعیین می کند با مومنون و مومنات خطاب کرده و وعده می دهد. اما در اسلام نقد غیر منصفانه جایی آغاز می شود که می خواهند هر طور شده بگویند زن و مرد از هر چیز متساوی باید بهره مند گردند. این در حالی است که نمی خواهند بپذیرند زن و مرد یکی نیستند و در اساس باهم تفاوت دارند و حتی مشکلات روانی آن دو درمان و نسخه ای یکسانی ندارد. اگر خداوند می فرماید زن نصف مرد دیه دارد، این تفاوت در تعریف جایگاه و انسانیت این دونیست بلکه فقط و فقط یک حکم حقوقی است آن هم در جامعه ی انسانی. اتفاقاً آن دسته از رئالسیته ها که همین حکم خداوندی را در بوق و کرنا کردند و فریاد زدند اسلام بین زن و مرد تفاوت قائل شده چرا نگفتند که زن در اسلام آنقدر جایگاه والایی دارد که خداوند

بهشتش را چون مشتی خاک زیر پای اومی داند؟ البته به رئالیست‌ها و اومانئیست‌ها که هرچیز را از دریچه مادی و سود می‌نگرند حق می‌دهیم چنین برداشت کودکانه‌ای از این حکم اجتماعی داشته باشند و نخواهند بپذیرند که اولاً اسلام از زن و مرد در بعد انسانی تعریفی یکسان دارد و تفاوت جایی شکل می‌گیرد که در مبحث حقوقی زن را مسئول تربیت آدمی می‌داند و مرد را موظف به تامین معاش او. زن نصف مرد از دیه سهم می‌برد اما در کدام نظام حقوقی است که زن می‌تواند در قبال شیر دادن به بچه از مرد مزد بگیرد؟ در کدام نظام حقوقی است که زن قبل از ازدواج برایش مهریه تعیین می‌گردد؟ در کدام نظام حقوقی زن در قبال کار در منزل مزد می‌گیرد؟ در کدام نظام حقوقی زن عاطفه و عشقش به نیرویی چون عشق الهی قیاس می‌گردد؟ زن تعریف جدید نمی‌خواهد زن را باید آنچه هست بپذیرید و این عین عدالت است و گفتنی است که در اسلام هرگز زن مجبور به خانه نشینی نشده و هرگز در محیط بسته خانواده محدود نیست و برعکس طبق گواهی تاریخ دوازده قرن قبل از قرن هیجده، این حضرت محمد(ص) بود که زن را در مشارکتی عظیم و اجتماعی فرا خواند و برای اولین بار در جهان زن حق رای پیدا کرد و آن‌ها با پیامبر(ص) بیعت کردند.

تعریف جدید از تساوی حقوق زن و مرد در اصل برای زن غربی نتیجه‌ای جز زحمت نداشت زن پا به پای مرد کار می‌کند و زن بیکار در غرب مساویست با مرد بیکار، و شوهر از او حمایتی نمی‌کند و این دقیقاً بر عکس اسلام است اگر در اسلام توصیه به کار نکردن زن

شده اولاً جمله دستوری وامری نیست، دوماً این به دلیل نوعی زن سالاری اسلام است نه زن ستیزی او.

به هرحال فمینیست‌ها سردرگم تعریف جدید از زن و زنانگی بعدها با کارون پیتمن^{۵۳} و میشل لودوف^{۵۴} به طرح مسائل فمینیست پرداختند اما باز دست آخر چیزی جز موجودی ناقص نسبت به مرد در تعریفشان اضافه نشد. و همین لودوف که آثارش را بیشتر به لوس ایریگاری و هلن سیکسو^{۵۵} و ژولیا کریستوا^{۵۶} ربط داده‌اند بر خلاف

^{۵۳} کارول پیتمن (به زبان انگلیسی: Carole Pateman) (زاده ۱ دسامبر ۱۹۴۰) فمینیست و نظریه‌پرداز سیاسی بریتانیایی است. در سال ۱۹۴۰ در شهر ساسکس انگلیس متولد شد. برای رفتن به دبیرستان بورس تحصیلی گرفت ولی در سن شانزده سالگی دبیرستان را رها کرد تا در یک اداره به کار مشغول شود. در سال ۱۹۶۳ به کالج راسکین و سپس دانشگاه آکسفورد رفت و به خواندن علوم سیاسی، فلسفه و اقتصاد مشغول شد و در نظریه سیاسی دکترای گرفت. پیتمن پیش از گرفتن دکترای اولین کتاب خود یعنی مشارکت و نظریه دموکراسی را در سال ۱۹۷۰ منتشر کرد. در ۱۹۷۲ به تدریس نظریه سیاسی در دانشگاه سیدنی پرداخت و در ۱۹۹۰ صاحب کرسی علوم سیاسی در دانشگاه کالیفرنیا شد. پیتمن با تأکید بر بازخوانی نظریه‌پردازان کلاسیک دموکراسی لیبرال چون هابز، لاک، روسو و میل نظریه دموکراسی مدرن خویش را ارائه می‌دهد. جان لچت، پنجاه متفکر بزرگ معاصر از ساختارگرایی تا پسامدرنیته، ترجمه محسن حکیمی، تهران، انتشارات خجسته، ۱۳۸۳، صفحه ۲۴۹-۲۵۰.

^{۵۴} میشل لودوف (به زبان فرانسوی: Michèle Le Dœuff) (زاده ۱۹۴۸) فیلسوف و فمینیست فرانسوی است. استاد فلسفه در اکول نورمال سوپریور فونتنه فرانسه است. علاقه او به فلسفه با آشنایی‌اش با شخصیت «احمق» در نمایشنامه‌های شکسپیر شروع می‌شود. در نمایشنامه‌های شکسپیر شخصیت «احمق» بیان‌کننده سخن‌های واژگون‌کننده است، امری که لودوف آن را از همان آغاز کارش ذاتی فلسفی می‌داند. آثار فلسفی لودوف را اغلب به آثار فمینیست‌هایی چون لوس ایریگاری و هلن سیکسو و تا اندازه‌ای کمتر ژولیا کریستوا ربط داده‌اند. (همان)

^{۵۵} هلن سیکسو (Hélène Cixous) به زبان French: [elen siksɥ] زاده ۵ ژوئن ۱۹۳۷) منتقد ادبی، فیلسوف، نمایش‌نامه‌نویس و فمینیست فرانسوی است. او بیش از ۴۰ کتاب و ۱۰۰ مقاله نوشته است. کتاب مشهورش «خنده مدوسا» (۱۹۷۶) نام دارد. مجید اکبری. «هلن سیکسو نگاهبان زبان». روزنامه ایران، ۸ آذر ۱۳۸۲. بازبینی‌شده در ۱ فوریه ۲۰۰۹.

^{۵۶} ژولیا کریستوا (به زبان بلغاری: Юлия Кръстева) یولیا کریستوا و به زبان فرانسه: Julia Kristeva) (زاده ۲۴ ژوئن ۱۹۴۱) فیلسوف، منتقد ادبی، روان‌کاو، فمینیست و رمان‌نویس بلغاری-فرانسوی است که از اواسط دهه ۱۹۶۰ در فرانسه زندگی می‌کند. بعد از انتشار نخستین کتابش، Semeiotikè در ۱۹۶۹ تأثیر زیادی در تحلیلی انتقادی* [۱]، نظریه فرهنگ* [۲] و فمینیسم گذاشت. کارهای او شامل کتاب‌ها و مقاله‌های بسیار درباره نشانه‌شناسی،

ایریگاری که با سوء ظن بسیار به زبان فلسفه می‌نگرد، زیرا به زعم او مذکر گرایانه، عقل مدارانه و مرد سالارانه است و زنان را از حق اظهار نظر محروم می‌کند لودوف می‌گفت: عقل و عقلانیت در ذات خود مردانه نیستند و بعدها زن را بعد از کلی تلاش فلسفی به آنجا می‌کشاند که زن می‌تواند فلسفه بخواند. وخب بخواند اصلاً در کدام تعریف الهی آمده که زن از فلان چیز محروم است. شاید فمینیستی بودن نوعی واکنش زنانه باشد به ظلم مردان در طول تاریخ نسبت به آنها. و جای شک نیز در آن نیست فقط بحث من این است که این ظلم اساساً ربطی به الهیت عیسی و اسلام ندارد و اگر در دوران کلیسا و یا حتی مدرن به زن تعرض شد گناهش بر گردان مردان مدرن و سنتی بی‌غیرت است، نه برگردن ادیان.

ایدئولوژی ادیان نسبت به زن نشان از جایگاه والای او دارد و عدالت به معنای کالا کردن زن نیست بل به معنای آن طور که هست پذیرفتن زن میباشد، و تعریف جدید یعنی آزمون و خطای جدید یعنی زن با فیزیولوژیک ظریف پا به پای مرد کار کردن و این یعنی فلسفه مصرف گرایی نه عدالت محوری. البته ناگفته نماند که حق آن است که زن امروزی با دیروز تفاوت دارد و خاسته‌ها و ایده‌هایش را نباید نادیده گرفت. و هیچ مکتبی خواهان چنین جنایتی نسبت به زن نمی‌باشد مگر

بینامتنیت و ابجکسیون (خواری)*[۳] در حوزه‌های زبان‌شناسی، نظریه ادبی و نقد، روانکاوی، زندگی‌نامه‌نویسی و خودزندگی‌نامه‌نویسی، تحلیل سیاسی و فرهنگی، هنر و تاریخ هنر می‌شود. او یکی از پیشگامان ساختارگرایی هنگام اوج این نظریه در انسانیات بود. کارهای وی همچنین جایگاه مهمی در اندیشه پسا ساختارگرایی دارد. در سالهای اخیر، برخی از آثار و مقالات کریستوا و شارحان او توسط مترجم و پژوهشگر حوزه فلسفه، مهرداد پارسا به فارسی ترجمه شده است.

مکتب سنتی که بر پایه جهل شکل گرفته اند که زن را موجود پایین مرتبه که حق هیچ دخالتی را در امور سیاسی ندارد تعریف می کنند و معمولاً در کشورهای سنتی عرب و حتی بعضی مکاتب فکری هندی زن چنین وضعی دارد البته همان طور که قبلاً آمده بود ریشه این جوامع به طور ظاهر در ادیان شرقی و ابراهیمی قرار دارد که البته این دروغ است چرا که هیچ وجه شبهی نسبت به اینان و ادیان وجود ندارد و برعکس زن در آن ادیان جایگاهی بس والا دارد. مثلاً آنزمان که در دوران عقب افتادگی اروپا اسلام، معاصر آنان به عنوان دینی نوظهور دعوت خویش را آغاز کرده بود. نه تنها زن را مانند هم عصران خویش از فعالیت های اجتماعی منع نکرد، بلکه پا به پای مردان در فعالیت های علمی و اجتماعی شرکت داشتن. از سند این گفتار می توان به وجود بعضی راویان حدیث در زنان اشاره کرد. مثلاً دختر مالک ابن انس می توانست اشتباهات کسانی را که از کتاب موطا پدرش روایت می کردند اصلاح کند. یا بنت المرتضی دختر علم الهدی کتاب نهج البلاغه را از عم خویش سید رضی روایت میکرد و گویند شیخ عبدالرحیم بغدادی نیز از وی روایت دارد. همچنین دو دختر شیخ الطایفه به نام بنت الشیخ مشهور شدند که تالیفات پدر و کتاب های برادر خویش شیخ ابی علی طوسی را روایت می کردند. زینب دختر عبدالرحمن ابن حسن جرجانی که در سال ۶۱۵ در گذشت در حدیث و فقه شهره بسیار بود. زینب بنت مکی در سال ۶۸۸ در دمشق وفات یافت حوزه ی درس داشت. همانطور که به اثبات رسید پیدایش جنبش های فکری به طور کل

حاصل نوعی نارضایتی از وضع موجود بود. اگر مکتب فکری ای نظیر فمینیسم شکل گرفت، در اصل نوعی واکنش بود به وضع اسفبار زن در غرب و این وضع اسفبار در اصل نوعی خودکامگی مردانه بود در کسب قدرت و سرکوب نوع زن به عنوان جنسی پست‌تر از مرد، و آنچه در الهیات تعریف شد به طور کل مغایر دیدگاه پایین و بالایی زن و مرد است و اگر بشر در هر نقطه‌ای آنطور که شایسته است رفتار میکرد، شاید فمینیسمی هم شکل نمی‌گرفت که دست آخر جز بن‌بست فکری چیزی عایدش نشود.

جنبش عظیم دیگری که براساس سنتز هگلی وایده آلیسم مذهبی شکل گرفت به نظر من جنبش پسامارکسیسم^{۵۷} بود. این که مفاهیم بر

^{۵۷} . مارکسیسم ساختارگرا نظریه‌ای است که به تحلیل جبرگرایی در مارکسیسم می‌پردازد و برای اولین بار توسط لویی آلتوسر عنوان شد. او در تحلیل این مسئله عنوان می‌دارد که "باید فلسفه مارکسیستی را از علم جامعه‌شناسی مارکسیستی متمایز کرد: شبیه تمایز میان شیمی/فیزیک. در جایی دیگر عنوان می‌دارد که باید به جوامع به عنوان میان ساختارها نگریست نه به عنوان میان جوهرها.

مارکسیسم باید در عین آنکه انسجام منطقی خود را حول فرض زیربنای اقتصادی («بعد شیمیایی») حفظ کند، باید ساختارهای نسبتاً مستقل را مفروض بدارد. از همه مهم‌تر (به زعم آلتوسر) ایندولوژی به عنوان یک مجموعه‌ی زبانی و ساختاری مطرح است. او در جایی دیگر به بحث درباره قوانین می‌پردازد و به قوانین با عینکی منتقدانه نگاه کرده و می‌گوید که قوانین جوامع بشر نباید به صورتی پیچیده باشند بلکه باید به صورتی قابل بررسی و تجربی و ساده باشند. مارکسیسم ساختارگرا رویکردی ساختارگرایانه به فلسفه مارکسیستی بر پایه آرای لوئی آلتوسر است. موج ساختارگرایی بین دهه‌های ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۰ آلتوسر را به بازاندیشی در مارکسیسم کشاند. از اینرو او و پیروانش کوشیدند از طریق بازخوانی کتاب "سرمایه"، نظریه علمی مارکسیسم را بازسازی و از آن دفاع کنند. هدف آنان دفاع از مارکس در برابر مارکسیسم انسانگرا (اومانیزم) مانند اصحاب مکتب فرانکفورت بود که آثار جوانی مارکس را اساس انتقادات خود نسبت به مارکسیسم رایج قرار داده بودند. از دیگر مدافعان ساختارگرایی می‌توان به جامعه‌شناس نیکوس پاولانزاس و انسان‌شناس موریس گودولیه اشاره نمود. یکی از کانون‌های اصلی مباحث مارکسیستهای ساختارگرا را مبحث دولت و رابطه آن با طبقات اجتماعی تشکیل می‌داده‌است. شرایط ثبات ساختاری نظام سرمایه داری پس از جنگ دوم و لزوم مطالعه آن شرایط از دیدگاه جامعه‌شناختی مارکسیستی، در تکوین این نگرش نقش عمده‌ای داشت. از چنین دیدگاهی (ساختارگرای) نظام سرمایه داری

اساس منافع ممکن است تغییر کند و لباس جدید به تن کند درست در همین پسامارکسیسم قابل مشاهده است. پسامارکسیسم دراصل سرشت فروکاهنده و ضد دموکراتیک مارکسیسم و هر جنبش سیاسی را که تغییرات تاریخ را با نقش یک طبقه خاص یا عامل ممتاز توضیح می‌دهد، زیر سوال می‌برد. پسامارکسیسم از التزام سیاسی مارکس الهام می‌گیرد، اما تاکید مارکسیستی بر اقتصاد به عنوان عامل تعیین کننده یا اندیشه را که طبقه جهان شمول - پرولتاریا- وجود دارد که سوسیالیسم را به ارمغان می‌آورد رد می‌کند. پسامارکسیست‌ها اکنون به سود دموکراسی رادیکال^۸ سخن می‌گویند. در آثار هانا آرنت^۹،

ساختاری است که بدون طرح و اراده طبقات مسلط تکوین یافته‌است. در هر ساختاری روابطی ضروری و عینی در کار است که به گفته مارکس، پیش از آنکه ما در موقعیتی قرار بگیریم که آنها را تعیین کنیم، تا حدی پیشاپیش شکل گرفته‌است. نیروهای تعیین کننده در درون ساختهای خود جامعه قرار دارد و ساختهای جامعه لزوماً هماهنگ با خواست و طرح هیچ گروه یا طبقه‌ای نیست. دولت نیز در شیوه تولید سرمایه داری، منطق ساختار سرمایه داری را در نهادهای اقتصادی، سیاسی و حقوقی بازتولید می‌کند. نظریه ساختگرایی این چنین با نظریه ابزار انگاری دولت، نظریه مستقل انگاری دولت و نظریه مشتق انگاری دولت به مخالفت برمی‌خیزد.^۸

مردم سالاری رادیکال مردم سالاری رادیکال، به عنوان یک ایدئولوژی توسط ارنستو لاکلاو و چنتل موف در کتاب شان «هژمونی و استراتژی سوسیالیستی: بسوی یک سیاست رادیکال - دموکراتیک» در سال ۱۹۸۵ مطرح شد. این دو نظریه پرداز استدلال میکردند که آن جنبش‌های اجتماعی که در پی تغییر سیاسی و اجتماعی هستند به راهبردی نیاز دارند که تصور نئولیبرال‌ها و نومحافظه کاران را از مفهوم دموکراسی به چالش بکشد. این راهبرد همان بسط تعریف لیبرالی از دموکراسی است که بر پایه آزادی و برابری بنا شده است و در عین حال تفاوتها و اختلافات را برمیتابد.

لاکلاو و موف ادعا دارند که لیبرال دموکراسی در کوشش خود جهت ساختن اجماع و وفاق، به آرای مخالف، نژادها، طبقات، جنسیت‌ها و جهان‌بینی‌های گوناگون ستم روا می‌دارد. در جهان، در یک سرزمین و در یک جنبش اجتماعی، اکثریت خاموشی قرار دارند که علیه این اجماع مقاومت میکنند. رادیکال - دموکراسی تنها پذیرش تفاوتها، تخصصات، تنوعات و اختلافات آرا نیست بلکه وابسته به آن‌ها است. آرای لاکلاو و موف بر این فرض استوار است که مناسبات قدرتمدار ظالمانه‌ای در جامعه وجود دارد و این مناسبات باید آشکار و سپس اصلاح گردند. با ساختن مردم سالاری پیرامون اختلافات و تفاوتها، روابط ظالمانه قدرت موجود در جامعه قادر خواهند بود به صف مقدم آمده به چالش کشیده شوند.

مضمون دموکراسی در رابطه آن با آزادی، اجتماع و حقوق بشر
 کاویده میشود، خوب دقت کنید که پسامارکسیسم یک ایده جدید الهام
 گرفته از مارکس است اما کدام مارکس مارکس اگر زنده بود نام این
 سنتز جدید را چه می گذاشت؟ مارکسیسم منهای پرولتاریا .
 نظریات پسامارکسیسم را در آثار تنودور آدورنو^{۶۰}، هانا آرننت
 و آلن تورن می توان جستجو کرد.

^{۵۹}. هانا آرننت (به انگلیسی: Hannah Arendt) (زاده ۱۴ اکتبر ۱۹۰۶ در لیندن، هانوفر - درگذشته ۴ دسامبر ۱۹۷۵ در نیویورک، آمریکا)، فیلسوف (فلسفه سیاسی) و تاریخ‌نگار زن آلمانی - یهودی تبار به دنیا آمد.
 او در آمریکا سال‌ها استاد دانشگاه در رشته تئوری سیاسی بود و از چند کشور، ده‌ها دکترای افتخاری گرفت، و جایزه آلمانی زبان لسینگ و فروید را نیز از آن خود کرد.
^{۶۰}. تنودور لودویگ ویزنگروند آدورنو (در آلمانی: Theodor Ludwig Wiesengrund Adorno) (زاده ۱۱ سپتامبر ۱۹۰۳ - درگذشته ۶ اوت ۱۹۶۹) جامعه‌شناس، فیلسوف، موسیقی‌شناس و آهنگساز نئومارکسیست آلمانی بود. او به همراه کسانی چون ماکس هورکهایمر، والتر بنیامین، هربرت مارکوزه و یورگن هابرماس از سران مکتب فرانکفورت بود.

در خصوص پسامدرنیته نیز می‌توان گفت که هر چند درباره‌ی آن دریافت‌های گوناگونی وجود دارد اما از آثار ژان فرانسوا لیوتار^{۶۱} و ژان بودریار^{۶۲} می‌توان گفت پسامدرنیته در اصل متضمن زیر سوال بردن معرفت شناسی مدرنیستی است که بر تمایز آشکار سوژه و ابژه مبتنی است. نکات دیگری که در توصیف پسامدرنیته گفته می‌شوند به

^{۶۱} . ژان فرانسوا لیوتار (به فرانسوی: Jean-François Lyotard) (زاده ۱۰ اوت

۱۹۲۴ در ورسای - درگذشته ۱۳ آوریل ۱۹۹۸ در پاریس، فرانسه) نظریپرداز ادبی و از پیشگامان فلسفه پست‌مدرن در جهان به شمار می‌رود. علی‌رغم این‌که ژان فرانسوا لیوتار یک فرانسوی فعال سیاسی نیز بود، ولی مفصل‌بندی فلسفه پست‌مدرن و تحلیل تأثیر پست‌مدرنیته بر وضعیت بشری، مهمترین عامل شهرت وی محسوب می‌شود.

^{۶۲} . ژان بودریار (به فرانسوی: Jean Baudrillard (۲۷ ژوئیه ۱۹۲۹-۶ مارس ۲۰۰۷ میلادی) جامعه‌شناس، فیلسوف، عکاس و نظریپرداز پسامدرنیته و پساستارگرایی است. بودریار به واسطه ایده‌هایی همچون وانموده (simulation) و ابرواقعیت یا واقعیت حاد (hyper-reality) شهرت یافت.

بودریار را به واسطه ملاحظه عجیبی که در سال ۱۹۹۱ در مورد جنگ خلیج فارس ارائه کرد نیز می‌شناسند؛ او گفت: جنگ خلیج فارس رخ نداد با ساخته شدن فیلم ماتریکس که سازندگانش بودریار را یکی از سرخ‌های فکری فیلم معرفی کردند و با مباحثی که درباره جنگ خلیج فارس در گرفت نام او بیش از پیش مطرح شد. بودریار برای نخستین بار در تاریخ گفت که انسان‌ها دیگر در زندگی خودشان هم دخالتی نمی‌کنند. در مقاله‌ای که با عنوان «بعد از خوشگزرانی چه کار می‌کنی؟» منتشر کرد به این مطلب اشاره می‌کند که چگونه نیروهای آزادشده مدرنیسم - یعنی آزادی جنسی و نژادی، آزادی بیان و الغای امتیازات طبقاتی- به تدریج در پیوند با یکدیگر «جامعه نمایشی» را ساخته‌اند و در این جامعه به ضد آن چیزی که در اصل انتظار می‌رفت بدل شده‌اند. وی معتقد است جهان پسامدرن جهان وانموده است و به همین دلیل دیزنی لند و تلویزیون واقعیت‌های آمریکا را تشکیل می‌دهند. از نظر بودریار ما وارد جهان فراواقع شده‌ایم. به عبارت دیگر، واقعیت تولید می‌شود، ولی از قدرت ما خارج است. بودریار حتی مقاله‌ای راجع به جنگ خلیج فارس در اوایل دهه ۱۹۹۰ نوشت و اشاره کرد که این جنگ، کاملاً ساخته و پرداخته رسانه‌ها بود و آنها چنین جنگی را برای ما تصویر کردند. آنچه که ما از واقعیت و جهان واقعی می‌بینیم در واقع تصویری است که به ما نشان داده می‌شود. رسانه به صورت درجه نگاه ما به جهان عمل می‌کنند. حتی وقتی که در صدد مخالفت با این نظام سرمایه داری پیشرفته باشیم بلافاصله به بخشی از آن تبدیل می‌شویم. از نظر بودریار پیروی عقل ابزاری بر شیوه‌های زندگی بشری موجب انحلال سوژه اجتماعی و خصوصی شدن بعد سیاسی شده‌است. این انحلال که همراه با انحلال کامل سوژه هگلی به دنبال نقد نیچه‌ای از متافیزیک است، متفکران پسامدرن را به سوی نوعی نسبی‌گرایی فرهنگی سوق می‌دهد که همراه با پلورالیسمی افسون زدا سقوط ایدئولوژیها و نگرش‌های سهوگرایانه را فراهم می‌آورد. همچنین بودریار در زمان وقوع حملات ۱۱ سپتامبر با مقاله «روح تروریسم: یادبود برج‌های دوقلو» این واقعه را از نگاه خود واکاویده و واکنش‌ها و انتقادات فراوانی برانگیخت. وی معتقد است که تروریسم در جامعه‌ای جهانی که مبتنی بر پیش فرض نادرست چیرگی خیر بر شر است، اجتناب ناپذیر خواهد بود؛ همان پیش فرضی که از جانب آمریکا تقویت می‌شود.

"بی‌باوری به فرا روایت‌ها" (لیوتار) مربوط میشوند به این معنی که در عصر عقلانیت هدمند به هیچ گونه توضیح جهانی در مورد سلوک انسان نمی‌توان باور داشت. افزون بر این، بر خلاف مدرنیته که تولید را سرمشق قرار می‌دهد، پسامدرنیته فرجام تکنولوژی را تکیه بر بازتولید می‌داند و نیز اندیشه‌ی پسامدرن استلزام‌های مدرنیته را کاملاً جدی می‌گیرد. برای مثال اگر نشانه‌ها و زبان محصول روابط افتراقی هستند و نه کیفیتی ذاتی و اگر به پیروی از فوکو، قدرت را دارای هیچ گونه کیفیت ذاتی نمی‌دانیم این نکته استلزام‌هایی دارد که پسا مدرنیته آنها را پی می‌گیرد.

ژان بودریار با نظام اشیاء ۱۹۶۸، مارگاریت دوراس^{۶۳} با شیفتگی لول، والری اشتاین با دیوار دریا و فرانتس کافکا^{۶۴} با تدارک عروسی در روستا، از مهمترین نظریه پردازان پسا مدرنیته می‌باشند.

^{۶۳} . مارگریت دوراس (به فرانسوی: Marguerite Duras) با نام کامل مارگریت ژرمن ماری دونادیو (به فرانسوی: Marguerite Germaine Marie Donnadiou) (۱۹۱۴ - ۱۹۹۶) نویسنده و فیلمساز فرانسوی است. برخی از منتقدان ادبی لقب «بانوی داستان‌نویسی مدرن» را به او داده‌اند. او در طول دوران فعالیت ادبی و هنری خود بیش از ۱۹ فیلم ساخت و ۶۰ کتاب شامل رمان، داستان کوتاه، نمایشنامه، اقتباس، فیلمنامه نوشت. (روبین، قاسم؛ کتابشناسی و فیلمشناسی مارگریت دوراس؛ مجله کلک؛ شهریور ۱۳۷۴؛ شماره ۶۶؛ صفحات ۲۴۰ تا ۲۴۲)

^{۶۴} . فرانتس کافکا (به آلمانی: Franz Kafka) (زاده ۳ ژوئیه ۱۸۸۳ - درگذشته ۳ ژوئن ۱۹۲۴) یکی از بزرگترین نویسندگان آلمانی‌زبان در قرن بیستم بود. آثار کافکا در زمره تأثیرگذارترین آثار در ادبیات غرب به شمار می‌آیند. وی به دوست نزدیک خود ماکس برود وصیت کرده بود که تمام آثار او را نخوانده بسوزاند. ماکس برود از این دستور وصیت‌نامه سرپیچی کرد و بیشتر آثار کافکا را منتشر کرد و دوست خود را به شهرت جهانی رساند. پُرآوازه‌ترین آثار کافکا، رمان کوتاه مسخ (Die Verwandlung) و رمان محاکمه و رمان ناتمام قصر هستند. اصطلاحاً، به فضاهای داستانی که موقعیت‌های پیش‌پاافتاده را به شکلی نامعقول و فراواقع‌گرایانه توصیف می‌کنند — فضاهایی که در داستان‌های کافکا زیاد پیش می‌آیند — کافکایی می‌گویند.

۲۰۰

همان طور که دیدیم سنتز هگلی ایده آلیسم مذهبی دراصل معرف این اصل اساسی است که جهان حاضر از طریق دو شناخت به ادراک ما می رسد. شناخت اول حاصل ادراکات شخصی ما و به نوعی فطرت درونی هر انسان است و شناخت دوم ما دراصل خارج از ما و در بستر اجتماع حاصل می شود. اما مشکل اینجاست که قسمت اعظم این شناخت به نوعی از کودکی درهر انسانی نهادینه شده و به شکل عقاید مذهبی، ویا ایدئولوژی های مدرن درشخص به شکل هنجار رفتاری و کرداری شکل گرفته و به نوعی شخصیت و کارکردهای اجتماعی فرد را می سازد. متأسفانه هم در جوامع سنتی وهم درجوامع مدرن این مفاهیم که شناخت ما را می سازند، براساس منافع تعریف شده و درجایی مدرنیته را به عنوان جنبش ضد انسانی می گویند و از کودکی در ذهن فرد القا میکنند که مدرن بودن یعنی بی خدا بودن و بی خدا بودن یعنی کافری و عذاب اخروی و در مدرنیته فرد را از کودکی از جوامع سنتی دور کرده و به ذهن شخص می گنجانند که تمام ناآرامی های بشر امروزی ریشه در جوامع سنتی دارد و سنت را به نوعی حرکت رو به عقب و یا درجای بشر در فاضلاب مفاهیم قرن های گذشته معرفی میکنند و انسان را خدای خود و به طور کل انسان را سازنده مطلق سرنوشت خویش می خوانند و در حرکتی ضد خداپرستی، خداوند و به طور کل ماوراء را دروغی بزرگ می دانند که از باستان وجود داشته و هدفی جز استثمار آدمی ندارد.

هر دوی این دیدگاه‌ها صد افسوس که براساس تامین منافع طبقه حاکم تعریف میشود و همین جهان پر از کشمکش کنونی در اصل براساس همان سنتز هگلی و ایده‌آلیسم مذهبی شکل گرفته است که حکام جهان، منفعت را درکشمکش می‌بینند، هرچند پرچم سفیدشان بالاست اما دسته این پرچم چیزی جز اسلحه نیست.

می‌توان به طور خلاصه گفت که مشکل امروزی جوامع سنتی در اصل مفاهیمی است که قرن‌ها پیش خلق شدند و هرگز هم پویا نبودند تا بتوانند نیاز بشر امروز را برآورده سازند. محرک اصلی در جوامع سنتی به جای این جهانی، آن جهانی شده است و اینکه انسان این دنیای خود را نقداً رها کرده و به فردای نامعلوم دل خوش کند، این از نظر یک رئالیست غربی نامفهوم و حتی احمقانه است.

در جوامع سنتی معمولاً مفاهیم این جهانی نظیر کار و رفاه، فقرزدایی، عدالت محوری، دموکراسی که ریشه در مفاهیم ادیان دارد حذف شده اند و جای خود را به فقر که به نوعی تاج بندگی نزد خدا معرفی شده، به عدالت آن جهانی و دموکراسی بسته به معنای کوتاه کردن سخن در برابر نماینده خدا، داده است.

اجازه دهید بحث را به این شکل ادامه دهم که به نظر می‌آید ما با مفاهیم یکدست و ثابتی روبه‌رو نیستیم و هر روز این مفاهیم تحت تاثیر منافع شکلی جدید به خود می‌گیرند، به نظر من جامعه خود دارای شخصیتی است مستقل از افراد نه آنکه مانند کانت معتقد به پوزیتیویست اجتماعی باشم، خیر. فقط می‌گویم جامعه زنده است و ما انسانها

سلول‌های پیکره آن، این درست شبیه دید قرآن است که جامعه را زنده و حتی دارای اجل می‌داند. اما تفاوت دیدگاه قرآن با امثال دورکیم و کانت در آن است که دورکیم و کانت کل‌نگر هستند به این معنا که اینان معتقدند که قوانین بر امور انسانی حاکم است^{۶۵} و واقعیت‌هایی درباره این امور وجود دارد که از خود انسان‌ها جدا و مستقل هستند، اما قرآن برخلاف مارکس و دورکیم و کانت، اصالت را به جامعه نمی‌دهد بلکه جامعه را مسئول درمقابل فرد می‌داند، البته دیدگاه دیگری نیز درخصوص جامعه وجود دارد که امثال استوارت میل بدان معتقدند. میل می‌نویسد: انسان‌ها هنگامی که کنار یکدیگر قرار می‌گیرند به چیزی از نوع دیگر با خصوصیات متفاوت تبدیل نمی‌شوند، به این دیدگاه که فردگرا می‌گویند اصالت به خود داده می‌شود و جامعه به عنوان یک کنش تربیتی^{۶۶} نادیده گرفته می‌شود، البته دید اسلام در خصوص فرد و جامعه دیدی تلفیقی و تطبیقی می‌باشد و فرد را خالی از مسئولیت و انتخاب نمی‌داند و اتفاقاً انقلاب‌ها را نتیجه عمل افراد می‌داند نه نتیجه تربیت جامعه.

البته نقش جامعه بسیار سازنده و حتی ستون اصلی است اما یک فرد از دید اسلام هرگز تابع مطلق جامعه نبوده و نیست و می‌تواند حتی جامعه خود را عوض کند یعنی می‌تواند برخلاف مسیر رودخانه شنا کند و این نوعی اصالت فرد گرایانه و البته جامعه‌باور می‌باشد. چیزی شبیه جمع نقیضین اگزیستانسیالیسم و سوسولوژیسم.

^{۶۵} . فلسفه‌ی تاریخ. مایکل استنفورد

^{۶۶} . بدان معنا که رفتار انسان در اصل نوعی واکنش نهادینه شده است نسبت به کنش‌های

محیط (نویسنده)

می‌توان شکل‌گیری سنتز هگلی را نتیجه واکنش و کنش افراد انقلابی دانست. بدین معنا که به نظر من یک انقلاب در اصل نتیجه تفکر و عمل افراد معترض نسبت به وضع موجود می‌باشد و انقلاب‌ها در اصل مانند یک پدر حامل نطفه افراد انقلابی اند که هسته اولیه انقلاب را شکل می‌دهند و مانند یک مادر آبستن افرادی اند که مخلوق یک انقلاب هستند. بدین معنا که مثلاً در یک انقلاب مذهبی، افراد مذهبی که انقلاب‌کننده هستند هسته اولیه انقلاب و به نوعی خالق آن هستند و به طور کل از آنجا که این انقلاب مذهبی بوده پس اساساً افراد مذهبی که مخلوق این انقلاب هستند بعدها در این جامعه قدرتمند شده و طبقه با نفوذ را می‌سازند و از آنجا که ممکن است شور مذهبی خالقین انقلاب را نداشته باشند لذا از آرمان‌های اصلی آن جدا شده و تز وایده اصلی انقلاب را با آنتی تزه‌های خود که براساس منافع شان تعریف شده را مخلوط کرده و نتیجه سنتز دلخواه می‌شود که به قول حضرت امیر(ع) مخلوطی است از حقیقت و متشابهات^{۶۷}.

این موضوع دقیقاً در باره هر انقلابی امکان دارد صدق کند و سنتی و مدرن هم نمی‌شناسد. هرچند ریشه ممکن است قوی باشد ولی میوه چیزی جز زقوم نیست. در طول تاریخ از این دست انقلاب‌ها نظیر انقلاب‌های مذهبی کلیسا در قرون وسطی زیاد دیده‌ایم و برای مثال نمونه‌های زیادی موجود است.

فرایند تبدیل یک تز انقلابی به سنتز دلخواه فرایندی پیچیده و دراصل نوعی فرهنگ سازی است آن هم فرهنگی کاملاً جعلی. جعلی از آن نظر که مثلاً درجوامع سنتی به استثنای ایران، مفاهیم که براساس اسلام خود ساخته عرب تعریف می گردد برای آنکه با روح مردم مسلمان همان کشورها درتضاد قرار نگیرد لذا دست به خلق فرهنگ جعلی می زنند و منافع را در فرهنگ جعلی مشروع کرده و بدین شکل کاریزمای حکومتی شکلی مشروع به خود می گیرد. مثلاً جنبش وهابیت برای توجیه جنایات خویش در قرن نوزدهم در کربلا و حتی جده و در دوران معاصر از این فرهنگ و سنت جعلی بهره بسیار برد و به بهانه واهی شرک زدایی، دست به کشتار شیعیان زد که خوب این اسلام سنتزی عرب کجا و اسلام محمدی(ص) کجا؟! اینکه گفتم به استثنای ایران، دقیقاً با مدارک و خالی از تعصب بود چرا که اولاً هسته اولیه انقلاب ایران، نه تنها از بین نرفته بلکه عمیق تر نیز پیوند یافته و انقلاب ایران نتیجه سنتز خود ساخته نبوده بلکه ریشه در مفاهیم ناب الهی دارد و تز، همان تز محمدی(ص) است که درجای خود بررسی خواهیم کرد.

آنچه که جامعه شناسان امروزی درخصوص تقسیم جوامع می گویند و آن را به دو نوع سنتی و مدرن تقسیم می کنند از اساس دچار مشکل است و اصلاً شاید ریشه همه مشکلات امروزی در نوع طبقه بندی این جوامع نهفته است. در خصوص جامعه سنتی و مدرن به اندازه کافی بحث شده و اکنون وقت آن است که نوع سوم جوامع را

معرفی کنم. که شاید جالب توجه باشد و نوع سوم در اصل همان جوامع الهی است که افسوس بر آنکه جامعه شناسان از آن غافل گشته و آن را در خلال جامعه سنتی گنجانند و نتیجه جهان بی روح امروزی شد.

حقیقت آن است که به طور کل ما دارای سه نوع جامعه می باشیم البته این تقسیم بندی کاملاً کلی بوده و فقط هدف آن بررسی ریشه‌ای جوامع است نه جزئیات:

طبقه اول جوامع سنتی هستند که قبلاً بحث شان رفت و تاحدودی با افکار و ایده هایشان آشنا شدیم و خب این جوامع معمولاً دارای حکام سنت محور و عقل گریز و به نوعی تابع مطلق روح هستند.

طبقه دوم: جوامع مدرن که دارای ایدئولوژی انسان محوری - آزادی - عقل محوری و غیب گریزی هستند.

طبقه سوم: که طبقه مورد بحث ماست و معمولاً نادیده گرفته شده جوامع الهی هستند که قبلاً زیستند و هنوز ایده های نابشان باقی است اما به دلیل منفعت طلبی افراد یا نادیده گرفته میشوند و یا دچار تحریف عقیدتی شدند.

از خصوصیات اصلی یک جامعه الهی بر عکس آنچه در سنتی‌ها می‌بینیم آزادی، دموکراسی، خدامحوری، عقل باوری و حتی خرد جمعی میباشد که خب مثلاً در جوامع سنتی اسلامی امروزی این مفاهیم کاملاً برعکس شده و به نفع حکام دچار سنتز هگلی و ایدئالیسم مذهبی خودشان شدند.

فرایند تبدیل یک تز الهی به سنتز عربی یا حتی غربی در طی یک فرایند اجتماعی شکل می‌گیرد که در بستر فرهنگ سازی جعلی به صورت یک برآیند بروز میکند. از ابزارهای جعل فرهنگ در کشورهای سنتی همان طور که گفته شد احادیث جعلی می‌بود که بر پایه منافع اشراف و حکام جعل میشدند و هنوز هم این فرایند فرهنگ سازی جعلی ادامه دارد و جعل حدیث به نوعی منجر به جعل باور و در نهایت هنجار و ساختار اجتماعی می‌گردد.

ادعای دروغین کشورهای سنتی آن است که احادیث جعلی را کنار گذاشته و در مفاهیم امروزی‌شان از آنها بهره نمی‌برند. این درحالی است که در کتاب‌های دینی اکثر جوامع سنتی عرب و یا حتی جوامع سنتی دیگر این جعل سازی‌ها به چشم می‌خورد و اصلاً شاید دلیل اصلی حذف نکردن احادیث جعلی آن باشد که ممکن است این احادیث روزی دوباره به کار آنها بیاید و دوباره با آن کربلایی جدید بسازند نظیر آنچه با شیخ نمرها می‌کنند.

البته مفهوم جعل به طور کل هرگز در کشورهای سنتی مطلق اتفاق نمی‌افتد بلکه همین جعل در جوامع مدرن هم ریشه دارد و جعل مدرن نیز اتفاق افتاده نظیر جنبش‌های پسامارکسیسم یا پسامدرنیته که با آرمان‌های اولیه انقلاب صنعتی در تضاد است و مردم دیگر در دموکراسی مطلق غرب جایگاه اولیه جان لاکي خویش را ندارند و قدرت به نوعی در دست نمایندگان نهفته و همین کنگره و سنا حتی

قانونی علیه خواست ملت تصویب میکنند و این یعنی سنتز هگلی وایدآلیسم مذهبی خودشان.

البته دستاوردهای مدرنیته را کتمان نمیکنم و درمقام صداقت ابراز می نمایم که آنچه در مدرنیته هست بسیار بهتر از سنت های جعلی است. در سنت های جعلی خدا هست اما نه خدای یگانه، بلکه خدای خود ساخته حکام. اما در مدرنیته خدا نیست یعنی خدای جعلی نداشتن بهتر از خدای جعلی داشتن است. ایراد اساسی مدرنیته نه در آزادی و دموکراسی و حتی تجمل گرایی است بلکه ایراد اساسی در بی خدایی انسان مدرن است که چون این خلاء، خلاء بسیار بزرگی است لذا با هیچ آزادی و آپارتمان لوکس پر نخواهد شد. و انسان غرب در نهایت دموکراسی بازحرفی برای گفتن ندارد چون حذف خالق، حیرانی مخلوق است و بس.

و جوامع سنتی نیز خدای جعلی آنها با یگانه خدای آسمان ها آنقدر تفاوت دارد که برای انسان سنتی هیچ تعالی و دستاورد اجتماعی و روحانی ندارد و کشتار و ترور در جوامع سنتی حاصل همین خدای جعلی است. الله هرگز دستور به کشتار مردم بی دفاع یمن نمی دهد. الله هرگز دعوت به برادر کشی نمی کند و حتی خدای هندو و یهود و نصارا نیز جز دعوت به خیر پیام دیگری نداشتند اما در ادیان پاداشش به آن دنیا موکول شده و حاکم سنتی نقد را رها نمی کند تا نسیه را بچسبد.

البته خیانت بزرگ مدرنیته آن است که جوامع ناب الهی را با جامعه سنتی یکسان کرد و حتی از هر دو نتیجه یکسان گرفت و این درحالی است که انسان در اسلام آزادی بیان دارد چنان که علی(ع) حاکم

بود و دشنام می شنید و نقد می شد و اعتراض نمی کرد. انسان در اسلام طالب علم است و جویای فضیلت و جز به قصد دفاع دست به شمشیر نمی برد. اتفاقاً اگر ویژگی های یک انقلاب را در نظر بگیریم درخواهیم یافت که محمد(ص) بجز شخصیتی الهی یک شخصیت انقلابی نیز بود. حرکت محمد(ص) به نوعی یک انقلاب بود که هم انقلاب عظیم روحانی بود و هم یک انقلاب صنعتی و یا بهتر بگوییم علمی. در جامعه عرب محمدی(ص) هم فرهنگ و هم نوع روابط اجتماعی شکلی مدرن تر از عرب جاهلی گرفت و جنبش های عظیم علمی گواه علمی بودن انقلاب محمد(ص) است. نوع تعیین حاکم، تغییر حکومت و قدرت های فئودالی-قبیله ای عرب جایش را به حکومت یکپارچه داد و از عربی که حتی سر تعظیم به بت هایش فرود نمی آورد و از آنجا که بت هایشان را با خمیروخرما می ساختند و درمواقع قحطی حتی خدایشان را می خوردند^{۶۸}. عرب جاهلی در پرتو اسلام به بیزانس و ایران و مصر هم دست یافت. اما کم کم حکامی سرکار آمدند که بوی اسلام را نمی دادند که هیچ، حتی اجازه نشر اسلام حقیقی را ندادند و شهادت یازده امام شیعه(علیهم السلام) بیانگر این ادعاست.

فراموش نکنیم که اگر از بعد منطقی هم به این شهادت ها بنگریم درخواهیم یافت که کشتن یک فرد معترض یعنی آنکه حکومت مخالف دارد و این مخالفت خریدنی نیست پس لذا باید آن را خاموش کرد و حتی ولیعهد کردن امام رضا(ع) هم چیزی از اعتراضات او نکاست.

^{۶۸} . تاریخ ایران بعد از اسلام . دکتر زرین کوب

فراموش نکنیم که در کربلا حسین(ع) نوعی انقلاب کرد آن هم انقلاب مسلحانه علیه سنتز اسلامی اموی.

در جوامع الهی سنت های امروزی جایگاهی ندارد، محمد(ص) با خرافات جنگید و با تعصب کور جنگید و با جن گیری و ادعیه های پوچ جنگید و حتی ریا را مرادف شرک می دانست. انسان آزاد بود حتی آزادی عقیده. انسان نوعی روح بود که باید به جایگاه اصلی اش برمی گشت و این جهان پرفریب جز چنگال های شیطان چیزی نبود البته نکته کاملاً اساسی در همین جا نهفته است که نزد محمد(ص)، انسان محکوم به فقر و نکبت اجتماعی و سکوت و تحمل رنج نبود و دنیا همان قدر مهم بود که روح، فقط انسان محمدی(ص) دلبسته دنیا نبود و هرگز روح را فدای امیال جسمانی نمی کرد. و اتفاقاً در حدیثی از امام صادق(ع) آمده که برای دنیابیت چنان تلاش کن که گویا هزار سال دیگر زنده ای.

و این کجا و انسان در جوامع سنتی که به دلیل جهل فرهنگ خاستگاه دنیوی خویش را از دست داده کجا؟ حکام مردم را چپاول میکنند و به بهانه آن جهانی، مردم را به سکوت و رضایت به تقدیر، دعوت می کنند. در جوامع سنتی امروزی عقل به نوعی از کار افتاده و معمولاً عقل حاکم برای ساختن سرنوشت آدمی کفایت میکند. و حتی گاهی سوال پرسیدن خود جرمی است و نوعی طغیان مذهبی قلمداد میشود و این بر عکس جامعه محمدی(ص) است که در آن نوعی مدرنیته شکل گرفته بود. بدان معنا که جامعه الهی محمد(ص) را اگر از نظر مختصات با یک جامعه مدرن قیاس کنیم در خواهیم یافت آنچه که امروز

مدرنیته به آن می نازد و در بوق و کرنا می کند دراصل در همان جامعه الهی محمد(ص) وجود داشت و تازه جامعه محمدی(ص) چیزی داشت که مدرنیته امروزی ندارد و آن خداست. انقلاب محمد(ص) دراصل یک انقلاب مدرنیته بود بر پایه خدا محوری و انسان سالاری.

تفاوت اصلی انسان مدرن امروزی با انسان محمدی(ص) در خداباوری نهفته است، نه در کهنه‌پرستی^{۶۹} و اگر نه آزادی بیان و حکومت مردم بر مردم چیزی نیست که مدرنیته آن را به خود نسبت دهد و مفاهیم عدالت و برابری قرن ها پیش از مدرنیته در اسلام تعریف گشت و آنچه که امروزه حقوق بشر می‌خوانند آنقدر زیبا در قرآن آمده که حتی برای جاسوس حق حیات تامین میکند نه آنکه مانند نظام‌های حقوقی امروزی اعدام شوند^{۷۰}. و حتی علی(ع) به عنوان خلیفه‌ی مسلمین درباره ی حقوق حیوانات و گربه‌های کوچه و خیابان توصیه ها میکند، اتفاقاً برای هر قشر و طبقه ای بر اساس واقعیات اجتماعی نوعی مصداق مدنی پیدا شد.

مثلا اسلام، برده را نفی نکرد بلکه به شکل یک واقعیت نهفته اجتماع پذیرفت، اما برده اسلام کجا و اسپارتاکوس کجا؟
بردگی در تمدن های قدیم قبل از اسلام سه منشا داشت: اسارت در جنگ، فقری که موجب می شد افراد خود یا فرزندان شان را بفروشند و بنده گرفتن اخلاص گران. بدین ترتیب جنگ، فقر و مجازات اسباب

^{۶۹} . اشاره به آن دیدگاه که هر چیز که کهنه است اصیل است.

^{۷۰} .سوره ی توبه

بردگی بود و مورد پذیرش فلاسفه یونان و ادیان آسمانی یهود و مسیح. اسلام، بردگی را یک ناتوانی حکمی می داند که هرکس در جنگ‌های مشروع اسیر شود، برده جنگجویان مسلمان می گردد. جنگ‌های مشروع جنگ‌هایی است که مسلمانان پس از ابلاغ دعوت و رد آن از سوی کافران انجام می‌دهند. بدین ترتیب برده، صلاحیت حقوقی خود را از دست می‌دهد و بنده صاحب خود میشود تنها راه بردگی در اسلام، اسارت در جنگ‌های مشروع است. استناد اسلام آیه ۴ سوره محمد است و از دیدگاه فقر مادی و ارتکاب جرم موجب بردگی نمیشود بلکه هر یک در نظام اسلامی که آزادی فرد را یک موهبت خدایی می داند، راه علاج ویژه ای دارد. فقرای بی چیز سهمی از بیت المال دارند. که استناد آن سوره‌ی توبه آیه ۶۰ میباشد، توجه باید داشت که واژه‌ی غارمین در این آیه بدهکارانی هستند که بدون خرج بیجا سرمایه خود را از دست داده اند. در اسلام ارتکاب جرم با کیفر مجرم درمان میشود. هر جرمی در سیستم کیفری اسلام مجازات معینی دارد. که تعیین شده است.

اما نکته و تفاوت اصلی برده در اسلام و مکاتب غربی در این نهفته است که :

۱- بنده ، ملک صاحب خود و جزء ثروت اوست که می تواند برای ورثه به جابگذارد.

۲- فرد آزاد ملزم است که نفقه و پوشاک بنده را تامین کند و هرگاه از این کار خودداری کرد قاضی می‌تواند به نفع بنده واستیفای کلیه حقوق او حکم کند.

۳- حق بنده است که هر وقت خواست، صاحبش او را همسر دهد اما صاحب نمی‌تواند بنده را به ازدواج ملزم سازد.

۴- تکلیف بنده به انجام کارهای بیش از توان جایز نیست.

۵- فرزند بنده مانند پدرش بنده صاحب اوست. اما فروش فرزند جدای از مادر قبل از رسیدن به سن هفت سالگی و نیز جدا کردن همسر بنده از او جایز نیست.

۶- اگر بنده مرتکب جرمی شد، صاحب ملزم است به جای بنده غرامت پرداخت کند.

۷- می‌توان به بنده اجازه داد در قبال پرداخت مبلغی به صاحب خود به کسب و کار بپردازد.^{۷۱}

اسلام در چهارچوب اعتقاد به آزادی انسان و اصل برابری افراد به مساله آزادی بردگان اهمیت داده است. از دیدگاه اسلام مومنان با هم برادرند و خدای آنها یکی است. در حدیثی از پیامبر(ص) آمده که مردم همچون دندان‌های شانه با یکدیگر برابرند و حتی در آیه ۳۳ سوره‌ی نور راهی جدید برای آزاد گشتن بردگان معرفی گشته است.

هر چند ناگفته نماند که بعدها دید اسلام بر اساس سنتز هگلی خلفا دچار ایده‌آلیسم مذهبی شد و بردگان به مانند یونان باستان در

^{۷۱} . فرهنگ و تمدن اسلامی . دکتر محمدکاظم مکی

جامعه‌ی اسلامی خرید و فروش شدند. به عنوان مثال معتصم خلیفه‌ی عباسی هفتاد هزار غلام ترک خرید و در گارد مخصوص به کار گرفت. و این تاسفی بزرگ است بر منفعت طلبی حکام.

تعریف و دیدگاه اسلام از انسان در اصل تفاوت بین انسان مدرنیته و انسان محمدی(ص) را شکل می‌دهد. در اسلام مسیر کمال بر عکس یونان باستان و کلیسای وسطی و حتی جوامع سنتی امروزی از خدا آغاز نمی‌گردد مثلاً برای تکامل نیازی نیست که زئوس را مبدا قرار دهیم و یا چنانکه شناخت زئوس معرفت اساسی در یونان می‌بود در اسلام نیز خدا مبدا معرفت قرار گیرد.

در اسلام این خود شناسی است که انسان را به سمت خدا شناسی پیش می‌برد. و عقل چراغ هدایت در دست بشریت است و قرآن خود مسیر کمال. در اسلام حتی پذیرش آیات مشروط به تعقل شده و هرگز برعکس جوامع سنتی امروزی پذیرش حتی خداوند منوط به تعبد و بن‌بست تفکر نیست و خداوند در قرآن بارها آدمی را به تفکر در آیات و مظاهر طبیعت دعوت کرده و به نوعی با ادله برهان نظم انسان را به پذیرش وجود خداوند فرا خوانده است و اتفاقاً عقل را راهنما و هادی در این زمینه می‌داند. و توحید را دلیل اصلی وجود یگانگی خداوند می‌داند.

همان طور که در مباحث گذشته آمد خلق خدایان دروغین و متعدد یکی از راه‌های کسب منفعت طبقه حاکم بود و یگانگی تنها ادله ابطال آن و چون در قبال این ادله حرفی برای گفتن نبود لذا دست به ترور

انبیاء(ع) زده میشد و اتفاقاً فراموش نکنیم که اکثر شهادت انبیاء(ع) از سمت روحانیت جعلی جوامع شکل گرفته بود و مانند طبقه خاخام‌ها در یهود و مغان در زرتشت، چرا که تز وایده انبیاء(ع) در اصل درمقابل سنتز حاکم بوده و قصدش آگاه کردن مردم بوده است.

از ویژگی‌های جوامع سنتی آنکه، معمولاً با تکیه بر مفاهیم جعلی گذشته، پویایی و قدرت تعقل انسان را گرفته و نوعی ارتجاع گرایی ایجاد می‌کنند. حتی از مفاهیم امروزی نظیر دموکراسی تعریفی جدید آن هم بر پایه جعل شکل می‌دهند.

از ویژگی‌های اصلی انسان می‌توان به شکستن قوانین اشاره کرد که البته این نیز ویژگی است که خداوند در ما نهاده و شاید به نوعی از سکون جلوگیری کند. این البته توجیه قانون‌گریزی افراد نیست و هرگز نمی‌گوییم که می‌توان به راحتی قوانین را شکست و مسبب هرج و مرج شد. خیر، برعکس به نظر من زمانی شکستن قوانین توجیه عقلانی دارد که بتوان به جای سنتز حاکم بر جامعه، تزی بهتر را معرفی کرد. و این یعنی بهره بردن از عقل سلیم. مشکل آن است که در جوامع سنتی، قدرت تعقل انسان سرکوب شده و پویایی افراد به سخره گرفته می‌شود و یا حداقل مجال گفتمان پیدا نمیشود. و این یعنی سکون، و درست جایی که فرهنگ و یا هنجاری به یک جامعه سنتی تزریق میشود با مخالفت شدید حکومتی روبه رو میشود درحالی که جبر تکامل که خود هدف غایی آفرینش است انسان را به مدرنیته وا می‌دارد.

انسان امروزی لباس امروزی، ابزار امروزی، آرایش امروزی دارد. البته این به معنای انسانیت امروزی نیست که انسانیت مقوله ثابت و تغییر ناپذیر است و اخلاق خواه ناخواه انسان را فرا گرفته چه در سنت و چه در مدرنیته. شاید در جوامع سنتی امروزی انسان در نوعی بن بست شخصیتی فرو رفته است که درک درستی از حالت روحانی ندارد چرا که روحانیتِ فطریش ناب است ولی خدایش حاصل سنتز خود ساخته حکام است.

اینکه خدا هست یا نیست، سوال بشر امروزی نمیباشد خواه ناخواه پذیرش نیروی والا تر از آدمی برای بشریت به هر نام ممکن تعریف شده و از متافیزیک تا انرژی، کوانتوم تعاریف جدید آن نیروی بالا تر است. حتی امثال مارکس که از سردمداران رئالیست انسان محور بودند نیز به آن معترف گشته که نیروی پنهان تاریخ را پیش می برد چیزی شبیه گفتار کریستوفر لوی^{۷۲}. و آن نیروی پنهان همان خداست ولی انسان مدرن مغرور ناسپاس امروزی به زور خدا را حذف کرد ولی آنقدر خلاء اش بزرگ بود که بعدها با نام های دیگر آن را تعریف کرد. دیگر افکار نژاد پرستانه نظیر گوبی نیسم که تاکید بر عدم تساوی نژاد انسانی دارد در جهان مطرح نیست و امثال فاشیست ها نیز عمرشان کوتاه و گذرا بود. امروزه حتی در مقطع ادعا صحبت از تساوی است. صحبت از خستگی از جنگ، صحبت از عدالت. بشر

^{۷۲} . کریستوفر لوی (انگلیسی: Christopher Lloyd؛ زاده ۲۲ اکتبر ۱۹۳۸) یک

هنرپیشه اهل ایالات متحده آمریکا است.

از فیلم ها یا برنامه های تلویزیونی که وی در آن نقش داشته است می توان به بازگشت به آینده، دیوانه از قفس پرید، چه کسی برای راجر رابیت پاپوش دوخت؟، پیرانا سبهدی اشاره کرد.

امروزی در کش وقوس های بودن ونبودن خسته شده وبه دنبال آرامش ابدی است وحتى درفلسفه علم مدرن آن را در کرات دیگر می جوید. امروزه صحبت از صلح است، صلح بی مرز. اما درکدام ایدئولوژی این صلح دست یافتنی است؟ درمدرنیته خداناباور ویا در سنت های جعلی؟ خدا دربین اقوام فقیر آفریقایی که از سوء تغذیه حتی نای حرف زدن ندارند کجا قرار دارد؟ آیا عدالت مدرن درتعریف خود جایی برای انسان پروری گذاشته؟ یا در سنت های جعلی چیزی درباره فقر زدایی آمده؟ پاسخ هرچه باشد مهم نیست مهم این است که ما درجهانی زندگی می کنیم که سالانه میلیاردها دلار صرف جنگ می شود آن هم به بهانه کسب صلح حال آنکه درگوشه هایی از این دنیا هستند کسانی که انسانیت را به خاطر شکم گرسنه به تاراج داده اند.

اینکه گفتم شکستن قوانین توجیه عقلانی دارد از آن رو بود که آیا واقعا باید به قوانین تامین کننده منافع حکام پایبند بود؟ آیا قوانینی که نتیجه آن چیزی جز جنگ نیست باید رعایت شود؟ آیا جهان امروزی نیازمند انقلاب اساسی نیست؟ کوبیدن بر طبل بی خدایی واز بی خدایی، خدا ساختن آیا برای بشر راه حل مناسبی بود؟ یا اسیر کردن مردم بین مشتی خرافه ومفاهیم جعلی می تواند سعادت آنها را به همراه داشته باشد؟

به راستی که راه حل آرجی کالینگور هم دیگر به کار نمی آید. هم مدرنیته دروغ گفت و هم سنت و از گفتمان دو دروغ یک حقیقت زاده نمی شود.

به نظر من بهتر است کمی به عقب برگردیم تا اساسا مسأله را بررسی کنیم. سوال آنکه آیا به راستی اعتقاد به خداوند مایه ضلالت بشر است؟

اصلامدرنیتہ چیست؟ وانسان مدرن کیست؟

بگذاریم کمی با خود صادق باشیم. درست است که مدرنیتہ به نوعی خداناباوری دچار شده و اتفاقا خودشان هم از آن در رنج هستند. اما حقیقت آن است که مدرنیتہ به طور مطلق بد نیست و ما نمی توانیم بگوییم همه چیز مدرنیتہ بد و ضد انسانی است بلکه برعکس، اگر مدرنیتہ را از دریچه علمی اش بنگریم درخواهیم یافت که از نظر پیشرفت های علمی آنچنان روبه جلومی رود که غفلت از آن عواقب بسیار خطرناکی به بار خواهد آورد. مدرنیتہ به معنای علم محوری-دموکراسی-تساوی حقوق و عدالت و برابری همه افراد واحزاب بسیار زیبا ویک آرمان حقیقی است. پس اساسا مدرنیتہ جنبشی است که آدمی خواه ناخواه، با آن روبه رو می شد و شده است. اما بحث بر این است که ما می توانیم اساسا انسانی مدرن باشیم اما در عین حال خدا باور.

ما می توانیم درجامعه ای مدرن زندگی کنیم و حتی حکومت کنیم اما در کنارش مساجد و کلیسا و معابد پر باشد از انسان های مومن. بهتر آن است که خدا را به مدرنیتہ برگردانیم تا خلاء عاطفی و فطری میلیاردها انسان مدرن پرشود و از آن طرف سنت نیز به جای پافشاری برمفاهیم جعلی خودساخته کمی انعطاف به خرج دهد تا جهان از این دوگانگی خارج گردد.

شاید کمی سخت به نظر آید اما اساسا بحث من این است که اعتقاد به خدا عامل اصلی جنگ‌ها نیست، جنگ حاصل منفعت طلبی‌ها است، حاصل انسان محوری‌ها. به جای عقل خدا را باور کنیم و به جای مفاهیم جعلی مفاهیم ناب را بپذیرا باشیم ، اینجا برای روشن شدن موضوع مثالی کاملا مصداقی می زنم، و آن ایران کنونی است.

ببنید دوستان، انقلاب اسلامی ایران بر پایه تز الهی اسلام شکل گرفت نه مفهوم جعلی و یا سنتز اسلام و مفاهیمش همچون مفاهیم عدالت و برابری و فقر زدایی و بسیاری دیگر از آرمان هایش ریشه در جعل سنت ندارد بلکه ریشه در همان نوع سوم جامعه که جوامع الهی بود دارد. و مفاهیمش مفاهیم ناب الهی است اما در عین حال، کاملا مدرنیته است اما مدرنیته خدا باور.

بدین معنا که دستاوردهای عظیم علمی‌اش کاملا بیانگر این مطلب است که چیزی از قلب مدرنیته کم ندارد و آنچه زیادت‌تر دارد، خدا است، تفاوت اصلی ایران امروزی با دیگر کشورهای اسلامی در این است که ریشه آنها در مفاهیم جعلی است. و عقب افتادگی فرهنگی به نوعی خواست حکام است و باز تفاوت ایران با مدرنیته غرب نیز در آن است که در غرب آنچه محور است « سود » است و در ایران آنچه محور است « ارزش » است. این احترام به ارزش انسانی بود که ایران را واداشت دقیقا برعکس تمام کشورهای سنتی و مدرن مدعی عدالت، خود را موظف بداند که به مردم یمن و سوریه و لبنان و فلسطین کمک کند و حتی بارها رهبران فرمودند که : ایران وظیفه خود می داند که از

مظلوم در برابر ظالم دفاع کند. و اتفاقاً بی تعصب می بینیم که امن‌ترین کشور جهان درست در وسط ناامن‌ترین منطقه جغرافیایی جهان است. پس ایران مدرن می تواند الگوی خوبی برای سنت‌های جعلی و البته مدرنیته بی خدا باشد و آنچه به بیداری اسلامی تعبیرگشت می تواند به بیداری مدرنیته بیانجامد فقط کافی است کمی فکر کند و خدا را در اذهان به راستی به مردم معرفی کند.

حکومت‌ها برای تامین منافع در اصل دو راه بیشتر نداشتند: راه اول آنکه خدا را به طور کل رد کنند که نتیجه آن غرب خدا ناباور شد. راه دوم آنکه خدا را بپذیرند اما نه خدای یگانه را خدای خود ساخته خودشان را، خدایی که در اصل تامین کننده منافع آن ها باشد. افلاطون فیلسوف کلاسیک یونان به طور کلی پنج نوع حکومت را معرفی می کند:

۱- آریستوکراسی اشراف سالاری

۲- تیموکراسی مالک سالاری

۳- اولیگارشی شایسته سالاری

۴- دموکراسی مردم سالاری

۵- استبداد.

اما به راستی با وجود تایید تقسیم بندی افلاطون آیا وقت آن نیست که نوع ششمی از حکومت را معرفی کرد نوعی به نام جعل سالاری. نوع ششمی که خود مخلوطی از انواع حکومت‌هاست.

ودراصل این نوع ششم عملا جهان را به دو نیم کرده و عامل اصلی تضادها و جنگ‌هاست.

درخصوص نوع ششم باید بگویم که دراصل این حکومت مخلوطی است از کراتوکراسی (قدرت سالاری) (هرکه درجعل سنت قوی تر باشد سهم به سزایی نیز درحکومت دارد) حتی دراین جوامع سنتی جعلی می‌توان به وضوح رگه‌هایی از خود کامگی و نپتوکراسی (خویشاوند سالاری) و حتی کاکيستوکراسی (ناشایسته سالاری) و حتی کلپتوکراسی (دزد سالاری) را نیز مشاهده کرد. و همه اینها با جهل مردم و عوام‌فریبی تحقق می‌یابد. به طور کلی اگر بشر امروزی دچار سردرگمی است علتش آن است که با مفاهیمی روبه‌رو است که با فطرت اولیه او کیلومترها فاصله دارد و نمی‌تواند روح پرسشگر خود را قانع کند.

از مشکلات اصلی جوامع سنتی آن است که نمی‌تواند پاسخگوی طبع سرکش و جستجوگر انسان امروزی را فرو بنشانند چون اساساً به زمان حال تعلق ندارد و منافات و مغایرت اصلی دراین جوامع که به ظاهر خداباورند در وضع قوانین هویدا می‌شود چون اصلاً قوانینی وضع می‌شود که هرچند فیلترینگ مذهبی دارد اما درباطن به نفع حکومت و گاهی به ضرر مردم است و اساساً خدا هیچ نقشی و تعریفی در وضع این قوانین ندارد. انسان امروزی موجودی است که به دلیل سطح آگاهی بالا اولاً هرچیزی را نمی‌پسندد و دست کم تا زمانی که به او اثبات نشود چیزی را به عنوان الگو و یا هنجار قبول نمی‌کند. پس

یکی دیگر از ویژگی‌های جوامع سنتی نیز آشکار گشت. و آن اینکه باید انسان را در سطح پایینی از علم نگه دارند تا ذهن پرسشگر او فعالیت کنجکاویش را آغاز نکند. و هیچ راهی برای این مهم جز فقر، من سراغ ندارم فقری که آنقدر مردم را در جهان سوم و به نوعی سنتی به معیشت مشغول کرده که دیگر مجالی برای اندیشیدن ندارد. و آنکه می‌فهمد و خواهان تغییر است به نام مذهب حذف می‌گردد و هیچ گاه مجال بیان هم پیدا نمی‌کند.

آنچه در جوامع مدرن به حق در مقایسه با سنت، نقطه عطف محسوب می‌شود، مسأله دموکراسی است. به نظر من لازمه بقای هر حکومتی دموکراسی و آزادی بیان است. این شرط بقا در حکومت‌های الهی وجود داشت، اگر امثال مارکس به ابداع طرح جدید حکومتی پرداختند آن هم طرحی که خالی از حضور خدا است، علتش آن است که منافع پاپ اجازه نداد تا مسیحیت ناب بر اروپا حکم براند، لذا امثال آنها خداسنیز شدند و دست به ابداع تعریفی زدند که خدا در آن هیچ نقشی ندارد و البته در این بین گناه حکومت‌های به ظاهر دینی بسیار بیشتر است که نتوانستند رسالت خویش را حفظ کنند.

من، به هیچ عنوان نمی‌گویم مدرنیته کامل است برعکس همان طور که گفتم اساسی‌ترین ایراد را به مدرنیته وارد می‌دانم. و آن بی‌خدائیت است. اما مانند والتر بنیامین هم خودکشی را تنها دستاورد مدرنیته نمی‌دانم، مدرنیته هرچه هست برپایه اصلی است که خداوند هم بر آن

تأکید کرده است و آن آزادی است، شاید اگر این نکته را جوامع سنتی رعایت می کردند امروز دنیا چهره دیگری داشت.

به هر حال آنچه که پیداست اکثر ناآرامی‌های امروز بشر نتیجه برخورد سنتزهای دروغین امروزیست که فقط بر اساس منفعت طبقه حاکم شکل گرفته است و البته علت اصلی برخورد این سنتزها حق یا ناحق بودن یکی نیست، بلکه علت آن برخورد منافع و تضاد آن است. حکامی که منافع شان از طریق سنت مداری و یا مدرنیته تامین می گردد قطعا هیچ گاه از موضع خود کوتاه نمی آیند.

من نمی توانم جنگ را بپذیرم و البته راه حل گفتمان هم بی نتیجه است پس آیا راه سوم هم وجود دارد؟

شاید زندگی مسالمت آمیز بودایی یک راه جدید باشد. زندگی‌ای که اسلام هم با آن موافق است و تاریخ گواه آن است. فقط مسأله آنکه آیا زیرسایه این صلح، حقوق جوامع نیز تامین می شود؟ به نظر باز هم جواب منفی است.

پس چاره چیست؟

همان طور که گفته شد مدرن شدن به خودی خود بر سر راه بشر وجود داشت چرا که انسان سازنده همان ابزار ابتدایی، آشکار است که روزی ابزار پیچیده‌ای به نام ماشین خواهد ساخت و نمی توان با جبر سنت گرایی مانع مدرنیته گشت. اما خب مدرن بودن چیست؟

مدرنیته را می توان چون مدینه فاضله ترسیم کرد. مدینه‌ای که در آن افراد آزاد اند و آزادانه زندگی می کنند و البته باید باور کنیم که

اعتقاد به خداوند منافاتی با اصل مدرنیته ندارد و باید به انسان مدرن غربی گفت که نفی خدا دراصل نفی خود آدمی است. من می گویم باید درحرکتی موازی مدرنیته را مذهبی کنیم و سنت های جعلی را مدرن. متأسفانه ما با دنیایی مواجه هستیم که در آن هر جامعه‌ای با عقیده خاص خودش در پی اثبات درستی خویش است. و نتیجه چنین نگرشی همین جنگ‌های همیشگی در نقاط مختلف دنیاست. آنچه که در بررسی دقیق باید بپذیریم این است که تا به امروز، هیچ نگرشی نتوانست صلح حقیقی را به ارمان بیاورد و یا صلحی که ریشه‌اش درخون باشد سعادتی نخواهد داشت.

اگر نگوییم ، تاریخ تکرار مکررات است، آنچه می توان مشاهده کرد آن است که هر حزبی درغرب برای مدتی راس کارمی آید و بعد از پیاده نشدن و یا پیاده نکردن آرمان‌ها و وعده‌ها، امید مردم به سمت حزب مقابل می رود و باز هم تکرار همین روال. دراین نگرش ما فقط با چرخه حاکمیت مواجه هستیم نه سعادت جامعه. البته به حق باید بگویم درجوامع سنتی نیز همین مشکل وجود دارد فقط در جوامع سنتی، مفاهیم و نام حزب‌ها مترادف واژه‌های دینی گشتند و اصل موضوع تغییری نکرده است. به نظر می آید نه دموکراسی لیبرال و نه کمونیست نتوانستند به آرمان‌های خویش دست پیدا کنند البته علت اصلی را من در چیز دیگری می جویم و آن تحریف آرمان‌هاست آن هم بعد از به قدرت رسیدن و به دلیل تامین منافع.

کارل پیتمن که یکی از بزرگترین نظریه پردازان غرب است در نقد لیبرال می‌نویسد، انسان تا زمانی که فرد است آزاد است. اما همین که جمع شد آزادیش محدود می‌گردد و باید پیرو قوانین گردد. به نظر پیتمن، وقتی به اینجا می‌رسیم و می‌پرسیم چرا فرد باید از قانون اطاعت کند (یعنی وقتی اساس مشروعیت قانون مورد سوال قرار می‌گیرد)، نظریه‌ی دموکراسی لیبرال هیچ پاسخ واقعی‌ای ندارد. تمام آن چیزی که این نظریه ممکن است بگوید، این است که فرد آزاد داوطلبانه اصل حکومت مبتنی بر نمایندگی را می‌پذیرد. اما پیتمن می‌گوید، باید برای این پرسش کلیدی که "اصلاً چگونه و چرا افراد آزاد و برابر می‌توانند به حاکمیت مشروع کس دیگری در آیند" پاسخی یافت.

دهکده جهانی که اتفاقاً جهان شمول و بسیار آرمان‌گرا است هم، جز بر روی کاغذ پیاده نخواهد شد. چه طور می‌شود کشوری که در هر جنگی یک پای قضیه است صحبت از آزادی و عدالت کند؟ تا زمانی که همه جوامع را به دید درست ننگریم نمی‌توانیم آرمان‌های خویش را صادر کنیم، صدور یک آرمان با شلیک اسلحه ممکن نیست بلکه با رعایت اصل برابریست.

من در اینجا نمی‌خواهم از اسلام دفاع کنم چرا که اسلام نیازی به دفاع ندارد ولی بی‌تعصب باید بگویم که در اسلام یک نقطه عطف وجود دارد که نمی‌توان آن را در نظر نگرفت و آن اینکه اسلام جامعه را براساس آرمان تعریف نمیکند بلکه جامعه را براساس واقعیت می‌سند،

بدان معنا که اسلام به نوعی اختلاف طبقاتی را به عنوان یک واقعیت می پذیرد و آن را رد نمی کند فقط قوانینی به شکل احکام دینی صادر می کند که در آن ثروتمند موظف به دستگیری مستمند است. از طریق پرداخت صدقه و خمس و زکات. و مانند مارکس جامعه آرمانی را توصیف نمی کند که در آن پرولتاریا قهرمان باشد و بعد همین پرولتاریا نادیده گرفته شود. اسلام برنامه برای جامعه واقعی دارد و سعادت را از دل جامعه آغاز می کند نه از دل آرمان گرایی.

یکی از تفاوت های اساسی بین اسلام و دیگر مکاتب در تعریف انسان نهفته است. که این اختلاف تعریف یکی از دلایل سردرگمی های امروزیست، اسلام انسان را از دریچه ای می بیند که هست یعنی برخلاف مکاتب غربی تک بعدی به انسان نمی نگرد، برخلاف اگزیتانسیالیست به طور مطلق انسان را مسئول نمی داند و برخلاف آنچه ژان پل سارتر می گفت که انسان به تنهایی در مقابل انتخابش مسئول است و وجود را بر ماهیت مقدم می دانست، اجتماع را نیز دخیل در انتخاب می داند. انتخاب را تابع عوامل بیرونی می داند که کم از عوامل درونی نیست و البته در اسلام نیز مانند اگزیتانسیالیست انسان مسئول و پاسخگوست پس مسئول بودن انسان وجه شبه اسلام و اگزیتانسیالیسم است. اما انسان این دو باهم تفاوت دارد. انسان در قرآن ناسپاس و کافر و منافق و مشرک و منفعت طلب و از طرفی اشرف مخلوقات است. قابل ستایش که می تواند به «مقاماً محمودا» برسد. این تعاریف متضاد از انسان در قرآن ریشه در تناقض آیات ندارد. فقط خدا انسان را از

دریچه‌های گوناگون و از ابعاد مختلف وجودی‌اش می‌نگرد. درجایی انسان را می‌کوبد که قطعا از دریچه جهانی آن می‌نگرد و در جایی صحبت از قلب و ایمان قلبی، نیکوکاری و حتی یحبه‌م و یحبونهم میکند که اینجا انسان را از زاویه روحانی‌اش می‌نگرد. انسان قرآن چند بعدیست زیرا حقیقت این است و برعکس مکاتب غربی انسان را تک بعدی تعریف نمی‌کند. ایده‌آلیست محض نمیشود و هرگز رئالیست مطلق نیست. انسان نه آن است و نه این ولی هردوی آنها است، انسان اسلام می‌تواند به خدا برسد تا آنجا که:

گر بپرانیم تیر آن نی زماست ما کمان و تیراندازش خداست
 و می‌تواند چونان فرعون آنقدر مغرور شود که ادعای خدایی کند.
 مشکل تمام مکاتب غربی همین است که سعی کردند انسان را در جمله‌ای خلاصه کنند و از یک بعد آن را تعریف کنند ولی هرگز انسانی که به آسمان دست می‌یابد در یک جمله رئالیستی یا ایده‌آلیستی خلاصه نمی‌گردد. می‌توان حتی چنین نتیجه گرفت که انسان بر روی زمین است تا مسیر کمال را از روی آن آغاز کند، انسان میتواند با عقل خویش البته عقل سلیم آن قدر به تعالی برسد که خود بفهمد تک بعدی نیست. تا خود بفهمد همه اعمالش از روی عقده ادیبی نیست. نه از جامعه است نه از درون، انسان موجودی تاثیر پذیر است و تاثیر گذار. می‌تواند مسیر جامعه را عوض کند و انقلابی بر پا کند و می‌تواند خود را همرنگ جامعه کند. این حقیقت موجودی است که طلوع و غروب های بسیاری را

درک کرده ولی هنوز شب ها به ماه می نگرد تا شاید گم شده اش را
در آسمان بجوید. وقتی به گم شده اش رسید تازه می گوید:

سال ها دل طلب جام جم از ما میکرد

و آن چه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد

در مسیر کمال به پوچی می رسد دنیا را فانی و گذرا می یابد
آنقدر که می فهمد ارزش آدم کشی ندارد و بر عکس نیهیلیسم غربی، خود
را پوچ نمی بیند بلکه بالقوه ای است که باید بالفعل شود. افسوس که پوچ
گرایان غربی مانند تمام عرفای ما دنیا را پوچ دیدند اما آن جهان حقیقی
را ندیدند و در شناخت خود درجا زدند و متوقف شدند. ولی انسان
اسلام دنیا را پوچ می داند اما پوچ درمقابل آن جهان نه آن که بگویند
دنیا پوچ است و پس هیچ.

انسان اسلام منفعت را در نیکوکاری می بیند درخیر همسایه،
انسان اسلام نیکوکاری را در یتیم نوازی می یابد و در زکات اجرا میکند.
طالب علم است اما علم محور نیست، علمش هدف دارد و هدف نیست،
وسیله است و توجیه نیست. این ها تفاوت انسان اسلام و انسان مدرن
است.

انسان می تواند به ماه برود، هسته اتم را بشکافد، ذره خدا را
کشف کند، به اعماق اقیانوس برود، آزاد باشد، آزادی عقلانی داشته
باشد، نقاش باشد، ثروتمند باشد اما خدا باور هم باشد. این دو تضادی باهم
ندارند، حقیقت این است.

جای خالی این حقیقت ناگفته پیدا است که انسان از روز اول هرقانونی را خواست به بهانه آزادی شکست، حتی از فرمان مستقیم خداوند برای منع از خوردن یک میوه عدول کرد. و خداوند شاید به این دلیل توبه او را پذیرفت که خود او را آفریده و طبع سرکش او را می‌شناسد. اما آزادی به چه معناست آیا به معنای شکستن هرقانونی و به معنای هرج و مرج و عبور از حریم های شخصی است؟ آیا این انسان اگر بخواهد آزادی را چنین معنا کند که دست آخر آنارشیزم شود پس وای به حال آزادی؟!!

اسلام آزادی را محدود نمی کند فقط مسیر را مشخص کرده همین و با هرج و مرج مخالف است زیرا هرج و مرج تضعیف حقوقی افراد را به دنبال دارد. وبر عکس سارتر که می گفت هرچه به نفع توست همان ارزش است، ارزش را در عکس و انعکاس آن چیزی می‌داند که اگر برای خود می‌پسندی برای دیگران هم بپسند.

در اسلام کار و تلاش تفریح شناخته می شود و این کلام علی(ع) چقدر زیبا در کلام ادیسون منعکس شد که جوانان را به سه چیز توصیه کرد: کار، کار، کار. اسلام دین تن پروری نیست و آنچه صوفیه گفتند جهت ارضای امیال خودشان بود. دین عقب افتادگی نیست که بازگشت جاهلیت را بعد از محمد(ص) به امت هشدار داده بود. دین استبداد نیست، ابسولوتیسم هم نیست.

انسان اسلام آنقدر بزرگ است که دیگر مخلوقات نزدش طفیلی بیش نبوده اند، پس این انسان که چنین زیبا در مدرن ترین دین

الهی تعریف گشته آیا جای افسوس ندارد که غرق در جهلِ خداناباوری گردد و خیال کند آزادی یعنی اغتشاش.

مفاهیم را درست معنا کنیم، آزادی یعنی آزادی و انسانیت یعنی به کار بردن عقل به جای خرافه آن هم عقل خدا باور.

شاید سوال آن باشد که تفاوت عقل خداباور و عقل خداناباور در چیست؟ می‌توان چنین پاسخ داد که خداباوری در اصل راهی است رو به جلو که تعالی انسان را در هر دو بعد مادی و روحانی و خالی از دیالکتیک محض می‌داند. به طوری که نابودی یکی را مقدمه‌ی نابودی دیگری در نوع بشر می‌داند. و عقل خداناباور در اصل بر مفاهیمی تکیه میکند که پر است از چرخه‌ها، چرخه به معنای آنکه هرساله مکتبی جدید و ایده‌ای جدید شکل می‌گیرد تا شاید انسان را کامل‌تر تعریف کند آن هم بر اساس دیالکتیک‌هایی که حتی عواطف مادرانه را به سخره می‌گیرد و انسان را خالی از روح و نوعی حیوان که عاشق تجمل‌گرایی است تعریف میکند، انسان تجمل‌گرا یعنی مصرف‌کننده و این مصرف هر چقدر هم زیاد و لوکس باشد خلا روحانی را پر نمیکند و انسان نوعی حیوان چند شخصیتی می‌گردد و از آنجا که درک درستی از ماورا ندارد لذا حتی وقتی پیر گردد دو چیز در او جوان شود طمع و آز، و سعادت یا رستگاری‌ای برای خود تعریف نکرده و بدان دست نخواهد یافت و این نهایت یک انسان مادی است.

پایان

منابع :

- (۱) قرآن کریم
- (۲) نهج البلاغه
- (۳) توحید مفضل

- ۴) ایران عصر صفوی (راجر سیوری)
- ۵) فرهنگ و هویت (چارلز لیندولم)
- ۶) پنجاه متفکر بزرگ معاصر (جان لچت)
- ۷) روانکاوی خدانا باوری، پژوهشی درباره‌ی خدانا باوران غربی (اینیاس لپ)
- ۸) تمدن اسلامی در عصر عباسیان (دکتر محمد کاظم مکی)
- ۹) درآمدی بر فلسفه‌ی تاریخ (مایکل استنفورد)
- ۱۰) دنباله‌ی جستجو در تصوف ایران (دکتر عبدالحسین زرین کوب)
- ۱۱) کارنامه‌ی اسلام (دکتر عبدالحسین زرین کوب)
- ۱۲) تاریخ در ترازو (دکتر عبدالحسین زرین کوب)
- ۱۳) قرآن مجید، تکامل و خلقت انسان (دکتر یدالله سبحانی)
- ۱۴) پله پله تا ملاقات خدا (دکتر عبدالحسین زرین کوب)
- ۱۵) دین‌های ایران باستان (دکتر هنریک سامویل لیبرک)
- ۱۶) تاریخ ایران دوره‌ی تیموریان (پژوهش دانشگاه کمبریج)
- ۱۷) تاریخ ایران بعد از اسلام (دکتر عبدالحسین زرین کوب)
- ۱۸) هستی و نیستی (ژان پل سارتر)
- ۱۹) انسان، اسلام و مکتب‌های مغرب زمین (دکتر علی شریعتی)
- ۲۰) مذهب در فرآیند تکامل (حجت الاسلام والمسلمین طباطبایی)

۲۱) تاریخ ایران دوره‌ی افشاریه و زندیه (پژوهش دانشگاه
کمبریج